



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

شیطان یا فرشته

نویسنده: نیلوفر قائمی فر

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

روی صندلی، پشت اون ویتترین لعنتی نشسته بودم.

تنم می لرزید. تاحالا بی حجاب، حتی جلوی پسر خاله و پسر عمو و هم نبودم.
.حتی جلوی (طاها) که می دونستم چندوقت دیگه باهم ازدواج می کنیم. _ حالا روی
این صندلی لعنتی نشستم، با یه شلوار جین جذب آبی یخی و تی شرت جذب سفید .
تی شرتم از روی قسمت شکم کشیدم به سمت جلو، که از حالت چسبوندگی و جذب
که سینه مو بیشتر به رخ می کشید، رها بشه . موهامو روی سینه م گذاشتم.
زیر لب گفتم :

_ خدایا نجاتم بده. خدایا از این خاری و خفت نجاتم بده.

حتی نمی دونستم یه دقیقه بعد چه بلایی سرم میاد. من برای زیارت یک ماه و نیم
مونده به عروسیم اومدم کربلا. نمی دونم... شاید قسمت بود... شاید حکمتی بود ... اما
تو راه برگشت، به اتوبوسی که سوارش بودم حمله شد و یه سری مرد که سرو
صورتاشونو پوشونده بودند و عربی حرف می زدند، فقط زن های اتوبوسو با خودشون
بردند. فقط زن ها.... چه ترسی!... داشتیم قالب تهی می کردیم، یکی از دخترا، از
ترس "سنکوپ" کرد . قبل از اینکه به محل مورد نظر برسیم، طفلک سنکوپ کرد .
چشمامونو با دستمال بسته بودند. دهن هامونم همینطور . بعد ساعت ها حرکت،
بالاخره یه جا متوقف شدیم. تازه ، وقتی چشم بند ها باز شد، فهمیدم که علاوه به
بیست _ سی تا زنی که از اتوبوس ما و دو تا اتوبوس دیگه ربوده بودند، نزدیک به سی
زن دیگه هم در اون مکان _ که شبیه یه قرنطینه بود _ هستند . که بعد فهمیدیم دو
روز قبل از ما اونارو گرفتن .

یه پزشک آوردن، همه مونو معاینه کرد. باکره ها از زن ها جدا شدن. دوباره چشم ها و دهانمون رو بستن. ما رو بردن یه جای دیگه. نمی دونم کجا بود. به شدت حالم بد بود. این دزدیدن تا استقرار سه روز طول کشید و تو این مدت فقط سه وعده غذایی خورده بودیم. در برابر استقامتمون، کتکمون زده بودن.

زیر چونه م کبود بود. پهلوم هم خون مرده شده بود. با پوتین لگدم زده بودن، چون گریه زاری می کردم. دو روز قبل هم یکیشون می خواست بهم تجاوز کنه. انقدر جیغ زدم و استقامت کردم که هنوز جای دستاش هم روی قفسه ی سینه و گردنم نمایانه. از صدای جیغ من، یکی دونفر دیگه شون اومدن و اون مرتیکه _مردیکه_ ی هار وحشی رو ازم جدا کردن و با لحن کوبنده ی عربی بهش یه چیزی گفتن و بردنش ... انقدر تو این چند روز گذشته استرس بهم وارد شده، که دستام می لرزه و هی بلوزم از دستم در می ره.

سه نفر مقابل باکس ویتترین من ایستاده بودن. سربلند کردم. پیرمردی چروکیده و مردنی دیدم. با سری کچل که دورش موهای خیلی کم پشت سفید داشت. یه عینک ته استکانی با فرم مشکی، بینی عقابی، لبای قیطونی، صورت لاغر، پشتش یه قوز کم از لاغری داشت، با قد تقریباً یک و پنجاه و هشت شصت، با عصا. انگار قلبم ایستاده بود. دوتا مرد قد بلند و قوی هیکل _تو کت و شلوار مشکی_ کنارش ایستاده بودن.

با دستای لرزون به طرفم اشاره کرد. قلبم هری ریخت. با وحشت از جا پریدم. زدم رو شیشه و گفتم:

– نه ... نه ..تو رو خدا نه ...

یکی از محافظای فروشگاه اومد طرفم. با تشر زد رو شیشه. به عربی یه کلمه ای رو هی تکرار می کرد. این پیرمرد هاف هافو می خواد "من" رو بخره. یه دختر بیست و

شش هفت ساله ی باکره ! زیادیش نکنه ! یعنی زندگی من اینه؟! خدایا منو بکش.
ضجه می زدم. سرمو بلند کردم و گفتم :

__ خدایا نجاتم بده. به شرایط بهتر امانم بده. خدایا!... یا فاطمه الزهراء!... کمک کن
این مرد دست از سرم برداره. خدایا کمکم کن.

مراقب دوباره زد رو شیشه و اشاره کرد بشینم. با گریه گفتم :

__ تورو خدا منو به این ندین. من نمی خوام با این برم .. یا امام حسین (ع) ؛ من برای
زیارت تو اومده بودم، خودت نجاتم بده. واسطه شو . یا ابوالفضل (ع)؛ کمکم کن. یا
حضرت عباس؛ ...

در ویتترین باکس شیشه ای من باز شد. مراقب مچمو گرفت، با زانو به زمین خوردم و
خودمو کشیدم و گفتم :

__ نیام ... من نیام ... ولم کن.

انقدر جیغ زده بودم، که صدام دورگه شده بود. ضجه می زدم و می گفتم :

__ من با این پیرمرد نمی رم . خدایا کمکم کن ..

مراقب موهامو گرفت و کشید طرف خودش. جیغ زدم :

__ کمک ... تو رو خدا کمکم کنید ...

همون مراقب با پشت دستش چنان با ضرب کوبید تو دهنم که طعم شور خون تموم
کاممو گرفت . دردش فکمو منقبض کرده بود ، حس کردم تموم دندونام خرد شد. تا
تیغه بینیم تیر می کشید... نفسم رفت. بی جون و بی حال افتادم رو زمین .. صدای
حرف زدن میومد. حرف ...حرف ... حرفایی که به چند زبان بود : عربی ، انگلیسی و
عبری ...

مکالمه ی چند مرد ... من از درد نفسم نیم سوز شده بود . من رو این پیرمرد بخره ؟
بعد با وحشیانه ترین شکل ممکن بهم تجاوز کنه... بوی تن مرد، بوی تند عرق ،بوی

تعفن یه مرد خارجی ... منی که دست یه نامحرم بهم نخورده ، حالا خوراک این افعی
پیر بشم... خدایا کو عدالت؟ کو ؟ یه کاری بکن. همین الان معجزه کن. خدایی کن
بگو اینجایی .. یا امام حسین؛ ... یا امام حسین؛ یا امام حسین؛..

__ پاشو

پیرمرد پشت یه مرد جوون ایستاده بود. قلبم از تپش ایستاد. یه لحظه تصور کردم
امشب توی تخت این پیرمرد چروکم، که حداقل "۶۰" سال از من بزرگتره، اینکه چقدر
حریص و شهوت انگیز بهم تعارض می کنه... فشارم افت کرد، بی دلیل عق می زدم ..
نمی دونم از سرنوشت عق می زدم، یا از دیدن پیرمرده که بوی عرقش حتی از اون
فاصله هم میومد ... حس کردم یه لولیتا هستم، یه اسباب بازی جنسی بی دست و پا
که احساساتش ،قلبش ، آرزوهاش، رویاهاش ،... همه و همه الان می میره ... خدایا
جونمو بگیر... یا حضرت عزرائیل همین الان جونمو بگیر...
به زمین چنگ می زدم. زیر لب نفس سوزان و بیچاره گفتم :

__ خدایا...خدایا راضیم به رضات. فقط منو از دست این پیرمرد نجات بده. راضیم به
رضات.

__ برو ماشینو بیار. برو اسنادو بگیر و حساب کن.

هق هق گفتم :

__ برادر ...؛

نگاش کردم فارسی حرف زده بود چشمای روشن دست و صورت سرد موهای تیره
هق هق کنان گفتم :

__ تو..تو..ایرا..ایرانی...من...من ایرانیم... تو رو... تو روخدایا... تورو چون مادرت ... نذار این
پیرمرده منو ببره ...

من رو درحالی که ایستاده بود بالاسرم ، با کبر و فخر نگاه کرد. تو نگاهش فقط خشم و کینه بود. انقدر سرد و بی حرارت بود، که نا امید سر به زیر انداختم و آروم گفتم :
_ به تموم نماز شبا قسم ، به تموم اشکایی که تو حرمت ریختم قسم، ..به گریه الان مادرم ، به قرآنی که تو شبای قدر روی سر گرفتم قسم ، به نامه هایی که تو "چاه جمرانگ " انداختم قسم....راضیم به رضای تو،... فقط منو از چنگ این پیرمرد نجات بده .. به مرگ راضیم خدا، مرگم بده .. مرگم بده..مرگ...

زیر بازومو گرفت و از جا بلندم کرد. نفسم تو سینه م فرو رفت . حس کردم جون از تنم رفت .. دهنم خشک و تلخ شده بود. نمی تونستم قدم بردارم . دارن می برنم خونه پیرمرده ؟... هرشب تصور عروسیمو می کردم. تو راه برگشت فکر می کردم جهیزیه مو تو خونه طاها چطوری بچینم ؟ فکر می کردم اگه بابا به خاطر ورشکستگی نتونست جهیزیه خوبی بهم بده، عوضش طاها فامیله، درک می کنه ، منم براش کم نمی دارم...

لباس عروس گیلدا رو داده بودیم خیاط کوچیک کنه ، من بیوشم نمی خواستم خرج رو دست طاها بذارم. اون که داره... اما ما الان شرمنده عمو و طاهایییم، باید آرزوهامو خاک می کردم ... به خودم پوزخند زدم. چه خاک کردن آرزویی...؟! اگه اون خاک کردن آرزوئه ؟پس حال الانم چیه ؟!

در ماشینو باز کرد، سیاه بود .. فقط رنگ ماشینو می دیدم. چشمام دوتایی می دید. به صندلی خالی نگاه کردم. چرا زنده ام؟ ... خوش بحال اون دختره که سنکوپ کرد. اشکم از گوشه چشمم فروریخت. من یه ماه و نیم دیگه عروسیم بود...

داخل ماشین نشستم. داشتم خفه می شدم، اشکام یهو خشک شد ،فقط نفسم بغض آلود بلند و کوتاه می شد. همون پسره با چشمای روشن کنارم نشست و گفت :

_ "Go to hotel"

دستام رو زانوام بود. می لرزیدن نفسام بریده بریده شده بود. موهام جلوی صورتمو گرفته بود. دوباره تصور خوابیدن با پیرمرده اومد تو سرم، با تصورش، بوی تند عرقشو حس کردم. عرق بلندی زدم و جلوی دهنم گرفتم. پسری که کنارم بود، آرنجمو گرفت و من رو به عقب کشید و گفت :

__ چته ؟!

بی اختیار بلند بلند زدم زیر گریه، دستمو جلوی چونه ام به هم قلاب کردم ، هق هق کنان با نفسای مقطع گفتم :

__ تو رو خدا...تو رو خدا بذار من... من برم...من یک ماه و نیم دیگه ... عروسیمه. پسره پوزخندی زد و گفت :

__ احمق فروختنت ، عروسیته ؟!

__ فکر کن من ... خواهرتم...

با لحن خشن گفت :

__ من خواهر ندارم.

__ اگر... داشتی، می داشتی پیرمرد.. کثافتی مثل اون، بهش دست درازی کنه ؟

__ ساکت شو دیگه. خیلی داری حرف می زنی.

با گریه به بیرون نگاه کردم. چشمام تار می دید و می سوخت .. سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم. سعی می کردم با موهام خودم رو بپوشونم . ماشین متوقف شد. با وحشت به پسره نگاه کردم و گفتم :

__ تو رو خدا منو نده به پیرمرده . بین من کنیزت می شم .منو از این جا ببر. تو رو قرآن نذار دست اون پیرمرده بهم بخوره...

یه آن با اخم و تردید نگام کرد و گفت :

__ چقدر چرت می گی... پیاده شو .

پیاده نمی شدم . با زور منو کشید بیرون . از در هتل هم تو نمی اومدم . به زور بردم داخل هتل . انقدر گریه و جیغ و هوار کردم که نگهبان ها اومدن .
پسره هم گفت :

__ دهنتو ببند . وگرنه برت می گردونم به همون جهنمی که بودی .
تنم یخ کرد از حرفش . لال شدم .

منو برد توی یه سوئیت در یک هتل مجلل ، همون جا روی اولین مبل نشستم و هق هق اشک ریختم . توی سوئیت راه می رفت و تماس می گرفت . گاهی فارسی ، گاهی انگلیسی حرف می زد . قرارداد چک می کرد ، سر یکی فریاد می زد ، با یکی محترمانه حرف می زد ... نمی دونستم چه ربطی به پیرمرد داره ! پیرمرده پس ایرانی بود...
نعره زد :

__ من سه روز دیگه میام ایران ، اون برج و رو سر خیرابادی خراب می کنم . بهش بگو سه روز فرصت داره از مصالحی استفاده کنه که من گفتم ، من . شصت و یک درصد اون پروژه مال منه ، من . من ، تف و لعنت پشتم نمی دارم . زمین به قیمت خون بابام خریدم ، با مصالح درجه یک بسازم با برند شرکت . کسی که ولنجک نشینه ، تو خونه ای که باد بیاد دیوارش بریزه ، نمی شینه . پول جیرینگی نداده که جونش بلرزه . اعیون نشینه ، که از سایه شم می ترسه ، پول به آفتاب می ده ، رو به شرق نتابه ، سایه ش بیافته کنار دستش . بعد اون خیرابادی بی شعور ، پول منو می ذاره تو جیبش ، متریاال درجه سه استفاده می کنه تموم ...

وای ، انقدر داد و هوار می کرد ، گوشم کر شده بود .. انگار تو کار بساز بفروش یا یه چیزی شبیه این بود .

تلفنو قطع کرد، پرت کرد رو تخت. رفت طرف لپ تاپ. دو ساعت بود یه چیزی رو هی چک می کرد. باز تلفنو برداشت و گفت :

_ اون ایوبی الاغ کدوم گوریه ؟ جنسا تو گمرک چرا گیر کرده ؟... نمی دونی ؟!!! مدیر بازرگانی اون کارخونه خراب شده مگه تو نیستی؟ .. استفاء تو بنویس .. من نمی دونم ، تو رو نمی خوام ... جنسای من چرا تو گمرک گیر کردن ..

باز شروع به فریاد کشیدن کرد. تلفنو بی هوا قطع کرد و شماره بعدی رو گرفت :
_ ایوبی من هفدهم تهرنام .. ببین ، گوش کن. "۷۰۰" کیلو ابریشم من تو گمرک داره چه غلطی می کنه وقتی تو اونجایی؟... ایوبی...؛ من ماهی هفت میلیون حقوق می دم بهت، هفت میلیون زبون بسته، که اگر به یه عقب مونده ذهنی بدم، امروز جنسای منو از گمرک آزاد می کنه .. ((دادی زد که شونه هام پرید.)) برای من از اقتصاد حرف نزن ، که اخراجت می کنم. فقط دو روز فرصت داری.

تلفنو قطع کرد. دست به کمر ، پشت به من ایستاده بود. نفس نفس می زد . لپ تاپو برگردوند طرف خودش، تند تند یه چیزی تایپ می کرد. گوشیش زنگ خورد ، بعد چندی تلفنو برداشت ، گفت :

_ چیه ؟... زودباش کوهیار ، کار دارم .. ابریشما تو گمرک مونده . چند جا باید ایمیل بزنم . دستم بنده .. کوهیار میام تهران قتل زنجیره ای راه میندازم ها... مردک ، الان چه وقت مالزی رفته؟.. من برای یه .. برگشت طرف من، منو با اون چشمای گرد روشنش نگاه کرد. فقط "نگاه" کرد. بعد گفت :

_ گوشی! ((رو به من گفت)) : چرا اونجا نشستی ؟

_ پیرمرد...

__ بین! من الآن قدرت کشتن نصف جهان رو هم دارم، انقدر عصبیم . پس دهننتو

ببند ، از اونجا بلند شو ، یه جا بشین تو راستای دیدم باشی.

بغض گلومو گرفت، چقدر بد حرف می زنه !

__ الو...کوهیار...آره...خفه شو بابا...پاشو برو به برجای ولنچک سر بزن . اون مردک دزد

رفته متریاال درجه سه خریده، ریخته تو پی ساختمون و ستون ها ...

بازبرگشت منو نگاه کرد. یهو از جا بلند شد . از ترسم از جا پریدم و دوییدم یه ور

سوئیت. گوشی بین گوشش و گردنش بود . به طرف تخت اشاره کرد ، رفتم رو تخت

نشستم. برگشت سرجاش به لپ تاپ خیره شد .. چقدر قیافش آشناس، اما یادم نمیاد

کیه ؟!!!

تلفنو قطع کرد . رفت کیفشو آورد . یه کیف چرم قهوه ای سوخته بود. بازش کرد ، چند

تا سند دستش بود، سندارو زیر و رو کرد. دوباره تماس گرفت. وای چقدر با تلفن حرف

می زنه. اینبار با یه زن حرف می زد . یکم لحنش آرومتر بود. صدای زنگ در سوئیت

اومد. رفت طرف در، یکی یه سری کاغذ بهش داد و یه چیزی به انگلیسی بهش گفت

و درو بست . یه نگاه بهم کرد ، زهره ام اب شد. نگام می کرد . به سر تا پام نگاه

کرد. موهامو روی سر و سینه م ریختم و دستمو دور خودم حصار کردم . کاغذ رو

انداخت رو تخت. باز رفت طرف لپ تاپش.... معده م به شدت ضعف می رفت . چشمام

سیاهی می رفت . پیرمرده کجاست ؟! دستمو جلوی دهنم گرفتم. حالت تهوع داشتم.

یه نیم نگاه کرد بهم و گفت :

__ چند روز اونجا بودی ؟

__ سه روز.

__ بهت تجاوز کردن؟

از خجالت تنم یخ کرد، لبمو گزیدم سربه زیر انداختم .

گفت :

_ با توام.

_ نه.

_ پس چرا سر و گردنت زخمیه ؟

_ حمله کردن.

زدم زیر گریه ، باز یادم اومد . گفت :

_ گریه نکن حالمو بهم زدی . اه...

_ پیر..

_ می زنم تو دهنهت هاااا ، یه بار دیگه بگی پیرمرده .. احمق؛ من خریدمت. پیرمرده

اونجا مونده، تموم راه تو ماشین من بودی ، تو اتاق من، کدوم پیرمرده...؟

سربلند کردم، شوکه نگاش کردم، صورتش زاویه دار بود. استخون های فکشو می شد

از کنار صورتش به وضوح دید. _ شنیده بودم خیلیا میلیون ها تومن خرج می کنن تا

صورتشون زاویه دار بشه. _ پیشونی نه زیاد بلند ، نه زیاد کوتاه. ابروهاش با چشمش

فاصله ی زیادی نداشت ، اما ابروهای پهنی هم نداشت. یه رنگ خاص بود. چشمش

طوسی، سبز ، یا سبز ابی. چشمای نسبتا درشتی بودن . یه بینی تیغه کشیده مردونه،

زیاد بزرگ و یا زیاد کوچیک نبود. لب بالاش تقریبا باریک بود. اما لب پایینش خوش

فرم و برگشته بود ...

_ تموم شد؟! شناختی؟!

_ بله ؟!

_ شناختی؟!

_ شما رو؟!

پوزخندی زد و در لپ تاپو بست. موهایش آشفته بود... یه کت شلوار زغالی تنش بود، کتشو درآورد پرت کرد رو تخت. گفتم:

__ شما...ایرانی هستین؟

__ نه پس ژاپنیم، ادای ایرانیا رو در میارم .

سندو از رو تخت برداشت و گفت :

اسمتو گذاشتن "۳۰۷"...

پوزخندی زد و گفت :

__ "۳۰۷"؟ بیشتر شبیه یکی مونده به صفری ...

با بغض نگاهش کردم و گفت :

__ چیه ؟ بهت برخورد؟ دردونه! هه...

دوباره به سند نگاه کرد و گفت :

__ زدن "۵۸" کیلو، انگار گوسفند معامله کردن .

اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت و همونطوری نگاهش می کردم . باز سند خوند و گفت :

__ رنگ پوست سفید، چشما مشکی، دندونا سالم، هه...، اسبی انگار ...

بغض تو گلوم ترک خورد. هی منو با حیوونا مقایسه می کنه. آروم گفت :

__ زبونشون عبریه، اگر تو رو جای یه باکره بهم فروخته باشن، سیستمشونو رو

سرشون خراب می کنم. به هر حال کم پولی نیست که... پنجاه هزار دلار گرونتر

خریدم . وگرنه خوشگلتر از تو بودن وارزون .. تازه زدن لت و پارتم کردن که ...

اومد جلو. چونه مو میون انگشتاش گرفت. سرمو این ور و اون ور کرد و گفت :

__ دست مالیت کردن؟

با گریه گفتم:

__ می شه بس کنید ...؟

__ چرا؟ انگار خریدمت ها... باید بدونم تو پاچه م نکرده باشن.

__ من آدم..آدمم. حیوون خونگی نیستم.

__ پوزخندی زد و گفت : برده ای. همین.

با چشم هایی پر از اشک نگاهی کردم. تار می دیدمش. جسور و تخس نگام کرد، بدون ذره ای رفعت.

با یه تن صدای خشک گفت :

__چشماتو برای من گرد نکن، گُلِیا کُرد؛

__ پلک محکمی زدم. گفتم: شما اسم منو می دونید ؟

با حرص خاصی گفت :

__ حماقت تو وراثتیه. از طریق بند ناف وارد مغزت شده، کودنت کرده.

اومدم دهنمو باز کنم ،حرفی بزنم اما صدام تو نطفه خفه شد و اون گفت :

__ گُلِیا کُرد، "۲۶" ساله، ساکن اشتهارد، ساکن سابق خیابون فرشته، دختر ته تغاری حاج سلیمان کُرد .

هاج و واج نگاهی کردم . اومد جلو، صورتشو نزدیک صورتم کرد. چشماشو درشت کرد و در حال که با رسیدن به اواسط جمله چشماشو به حالت عادی برمی گردوند، گفت :
__ اطلاعات خوبی بود ؟!

__ شما کی هستید ؟

رفت به سمت مبل راحتی رو به روی تخت، نشست. سرانگشت شصت راستشو به دندان گرفت و در حالی که سرش کمی متمایل به زیر بود، به من نگاه کرد. از

نگاهش و اون رنگ و تم لعنتیش معذب می شم. موهامو بیشتر روی سینه ام فرو ریختم و گفت :

__ آخه خیابون فرشته کجا... اشتها رد کجا؟ اونم نه خود اشتها رد! هوم؟...

سر بلند کردم، با صدای کمی بلندتر ولی لرزون گفتم :

__ شما ... شما کی هستید ؟

ترسیده بودم، کی می تونه باشه! بلند خندید... از خنده سرش به عقب رفت.

دندونای ردیف و سفیدش چه مرتب کنار هم چیده شده، چقدر خنده شو جذاب می

کنه. آرنجاشو روی زانوش گذاشت و به جلو متمایل شد و گفت :

__ گلیا کرد!!! به اندازه کافی صدات ابهت نداشت، اما منو ترسوند.

باز خندید و از جا بلند شد. بی اختیار خودمو عقب کشیدم پوزخندی زد و به طرف میز

"LED" رفت. از جعبه فلزی سیگاری شکلاتی رنگ برداشت و با اون فندک اتمیش

آتشش زد و پک عمیقی به سیگار زد. بوی متفاوتی از سیگار در فضا پیچید. انقدر پک

هاش عمیق بود که جفت لپاش تو می رفت. دودشو به بالا فوت کرد و به من جدی و

سرد نگاه کرد ... نگاه... نگاه... نگاه...

سرمو به زیر انداختم، با صدایی که با افکت مذکور بود، گفتم :

__ شما منو از کجا می شناسین ؟

__ موهاش بلند شده !

به اطرافم نگاه کردم، بالای تخت یه ملافه ی تاشده کرم رنگ بود، برداشتم.

با تمسخر باز زد زیر خنده و گفت :

__ حجاب ؟!

یه تای ابرو شو بالا داد . ملافه رو روی سر و بدنم کشیدم و گفت :

__ برده به ارباب محرمه.

__ من برده نیستم، مسلمون برده نمی شه !

__ بلبل زبونی نکن.

از جا بلند شد ، بلوز مردونه سفیدی که خیلی فیت و فیکس تنش بود و روش ژيله
همرنگ کت و شلوارش پوشیده بود. انگار لباسو تو تنش دوخته بودن. تا این حد جذب
بود و تو تنش نشسته بود. سرش کمی متمایل به بالا بود و از افق انگار منو نگاه می
کرد. دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و همینطوری منو نگاه کرد. اومد جلوتر، بازهم
نگاهم کرد . اومد دقیقا بالا سرم، قلبم به تپش افتاد . چرا اینطوری می کنه مردک ؟!
چشه؟ نپره رو سرم ؟! گوشه ی لبمو از درون به دهنم دندون گرفتم و نگاهمو به زیر
انداختم، نگاهش تیز بود ! __هیز نه... تیز بود __انگار نگاهش نیزه داره و به تنم فرو
میره . معذبم می کرد. بوی ادکلنش به مشامم خورد، بوش آشناست ! از اول که اومدم
بوش تو فضا پیچیده ، اما الآن توجهم جلب شد .یه بوی تلخ و ترش بود، که ذهنمو
درگیر خودش می کرد . سرم به زیر بود . می تونستم با تمرکز بیشتر بو بکشم . طاهها
هیچ وقت ادکلن نمی زد . اصلا هیچ بوی خاصی نمی داد. من دوست داشتم که اونم
یه بوی خاص بده ... دلم پر از درد شد ، یه ماه و نیم مونده به عروسیم و بعد ،... الآن
اینجا چی کار می کنم ؟ عاقبت من چیه ؟ چرا نمی تونم تصویری از آینده داشته باشم
؟ خونواده م الآن نگرانمن . اما من تو یه کشور دیگه م. کجا دنبالم بگردن ؟ یعنی
ممکنه این پسره منو برگردونه ؟ اون منو می شناسه... ملافه رو با یه حرکت از دورم
برداشت و پرت کرد یه طرف دیگه... شوکه نگاش کردم.

من رو خونسرد و بی احساس نگاه کرد و گفت :

__ اینجا از این جنگولک بازیا نداریم.

__ جنگولک بازی ...؟

__ هیس!

"سریع و تاکیدی چشماشو درشت کرد" و گفت :

_ سیس!

دوباره چشماش به اندازه قبل برگشت .این حرکتش منو یاد ومپایرها می انداخت
_ بازیگر نقش دیمون ،دقیقا حرکت اونو انجام می ده _.

_ شما که نباید

سریع و تند و خشن با تن صدای پایین، ولی مقطعی و تاکیدی گفت :

_ هیس یعنی ساکت شو .

شوکه و یکه خورده نگاهی کردم. خم شد به سمتم ، زل زد تو چشمام .قرنیه ی
چشمش ترکیبی از چند رنگ بود، نه می شد گفت سبزه ، نه آبی ، یه چیزی بین این
دوتا ، اما انگار در ترکیب این رنگ طوسی هم هست .نمی تونستم به رنگ خاصی
اشاره کنم !!! اومدم نگامو ازش بگیرم. یه جواری بلند و جدی گفت : نه !!! که شونه
هام پرید و با وحشت نگاهش کردم.

گفت :

_ اینجا من دستور می دم، تو اطاعت می کنی. می دونی به پول ایران چقدر بابت تو
یه لاقبا دادم؟ اگر ملک بودی، شاید هر ده سانت ،ده میلیون... پول یه واحدو بابتت
دادم .

بغض چنگالا شو تو گلوم فروکرد. اومدم بگم "برای عمه ام که خرج نکردی . خریدی
واسه منفعت و سوءاستفاده ت" ، تا دهنم باز شد ، باز چشماشو درشت کرد و گفت :

_ مگه نمی گم هیس ! باز داره حرف می زنه !

من کی حرف زدم ؟!!!

نگام کرد. از حالت خمیده دراومد و راست شد. باز بالا سرم ایستاد و اونطوری از افق
نگام کرد. کمی سرشو کج کرده بود و نگاه از چشمم برنمی داشت. با زبونش پوست
لبشو تر کرد و گفت :

__ جغرافی هم شد رشته؟! الان کریستوف کلمب شدی؟ معدلش نوزده و هفت صدمه
،دخترمون با معدل نوزده دیپلم گرفته فردا پس فردا وکیل می شه .
پوزخندی تحقیر آمیزی بهم زد و گفت :

__ پرونده زمین های خشک کویر لوت و دادن بهت حتما، آره ؟
با چشمای گرد نگاش می کردم و گفت :

ا_ ونم که عرضه نداشتی تموم کنی. آخرم ول کردی، چرا؟ دوترم مونده به لیسانس؛
لییییسانسس...
نفسی کشید ادامه داد:

__ بابات انقدر عقده تحصیل داشت، که تو دیپلم گرفته بودی، فکر می کرد دکترا
داری؛ مادرتم انقدر محکم به سینه اش می زد و می گفت : "معدلش نوزده است"
که انگار تو المپیاد فیزیک کوانتوم نفر اول شده بودی ...
چشمامو ریز کردم ، اون داره از یه مکالمه حرف می زنه، اون کیه؟!!!!
آروم نجوا کردم :

__ تو کی هستی ؟

دستاشو تو جیب شلوار پارچه ای که فیت تنش بود، کرد. سرشو بالا گرفت. از چشماش
احساسات شورش می کردن. هر حسی که منو به حس غریبی وامی داشت !کینه،
غرور، عقده، حسد... منو از بالا نگاه می کرد .

با صدایی دورگه و گرفته گفت :

__ من می گم ...، تو حدس بزن من کی ام ...

برگشت، پشت کرد بهم شونه های پهنی داشت . به جلو قدم برداشت و گفت :

__ مسلما از آنالیز هیکلم چیزی دستگیرت نمی شه .

پشتشم چشم داره ؟!...

به طرف سیگارش رفت سیگاری آتیش زد و پکی عمیق به سیگار زد و گفت :

__ قیافه م هم برات زیاد نباید آشنا باشه ، از اون روزا خیلی می گذره و من خیلی

عوض شدم. اما یه چیزی این وسط عوض نشده و اون زخم تحقیر و تمسخره.

برگشت زهرآلود نگام کرد، زهرآلود و ستیزه جو، چشمای تیزش انگار خنجر داشت تنم

از نگاهش لرزید. ما که به کسی بد نکردیم. این کیه دیگه..؟

به سمت یخچال سوئیت رفت و یه قوطی برداشت. درشو باز کرد و جرعه ای ازش

خورد . موهایش آشفته بود ! چشم از چشمم برنمی داشت. سرمو تا اومدم به زیر بندازم

گفت :

__ من یه آدم سالم و ساده بودم که جلوتر از نوک دماغشو می دید سالی یکبار تو و

خونوادتو می دیدم و فکر می کردم تو الهه ی زیبایی هستی.

جرعه ای از محتویات اون قوطی خورد و با حرص گفت :

__ نمی دونم چی در تو می دیدم؟

لبشو به پایین کش داد و گفت :

"الآن" __ بهم با دستی که سیگار گرفته بود اشاره کرد و __ گفت:

__ الآن که نگات می کنم می بینم تو هیچی نیستی .اون موقع هم نبودى، اما من

بزرگت کرده بودم .

وقتی کلمه "من" رو تلفظ می کرد، چنان تشدیدوار و محکم می گفت ، که نا خودآگاه

با کلمه اش پلک محکمی می زدم و به تحکمش تاییدیه می دادم. دوباره با همون

دست بهم اشاره کرد و گفت :

_ الان تعریفم از زیبایی چیز دیگه ایه . اون موقع فکر می کردم اگر ابروهای پهن بلند داری ، اگر چشمت بی آرایش و ساده است، دماغت تو دهنه نیست ،اگر دهنه گشاد نیست، لبه یه نخ نیست... یعنی خوشگلی...

پوزخندی زد و گفت :

_ فرم خاص ! حتما وقتی می رفتی مدرسه ، یکی تو راه بهت گفته بود شبیه سوفیا لورنی ...

پوزخندی با تمسخر زد و گفت :

_ تقصیر تو نبود... ننه بابات این طوری بارت آورده بودن .

با اخم نگاهش کردم و گفت :

_ اوووو به تریج قبات برخورد؟! شما به ننه بابا چی می گین ؟ مامی و ددی ؟

جرعه ای دیگه خورد و روی مبل راحتی نشست و گفت :

اون همه راهو هر هفته میومدم تهران، که تورو ببینم تو راه مدرسه ..

دو زاریم یهو سریع افتاد " آرمان "

_ پس اون زمان بندی اول که گفت یه رد گم کنی بود!!! _

تمام چشمام شد صورتش. محال ممکنه که این آرمان باشه !

اون چاق بود. چاق یعنی چاق و بدقواره، شکم داشت قد ارتفاع خودش. راه می رفت ،

به نفس نفس می افتاد. گاهی انقدر نفس تنگی داشت که یهو وسط حرفش خرناس

می کشید. انگار داره خفه می شه یه سره عرق می کرد. همیشه تنش خیس و نمناک

بود. موهایش خیس از عرق بود و قطره ها ی عرق روی پیشونیش خودنمایی می کردن

. مچ دستش انقدر پهن و درشت بود که کلفتیش اندازه گردن من بود. اون عینک ته

استکانیش کو؟ از عینکش متنفر بودم. گیلدا می گفت اگر ته استکان رو بشکونیم،

بهش دسته وصل کنیم، می شه عینک آرمان. از اون فرم بزرگش متنفر بودم. لعنتی

نمی دونم چرا عوضش نمی کرد. اصلا به مد روز نبود . وقتی دم مدرسه میومد دنبالم ، خجالت می کشیدم بگم پسرخاله مه. اصلا این آدم اومده دنبال من ... دوستانم به خاطرش منو مسخره می کردن . تا میومد دنبالم راه بیافته، دوتا بگه "گلیا"، من رسیده بودم سرکوچه خودمون که حداقل چهار تا چهارراه بالاتر از مدرسه مون بود. ولی اون هنوز سرکوچه مدرسه بود ،نمی تونست راه بره!

این هیکلو الان چطوری ساخته ؟!!! درسته از اون روزا ده دوازده سال گذشته ، اما...قدش چرا انقدر بلند شده ؟شاید قدش همین بوده، اما چون چاق بوده، بنظرم کوتاه میومد. !صورتش انقدر چاق بود، که گونه هاش توی چشماش فرو رفته بود و چشماشو ریز کرده بود ! وای خدا حتی یه درصدم نمی تونستم شک کنم که این آرمانه... اون اعتماد به نفس حرف زدن هم نداشت، و حالا ...

آرمان سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و روی دسته ی مبلش نشست و گفت :
_ همیشه با عصبانیت جیغ می زدی : « دنبالم راه نیافت ، آبروم میره جلو دوستانم »
پوزخندی زد و گفت :

_ انگار دوستان عضو هیئت مصلحت نظام انسان شناسی بودن. یه مشت دختر سلیطه ، که فکر می کردن آستین مانتوی مدرسه شونو بالا بزنن و موهاشونو شبیه تاج درست کنن، یعنی ته داف بودن... تو بینشون چادری بودی اما تو خطشون بودی. دنبالتون پسر راه میافتاد. انقدر بلند بلند می خندیدید و بلند بلند حرف می زدید ، که حتی منی که اون همه باهاتون فاصله داشتم هم می شنیدم... من اون همه راهو از اون روستای لعنتی با مینی بوس و اتوبوس طی می کردم، تموم پس انداز یه هفته م بابت کرایه می رفت، که یه دقیقه اون ریخت عبوستو بینم و قلبم زیر و رو بشه . بعد تو هرچی از دهنتم درمی اومد بارم می کردی، بار من که پسر خاله ت بودم، (داد زد):چرا؟ چون

چاق بودم ؟، چون عینکم ته استکانی بود؟، چون بودجه مون نمی رسید قابشو عوض کنم ؟ چون لباسای مد روز تنم نبود؟، یا ماشین زیرپام نبود ؟ تا اومدم از جام بلند بشم یهو فریاد زد :

__ بشین .

از ترس یه جیغ زدم . دستمو رو قلبم گذاشتم. روانی چرا یهو داد می زنه ؟! رفت طرف یه میز، یه شیشه برداشت، من مشروب نمی شناختم، اما مطمئن بودم که مشروب هستند. با شیشه سرکشید . به همون میز تکیه زد و گفت :

__ تو دهنِ تو اینجا .. می بندی ! من حرف می زنم ، فقط من! من خریدمت !سنددهاش هم رو اون میزه !امروز واسه خاطر تو که یه قرون نمی ارزی ،من حتی بیست میلیون بالاتر دادم. درست عین ماشین آپشن بندی شده بودی. پوزخندی زد و گفت:

__ نوشته...

رفت طرف میزی که سندها روش بود و گفت :

__ که دندونات سالمه...

قهقهه ای عصبی زد و گفت :

__ من واسه این زخمی که رو صورتم سه میلیون ندادم...قُرت کردن، نیاز به صاف کاری داری.

اومد جلو، فکمو میون انگشتای دست راستش گرفت و صورتمو اینور و اونور کرد. عصبی اومدم دستشو پس بزنم ، زورم نرسید . مچ دستمو چنان گرفت که از درد نفسم رفت . با حرص گفت :

__ ببین اینجا تو قلمرو منه. اگر زوزه هم بکشی، می زنمت ... پس دست درازی نکن ، که برات خطر داره .

با حرص گفتیم :

__ حالا چی ؟ اومدی انتقام عقده هاتو...

چنان تو صورتم نعره زد که دم نفسای حرفاش به شدت تو صورتم می خورد :

__ آررررره .. می خوام پدرتو دربیارم گُلیا، تموم یازده سال و سی شش روز گذشته ی من ، با تحقیرای تو و خانوادت گذشت. من تو زندگیم خیلی ها اومدن، اما... طعم تلخ تحقیرات شما نداشت زندگی کنم. منو از زندگیم گرفتید. چون من...
"نعره زد...نعره یعنی تمام رگ های گردنش و اون رگ وسط پیشونیش ، از فریادش داشت پاره می شد" :

__ تو "۲۳" سالگی من پسر احساساتی عاشق پیشه، له شد . منو از یه پسر مهربون رئوف، تبدیل کردید به یه آدم سنگدل و سگ اخلاق و بی رحم ...
شونه هامو گرفت، تکونم داد و گفت :

__ توی لعنتی که الان زل زدی به منو نگاهم می کنی ، تو کاری کردی که من ورق زندگیمو عوض کنم ، وارد کاری بشم که ازش متنفرم ، که قدرت مالی بگیرم.
سلامتیم رو به خطر انداختم، تا پای مرگ رفتم، سال ها با تردید اینکه دکترا می گفتن " به خاطر عمل بای پس معده مشکوک به سرطانی " زندگی کردم، چون می خواستم فقط کسی بشم که تو بخوای ... بعدها، سال ها بعد ، فهمیدم که چقدر احمق بودم که آلوده ی توی ...
" گوشیش زنگ خورد، فکمو رها کرد."

با وحشت نگاهش کردم. شبیه هیولا شده . آرمان اینطوری نبود. مهربون و آروم بود .
انقدر احمق بود که همیشه سر به سرش می داشتیم...
نفس زنان گفت :

_ الو ... برای پس فردا بلیطها رو اکی کن .. برای این یه پاسپورت بگیر ... گُلِیا کُرد
... مهم نیست ... برای شب ... خوبه ...

موبایلشو قطع کرد و گذاشت رو میز کنار تخت. یه آیفون مشکی بود. یه نگاه بهم کرد
و رفت طرف اون شیشه ی مشروب لعنتیش ، روی مبل نشست و سر کشید و نگام
کرد . هی خورد و هی نگام کرد .. انقدر ادامه داد ، تا مشروبش تموم شد. با وحشت
نگاش کردم و گفتم :

_ آرمان ... من ...

آروم گفت :

_ سیس .

شیشه رو روی زمین رها کرد . زیرگردنش سرخ شده بود. کنترل سیستم صوتی سوئیت
رو برداشت و یه موزیکی پلی کرد ! نمی فهمیدم افکار این آدم چیه ؟ اصلا به چی فکر
داره می کنه ...

:

خستگی تو مال من

دیوونگیم برای تو

من از همه جدا شدم

همه به استثنای تو

اینجا یکی هست که می خواد

دور خودش خط بکشه

فکرشو می کردی یه روز

اینطوری عاشقت بشه

آره عاشقتم می بری دلی که می بازه به تو آره عاشقتم

بده دل به کسی که بازم دیده خوابتو عاشقتم

با اینکه دلم واسه تو کمه

بیشتر از همه عاشقتم

(سعید شهروز_عاشقتم)

این موزیک انقدر " play Repeat " شد که آرمان روی مبل خوابش برد و من همینطور شوکه فقط نگاش می کردم.

اون آدمی که بنام آرمان می شناختم، اصلا شبیه این دیوونه نبود! به موهای تقریبا بلند حالت دارش نگاه کردم. به صورتی که حالا اثری از اون لپ های گوشتی درش _دراون_ نیست!

چقدر اون موقع با گیلدا و احمدرضا مسخره اش می کردیم. احمدرضا بهش می گفت " خیکی "اونم لبخند تلخ می زد و هیچی نمی گفت.

اون موقع رشته اش کشاورزی بود ، اما مکالمات تلفنی امروزش چیزای دیگه ای می گفت! یادمه دانشگاه آزاد به زور قبول شده بود. باباش کلا سه تا زمین کشاورزی داشت، سر دانشگاه آرمان دوتا شو تا اون موقع فروخته بود. اینم هی درسا رو می افتاد و پاس نمی کرد!

بابا می گفت :

_ "اینو بفرستید یه فن یاد بگیره، همه که مغز درس خوندنو ندارن. آرمانم هوش درس نداره، بره کارگری کنه ، حداقل پس فردا زن و بچه اش گرسنه نموند. بره بنایی یاد بگیره، یا نجار بشه ، شاید مغز حرفه و فن رو داشته باشه. گرچه من بعید می بینم از این پخمه ..."

بابا همینطوری جلوی شوهرخاله م _که مرد خیلی ساکت و مظلومی بود_ اینارو می گفت.

خاله هم بی زبون و مظلوم بود. اما یهو رابطمون باهاشون قطع شد، چون آرمان اومده بود خواستگاری من. پدر و مادرش نیومده بودن چون می دونستن آقا سلیمان ته تغاریشو به پسری که همش تحقیر و مسخره اش می کنه، نمی ده. به خونواده ای که دارائیشون یه خونه نقلی تو شهرستان های اطراف سمنانه و معشیتشون با یه زمین و کارگری رو زمین بقیه می گذره نمی دن. اما آرمان خودش به تنهایی اومده بود ...

چشمامو روهم گذاشتم. باز گذشته جلو چشمام اومد...
چقدر بابا تحقیرش کرد. چقدر آرمان جلوی ما خورد شد. چقدر متلک بهش انداخت، حتی بهش گفت :
_ فکر کردی داماد آقا سلیمان بشم، که از کنارش بخورم، شکم سیر کنم، هان ؟ ولی کور خوندی ...

جلوی شوهر گیلدا _ آقا بابک _ آرمان و ترور شخصیتی کرد، چون اصلا آرمانو ما آدم حساب نمی کردیم ! اون یه احمق بود ! بابا بهش می گفت:
_ توی دهاتی چه می دونی از زندگی ؟ داهاتیها فقط زاییدنو بلدن... اگر ننه بابای تو هم فقط یکی پس انداختن چون گشنه بودن .

چقدر بد حرف زده بود... معلومه که عقده می کنه، کینه می کنه. آرمان اون روز شر شر عرق می ریخت و سرشو پایین انداخته بود. انقدر عرق از سر و صورتش می بارید، که اگر گریه می کرد هم ما نمی فهمیدیم اشکه یا عرق...
مامان با غروری که سرتا پاشو گرفته بود گفت :

_ بین خاله جون... گلیا الان معدل دیپلمش 19 شده، خب معلومه که فردا هم دانشگاه حقوق قبول می شه، بعد می شه که زن تو بشه که بابات کلا اندازه ای سواد

داره که فقط می تونه اسمشو بنویسه و مادرتم از اون بدتر ؟ ... خب عزیزم تو باید یکی رو در حد خودت بگیری ، اینا مهم نیست... اما تو که نمی تونی دختر منو از خیابون فرشته تهران ببری دهات های گرمسار ...

لبمو گزیدم... بازم به آرمان نگاه کردم... یازده سال این کینه رو بزرگ کرده ! شاید دل آرمان به درد اومد که اون بلا سرما اومد و الان خودمون از عرش افتادیم پایین و رو فرش نشستیم !

تموم اون خاطرات ، اون حرفای اون سال ها، جلوی چشمم اومد ... درست عین یه زیرخاکی از زیر انبوه خاطرات بیرون کشیدم .

خاله ی بیچاره م یه بار با خجالت به مامان گفت :

_ آرمان خیلی گلیا رو دوست داره .

مامان با چنان عصبانیتی گفت:

_ خیلی غلط می کنه ... لقمه اندازه دهنش برداره، تو دهنش جا بشه .

خاله با ناراحتی گفت :

_ خواهر ،جوونه، دله دیگه...

مامان با همون خشم و تکبر گفت :

_ گلیا، دسته دسته خواستگار درشت داره . حاجی می گه گلیا حیف ایناست. پسر سرمایه دارِ کارخونه فولاد اومد، حاجی گفت : "نه"، بعد به پسر گامبوی بی کار و علاف و خنگ تو بده ؟! که این دستش به اون دستش می گه "غلط بکن" ...

استغفرا... خواهر، تو چرا عقلتو دست عقلِ ناقص بچه ات می دی؟ من از بچگیشم بهت می گفتم "این بچه یکم شیرین عقله " تو می گفتی " نه ".

خاله نجیب و خجل گفت :

__ خواهر بگو : " دختر نمی دیم ". به بچه ام انگ عقب موندگی نزن ،بخدا دلمو می شکونی ها ...

حتی اون موقع هم دلم برای خاله سوخت.

به ساعت نگاه کردم . تقریبا حوالی دو صبح بود. دهنم خیلی تلخ بود. از رو تخت خواستم بلند بشم ، فنرای تخت صدا دادن. پهلوم درد می کرد. لبمو گزیدم . موهام جلوی صورتمو گرفته بود. از تخت پایین اومدم، سر بلند کردم، از ترس دوباره رو تخت نشستم . بیدار شده بود . با اون چشمای قرمز مقابلم ایستاده بود .
با صدای دورگه گفت :

__ کجا ؟

__ من ...من...

قلبم داشت از دهنم درمیومد. پنجه های دستمو رو لبم گذاشتم و گفتم :

__ خیلی گرسنه امه ،غذا می خوام .

همینطور سرد و خشک نگام کرد . تموم سفیدی چشماش خون افتاده بود . یه قدم عقب رفت و گفت :

__ برو حموم. بوی گند می دی .

دهنم باز شد که حرفی بزنم، اما انقدر با قدرت و تحکم حرف می زد ،که لال می شدم.

آب دهنمو قورت دادم، زبونم به ته حلقم چسبیده بود. با یه صدایی که از ته چاه در میومد ،گفتم :

__ منو دزدیده بو...

__ باز جواب دادی ؟!

"اومد جلو ..."

با بغض گفتم :

__ چرا اینطوری می کنی آرمان ؟!

خم شد طرفم تو چشمم نگاه کرد و گفت :

__ سیس! ازت یه کلمه فقط بشنوم : " چشم "

منو برگردون پیش خانواده م.

بلند ...، یهو چنان خندید که شونه هام پرید. صاف شد و دست زد و گفت :

__ دیگه چی می خوای عزیزم ؟

__ من یه ماه و نیم دیگه عروسیمه...

آرمان پوزخندی زد و گفت :

__ عروسیته ؟!

لبهامو رو هم گذاشتم و فشار دادم رو هم و گفت :

عقدشی ؟

__ نه.

__ صیغه ای ؟

__ نه.

آرمان با نفرت نگام کرد با نفرت و کینه و گفت :

__ تو فکر کردی من پتروسِ فداکارم ؟ اوادم خریدمت، که ببرمت ، بدمت دست

نامزدت، مثلاً نگران بودم عروسیت عقب بیافته ؟

یکه خورده نگاش کردم و با تمسخر گفت :

__ عروسیم ! احمق ؛ دزدیدنت، فروختنت، کدوم عروسی ؟ منتظر سرویس های

طلائی؟ چندتا برات سرویس طلا خریده ؟ عید قربون برات گوسفند کشت ؟ برات

سرویس برلیان خرید ؟ لباس عروستو از کدوم کشور خرید....

اومد جلوتو صورتتم گفت :

_ عقده ای با خواهرتم چشم و هم چشمی داشتی...

پوزخندی زد و گفت :

_ خواهرم تا عروسیش هفت تا سرویس طلا گرفته، آرمان تو چندتا می تونی بخری

؟...تو زور بزنی، جر نخوری ، بتونی با پول زمین بابات یه حلقه پر پر _نازک،

ناچیز_برای من بخری... چی باعث شد فکر کنی من تورو قبول می کنم، پسره ی

داهاتی؛ ؟ ...

زدم زیرگریه و گفتم :

_ ببخشید.

آرمان جدی گفت :

_ چی ؟

_ ببخشید آرمان؛

_ نمی شنوم چی می گی ...

بلند با گریه گفتم :

_ ببخشید، منو ببخش که ناراحت می کردم .

آرمان با سردی گفت :

_ متاسفم، نمی تونم .

با همون چشمای خیس نگاش کردم و گفت :

_ کیه ؟

بغضمو قورت دادم ، نمی دونستم بگم یا نه ، لبمو به دندون گرفتم و گفت :

_ سعی نکن دروغ بگی، می دونم کیه ،می خوام خودت بگی .

طا...طاها..

آرمان پوزخندی زدو گفت :

_ دکترای چی داره ؟ ننه باباش درس خوندن ؟ طاها...هه..همون پسری که پشت

مادرش قایم می شد. ؟ الان هم پشت باباش قایم شده ...

دستم رو گوشم گذاشتم و گفتم :

_ تو رو خدا بس کن ... بس کن ...

آرنجمو کشید جلو، تو چشمم زل زد و گفت :

_ بهت گفتم "حرف اضافه زن" . هرچی که من پرسیدمو جواب می دی و می گی

"چشم"

_ آرمان؛...

_ دوست پسرت چرا ولت کرد؟...

چشمم پر اشک شد... این لعنتی همه چیزو می دونه ، فقط می خواد از زبون من بکشه

بیرون ، که تحقیر و مسخره م کنه .

_ دلیلی نداره برای توی "عقده ای" تعریف کنم.

برق از سرم پرید. یه دردی تو دهنم پیچید ، که نفس تو سینه ام عین یه حباب بزرگ

موند، انقدر که به سرفه افتادم. اون زخم دهنم _ از ضربه قبلی _ دوباره سرباز کرد و

طعم تلخ و شور خون تو دهنم پخش شد.

با تحکم و بی رحمی گفت :

_ زدم ، که حدتو بدونی. حاضر جوابی کنی ، تو دهنی می خوری تو سرت فرو کن که

لال بشی ، نه من پسرخاله تم _ پسر خاله ات هستم _ دیگه، نه تو فامیل منی ، الان

حکم اینه، برده(اشاره به من) ارباب(اشاره به خودش) فهمیدی یا نه ؟

دو دستی جلوی دهنمو گرفته بودم و اشکام داغ و سوزان همینطوری از چشمم می

باریدن ، با همون لحن گفت :

_ پاشو برو حموم، یا ...

از رو تخت بلند شدم و زیر لب گفتم :

_ خدا لعنتت کنه ...

داد زد :

_ تو دهنی بعدی رو می خوای ؟

با گریه رفتم طرف حموم .. چقدر زیر دوش گریه کردم . انقدر درگیر حال خودم بودم، که آینده و بقیه از یادم رفتن. این دیوونه می خواد با من چیکار کنه ؟ نصف تنمو اون وحشی ها کبود کردن، نصف دیگه ش رو هم این می خواد داغون کنه .

صدای کوبیده شدن محکم در اومد و گفت :

_ مُردی ؟... چرا در نمیای ؟

دستگیره در رو کشید ، _درو قفل کرده بودم _ با وحشت به در نگاه کردم و داد زد :

_ کی گفت دررو قفل کنی؟

حمومم.

_ می گم کی گفت قفل کنی ؟

_ من تو حمومم ،چرا در رو قفل نکنم ؟ چرا باز بذارم ؟

با حرص زد رو درو گفت :

_ احمق در رو برای کی قفل می کنی ؟ هااان ؟

با وحشت به در نگاه کردم و گفت :

_ باز کن ، همین الان.

_ من حمومم.

_ گلیا باز کن.

_ آرمان ! تورو خدا برو... وایای ! اینجا راحتم بذار...

_ در رو باز می کنی یا باز کنم ؟
 _ برای چی باز کنم ؟
 _ گفتم زیاد حرف نزن ، بگو " چشم "
 با حرص گفتم :
 _ من لباس تنم نیست!
 _ در رو باز می کنی یا باز کنم ؟ یک...دو....
 اومدم پشت در ، بالحن آرومتر گفتم :
 _ وایسا ! آرمان ... حمومم تموم شد ، دارم میام بیرون ...
 _ دررو باز کن.
 جیغ زدم :
 _ لباس تنم نیست ، لعنتی ؛
 آرمان تهدیدی گفت :
 _ احمق ؛ فکر کردی خریدمت ، نگات کنم ؟
 قلبم هری ریخت ، تنم یخ کرد . وارفته گفتم :
 _ آرمان !
 _ تموم مدنیت اون ذهن پوکتو بریز دور ، تو می فهمی برده یعنی چی ؟
 _ آرمان ؛ من دختر خاله ی ...
 داد زد :
 _ من تنها نسبتی که به تو دارم ، اینه که ارباب توأم.
 _ لعنت به تو... ((جیغ زدم)) لعنت به تو....
 _ بلبل زبونی کن عزیزم ، من که میام تو ، دوست دارم اون موقع بلبل زبونی کنی ...
 ((جیغ زدم)) :

_ ازت متنفرم، برو گمشو عقده ای؛ کینه ای؛ شتر؛...

یه ضربه ی محکم به در وارد شد، از ترس جیغ زدم، رفتم عقب. ضربه دوم_ جیغ دوم ... به اطراف حموم نگاه کردم...الآن میاد تو در کمدو باز کردم، یه حوله ی استخری سفید بود، حوله ی بعدی کوچیک تر بود بعدی هم یه استخری دیگه بود ... روپوشی ... روپوشی...

ضربات وارد شده به در بیشتر می شد. دستام می لرزیدن. جیغ زدم :

_ آرمان بس کن.

آرمان نفس زنان گفت :

گلیا اماده باش!

_ جیغ زدم : لعنت به تولعنت به تو، خیلی عوضی هستی آرمان. برو بمیر، کثافت؛ ...

حوله رو برداشتم دورم گرفتم. در چهارطاق باز شد. یه جیغ از ترس کشیدم. تنم گوله ی یخ شد. پَس کله ام انگار یه قالب یخ بود. زانو هام می لرزید. نفس نفس می زد. سرش متمایل به زیر بود و نگاهش به بالا، طرف من...
آروم گفت:

_ نمی تونی آدم باشی ؟

_ تو رو خدا....

یه قدم رفتم عقب، کف حموم لیز و خیس بود. دستمو روی سینه ام جمع کردم و گفتم :

_ آرمان گناه داره، تو به من نامحرمی ...

آرمان با خشونت گفت :

_ گور بابای محرم و نامحرم....

پام لیز خورد ، با باسن خوردم زمین. از درد جیغ زدم. محکم حوله رو دور تنم نگه

داشته بودم . اومد جلو، از بالا سرم سرد و خشک و خشن نگام کرد و گفت :

_ گلیا دوست داری بکشمتم ؟ دوست داری عذاب بکشی ؟

_ آرمان چرا اینطوری می کنی ؟ من دختر خاله گوهرتم...

_ بره به جهنم...

زیر بازومو گرفت، با یه حرکت بلندم کرد و هولم داد طرف دیوار حموم کاشی های

نم دار یخ حموم به پشت کتفم خوردن، حوله رو محکم نگه داشته بودم. اومد جلو، با

صدای آروم گفت :

_ برده وظیفه ش چیه ؟

_ من مسلمونم...

_ گور بابای مسلمونت ، تو برده ی منی، من خریدمت...

_ من فقط برده و بنده ی خدام.

_ خدا تورو به من بخشیده، وظیفه ت چیه ؟

تند تند، با ترس گفتم :

_ برو بمیر، برو به درک، بمیری ایشا... _ ان شا... _ آرمان....

کف دستشو چنان محکم کنار گوشم، رو دیوار کوبوند ، که فکر کردم زده تو گوش من

.یه جیغ از ترس زدم صورتشو نزدیک تر آورد و گفت :

_ دلت می خواد همین شب اول خلاصت کنم نه ؟ یا مثلاً پست بدم به اونا ، همون

پیرمردی که بوی گُهِ می داد بیاد سراغت، آره ؟

از بدبختی بلند بلند زدم زیرگریه، صدای گریه ام تو حموم ارتعاش پیدا کرده بود...

آرمان آروم گفت :

_ جووون... گریه کن، من اینطوری شارژ می شم...

سرمو بلند کردم به بالا سرم گفتم :

_ خدا... خدا... کمک کن....

آرمان تو چشمم زل زد و گفت :

_ وظیفه ی یه برده یعنی بشوره _ بسابه....

"تو ذهنم یه فلش بک خورد مامان گفت :

_ دختر من که کلفت نیست ، برای تو بشوره _ بسابه _ بپزه ، باید براش خدمتکار بگیری ، داری؟؟؟! دختر آقا سلیمان که شوهر نمی کنه کار کنه خاله ! آخه حد خودتو بدون، اشتباه کردی دیگه پسرَم ."

آرمان سرشو آورد کنار گوشم، نفسش به گوشم خورد، مورمورم می شد. تا حالا هیچ کس توی این وضعیت انقدر به من نزدیک نبود. نفسای داغ یه مرد، بوی ادکلنش ، تموم دستگاه تنفسیمو مختل کرده بود، دم گوشم با صدای خفه گفت :

_ هروقت ارباب خواست نیازش رو برطرف کنه...

با گریه گفتم :

_ نه ، نه...

دستشو کنار رون پام گذاشت ، اون کف دست داغ و مردونه اشو ؛جیغ کشیدم ، تقلا کردم، نگهم داشت. به دیوار می خوردم، بالا پایین می پریدم، جیغ می زدم :

_ به من دست نزن دست نزن....

آرمان جفت دستامو بالای سرم ،رو دیوار با یه دستش نگه داشت و با یه دست دیگه کمرمو نگه داشت و داد زد :

_ گلیا !

از تقلا نفس نفس می زد با حرص و کبر گفت :

_ اروم باش و گر نه بدتر می کنم.

با گریه و التماس گفتم :

_ ولم کن.

_ سیس.....سیس.....

_ تو رو خدا ولم کن ...

_ هیس... سسس...

آروم کمرمو ول کرد. چشمامو باز کردم، تازه تفاوت قدمون دستم اومد . تقریباً بیست سانت _ شاید هم کمی بیشتر _ بلندتر بود. داشت تو چشمام نگاه می کرد ،محکم پلک زدم ، اون صفحه اشک لعنتی از رو قرنيه چشمم کنار بره ، اشکم فرو ریخت. دستش اومد رو حوله ام ، با التماس و بغض گفتم :

_ آرمان تو رو خدا...

_ سسس.

_ گناه داره تو نامحرمیگناه داره....

حوله امو باز کرد، چشمامو محکم بستم، زانوم سست شد، هق هقم تو گلوم مونده بود. نمی خواستم چشمای هوس آلودش رو ببینم ، کمرمو گرفت که تعادلمو نگه داره . زیرلب گفتم :

_ تو رو خدا بس کن ...

_ دوست ندارم تنت کبوده ...

چشمامو باز کردم. به تنم نگاه می کرد، با چشمای عاری از هر حسی . با چونه ی لرزون گفتم :

_ حیوو....

نگاه عصبیشو به طرفم بلند کرد. لبامو محکم روهم گذاشتم. سرشو کمی متمایل به طرف شونه اش کرد و گفت :

__ حوله اتو بیوش.

رهام کرد و رفت. کف حموم نشستم و بلند و بی پروا گریه کردم ...
دو روز بود پیش آرمان بودم . اون یه غریبه ی آشنا بود .شبيه هیچ کس نبود. تبدیل به
کسی شده بود، که من هیچ ذهنیتی نسب بهش نداشتم .

طی دو روز زندگی ای برام ساخته بود ، که حتی تا دقیقه ی بعدم هم، نمی تونستم
تشخیص بدم که چی می شه. انقدر اشک ریخته بودم ،که اشکم خشک شده بود ،
هرکاری که من ازش می ترسیدم و ازش دوری می کردم، سرم می آورد. نمی دونستم
تو چه هچلی افتادم !...

روی تخت نشسته بودم ،داشت لباساشو توی ساک می داشت ، یه ساک قهوه ای
چرمی کوچی بود. اون موقع ها اصلا برند نمی شناخت...، حالا حتی ساک سفرش هم
چرمه و کوچی ...؟

یه کت شلوار سرمه ای کلاسیک تنش بود. شبیه مدل ها شده بود ،که هرچی می
پوشه ،به تنش میاد .کت شلوار به خوبی تو تنش نشسته بود ! اون همه چربی رو
چطوری آب کرده ؟! یه نگاه بهم انداخت .موهاشو مرتب به طرف بالا داد. پوزخندی زد
و گفت :

__ من باید اینارو جمع کنم ؟ تو کلفتی یا من ؟

__ من کلفت نیستم .

آرمان ساکشو ول کرد . بی اختیار رو تخت جابه جا شدم و پاهامو جمع کردم .اومد
طرفم و سرمو به زیر انداختم ، گفت :

__ انگار باید آب بندیت کنم، آره ؟!

لبهامو روهم فشردم و گفتم :

__ بهم کاری نداشته باش .

__ دیگه دوست داری چیکار کنم، قربونت برم ؟

سربلند کردم و گفتم :

__ تو چرا نمی فهمی ؟اون موقع ما آدمای الان نبودیم... چطوری عذرخواهی کنم تا
کینه اتو کنار بذاری؟ کلی آدم هرروز تحقیر می شن ،اما هیچ کدوم مثل تو کینه
نکردن .

آرمان دست به کمر بالا سرم ایستاده بود و گفت :

__ تحقیرهای تو و خونواده ت خیلی به ضرر من تموم شده .

__ تو الان اون آدم احمق و ابله و بی عرضه و چاق و بی خاصیت

رنگ نگاهش سیاه شد ! قلبم فرو ریخت داشتم خراب تر می کردم انگار ! لبمو گزیدم
جلوی بلوزمو که یه پیرهن مردونه سفید بود گرفت و کشید طرف خودش و گفت :

__ الان ...

"زل زد تو چشمام تو فاصله چند سانتی متری صورتم" و ادامه داد :

__ دارم می فهمم همون دختر شانزده هفده ساله ی اون موقع هایی.. هنوزم فقط تا نوک دماغتو می بینی ، اما من آدمت می کنم ...

با کف دستم با حرص کوبوندم رو شونه اش و جیغ زدم :

__ برو گمشو ، ازت متنفرم مردک عقده ای ...

فکمو میون انگشتای یه دستش گرفت، فکم قفل کرد از درد. سرشو کمی متمایل به طرف شونه اش کرد و آروم گفت :

__ گلیا مواظب حرکات باش. من هیچ تعلق خاطری نسبت بهت ندارم ،هیچ دل رحمی هم ندارم، هیچ صنمی جز اینکه برده و کلفت و کنیزم هستی هم، باهات ندارم. از خُدامه که عذاب بکشی ، تا تموم این سال های من جبران بشه. من کینه ای و زخم خورده ام ... روزهای بدی رو گذروندم و روزای بدی رو برات رقم می زنم، اما این وسط یه چیز باعث می شه که بهت صدمه کمتری بزنم، اونم اینکه ...

"تو صورتم فریاد زد" :

__ خفه بشی .

سرمو به عقب هول داد و ولم کرد. موهای ریخته بود رو پیشونیش. خیلی خونسرد موهای مرتب کرد و کتشو تو تنش صاف کرد و گفت :

__ فهمیدی عزیزم ؟

با بغض نگاهش کردم ، صدای زنگ اومد و گفت :

__ برو لباساتو بگیر .

__ من اینطوری نمی رم جلوی در .

تو تنم فقط یه لباس مردونه بود ، که بلندیش تا یه وجب بالای زانوم می رسید.
لباسام کثیف بود و تا از حموم پیام سر به نیستشون کرده بود. یه وسواسی عجیبی
داشت. مجبوری لباس اونو پوشیده بودم . چندبار ملافه _ملحفه _ دورم گرفته بودم، اما
به زور ازم جدا کرده بود و چاشنیشم دو سه تا زده بودبه باسنم و گفته بود : "من می
گم چی باید بیوشی "

منو نگاه کرد و گفت :

__ برو لباساتو بگیر .

جیغ زدم :

__ نمی رم .

اونم اومد جلو، سریع عقب رفتم و با حرص گفت :

__ یه بار دیگه جیغ بزن بین می زنم تو دهنه یا نه ...

با گریه گفتم :

__ نمی رم جلوی در، خواهش می کنم خودت برو ،خواهش می کنم . به زور اینطوری
منو جلوی خودت نگه داشتی، داری عذابم می دی، حداقل مردم نبینم .__ من را
نبینند.__

عصبی نگام کرد و رفت طرف در ، لباسمو پایین کشیدم به طرف زانوم و با گریه گفتم
:

__ خدایا نجاتم بده .این روانی رو بُکش، راحتم کن .

اومد لباسارو پرت کرد تو صورتم و گفت :

__ بیوش!

کاور لباسو رو پام کشیدم و نگاش کردم . به طرف گوشیش رفت و گفت :

__ یه بار دیگه به موبایل من دست بزن، بین اون دستت می ره تو گچ ،یا نه...

روز قبل، سعی کرده بودم با گوشیش به خانواده ام زنگ بزنم ،اما مچمو گرفته بود . از
دستش فرار کرده بودم و به دستشویی رفته بودم . کاور لباسو باز کردم و دیدم یه شلوار
جین مشکی و یه پلیور سرمه ای بلنده .

__ من اینو نمی پوشم .

با تمسخر گفت :

__ لباس عروس هاشون تموم شده بود ...

__برام باید چادر می گرفتی .

__دیگه چی دوست داری بگیرم برات فدات بشم؟... تو اسرائیل چادر پیدا کنم ؟
مغزت رد داده ؟

__یه روسری یا شال ...

__بیوش انقدر فک نزن، برات ضرر داره .

__من بدون حجاب بیرون نمیام .

__کی نظرتورو خواست که میای یا نمیای .

موهامو تو چنگم گرفتم و گفتم :

__آرمان ! تو رو خدا با حجاب بیرونم اذیتم نکن ،تن منو هیچ کس ندیده بود ، تو
وادارم کردی که اینطوری مقابلت باشم.. ولی تو رو به خدا بیرون نه تو رو خدا... تو خدا
می شناسی ؟!

نگام کرد و گفت :

__نه، خدا فقط واسه شما از دماغ فیل افتاده هاست. پاشو بیوش.

با گریه گفتم :

__خدایا ...؛وای خدایا نجاتم بده ...

شلوارو همونطور رو تخت پوشیدم .پلیورو برداشتم که برم تو سرویس بپوشم ، که دیدم جلوم ظاهر شد و گفت :

__ همینجا عوض می کنی.

توی چشمای شیطون و شرورش نگاه کردم و چشماشو درشت کرد و گفت :

__ وای گلیا !

__ من اصلا سردمه روی همین می پوشم .

پلیور روی لباس تنم کردم پوزخندی رو لبش اومد و گفت :

__ فقط هوشت تو حجابت خلاصه شده، همِستر ؛

__ منو اینطوری صدا نکن .

یه ابروشو بالا داد و کمرمو با یه دست گرفت . تقلا کردم که ولم کنه، منو بدتر چسبوند به خودش ، انقدر که تموم اعضای تنشو می تونستم حس کنم. چشمامو محکم بستم و مشتمو گره کردم که دستام کنار پام آنکارد شده چسبیده بود به رون پام. از اینکه تنش اونطوری چسبیده بهم چندشم می شد ، کمرمو بالاتر گرفت و بیشتر حسش کردم، جیغ زدم :

__ آرمان!

__ چشاتو باز کن .

باز نکردم ، مورمورم شده بود. حس انزجار شدید داشتم. با صدای آروم گفت :

__ باز می کنی ، یا بدتر کنم ؟

تا چشمامو باز کردم، تهاجمی و وحشیانه لبشو رو لبم گذاشت . ..سعی کردم سرمو عقب بکشم ، اما با دست دیگه ش زیر فکمو محکم گرفت . فشار لبش رو لبای منقبض شده ام انقدر زیاد شد، که تونست لب پایینمو درگیر دندونش کنه . جیغی از ته گلویم زدم، رهام کرد یهو، یه جور که تعادلمو از دست دادم. با غرور و تحکم گفت :

__ بار آخرت باشه که اینطوری می کنی، وگرنه کل لبِت زخم می شه .

دستمو رو لبم گذاشتم و زدم زیر گریه و گفتم :

__ وحشی ؛من نامزد دارم ...

اومد باز فکمو گرفت با درد گفتم :

__ آی آی ... فکم...

__ خودتو زدی به حماقت ؟ پشت گوشتو دیدی، اون خانواده ی بی خود و نامزد شنقلتو

__ شنقل_ هم می بینی. من تموم کس و کارتم، دیگه بقیه مردن ، تو سرت اینو فرو

کن. اگر یه ذره امید داری، بذار ناامیدت کنم، که شاید تو زندگی من کنار تو، خیلی

های دیگه بیان ، اما تو زندگی تو یه نفر هفقط من ، " من " می مونم . تموم اون

کسایی که بهشون مغرور بودی رو، ازت می گیرم، بابای تاجر ورشکسته اتو، برادر

علافِ معتادتو ،اون خواهر هرزه ای_ که شوهر مردمو دزدید و بهش می بالید_ ... می

بینی؟ ...من آمار همه چیتو دارم، تسلیم شو، تا بذارم کنار فلاکت زندگی کنی،
بدبخت؛

سرمو به عقب هول داد و ولم کرد، با گریه گفتم :

__ تو چی می خوای ؟

تو صورتم نعره زد :

__ غرورمو . تموم اون قدرتی که الان دیگه ندارم و تقصیر توئه .

حتما از قدرتی میگه که نه مالیه، نه صفتیه، نه ... چون اون الان زندگی بهتری داره. از
چه قدرتی حرف می زنه ؟!

روشو برگردوند و گفت :

__ همستر ؛

از اینکه اسم روم گذاشته بود ، بدم میومد ! خودش شبیه گرگه، به من میگه همستر .
کتونی هامو پوشیدم، اشکم قطع نمی شد، به فین فین افتاده بودم . آبریزش بینی داشتم
تا اومدم سرمو بلند کنم، یه چیزی پرت کرد تو صورتم. حیوونه اصلا، تو جنگل
بزرگش کردن، نمی تونه به دستم بده . نگاه کردم ببینم چیه، دیدم یه شال گردن
پهن چهارخونه ی سرمه ایه .

گفت :

__همینو دارم.

خنثی نگام کرد و آروم گفتم :

__مرسی ...

موهامو جمع کردم و شالو سرم کردم و موهامو خوب تو کردم . بلند شدم پلیور یکم از پیرهنی که تنم بود بلند تر بود ، اما من بازم با اون لباس خجالت می کشیدم . کشیدمش پایین تر، اما باز می پرید بالا . سرد و تمسخر آمیز نگام کرد و گفت:

__ کاش انقدر که به حجابت می رسیدی به اخلاقت ... می رسیدی .

یکه خورده نگاهش کردم. چقدر بی ادب بود آخه ! خودش که خنده اشم گرفته بود...

بالاخره به طرف فرودگاه رفتیم... تمام طول راه ، تو هر دو تا هواپیما ، فقط خوابیدی. من، هر مردی نزدیکم می شد ، می ترسیدم که بیان باز بگیرنم ، خودمو پشتش می کشیدم، اونم که اصلا عکس العملی نشون نمی داد . تو فرودگاه، تو هواپیما ، نگاه مسافرا و مهماندارها ی هواپیما رو بهش می دیدم. چقدر سعی در جلب توجهش داشتن و اون چقدر مغرور بود . توی هواپیما گفتم :

__ من باید برم دستشویی.

__ خب برو ، پیام سرپات بگیرم؟...

__ می ترسم برم.

__ همه از ریخت تو می ترسن، تو از بقیه ؟!

شاکی نگاش کردم و گفتم :

__ منو همین چندروز قبل دزدیده بودن، من ترسیدم.

__ پاشو برو بابا... انقدر تحفه نیستی بدزدنت و از هواپیما با چتر بپرن پایین ...

با غصه نگاش کردم . کلا تعطیل الغیرت بود ! کاش طاها اینجا بود. با اینکه دوستش نداشتم و به توصیه بابا باهاش ازدواج می کردم، اما هوامو داشت . از جا بلند شدم . اونم چشم بندشو زد و سرشو تکیه داد به پشتی صندلیش ... تازه راه افتادم که برم، نگاه یکی از مسافرا سرمو چرخوند به طرفش ... قلبم هری ریخت. شبیه یا خود همون کسی بود که می خواست بهم تجاوز کنه و جلوشو گرفتن ، اونم بهم زل زده، نگاه می کرد . قلبم داشت از جا کنده می شد . از ترس داشتم قالب تهی می کردم . عقب عقب رفتم ، خوردم به مهمانداری که تو دستش سینی نوشیدنی بود. با وحشت و استرس گفتم :

__واای ببخشید یعنی "sorry" ... آرمان...؛

آرمان سرشو برگردوند. چشم بندشو بالا کشید و شاکی نگام کرد و با وحشت گفتم :

__اونجا...،چهار ردیف عقب تر، اون...اون.....اون که

آرمان سری تکون داد و گفت :

_اون چی ؟

_آرمان می شه بیای ؟...تو رو خدا....

_یه دستشویی نمی تونی بری ؟

_اون که ...

خجالت می کشیدم بگم ، اما باز چشم بندشو زد و سرشو تکیه داد و گفت :

_شاشیدنتم ادا داره .!!!!!!

یعنی بی ادب تر از آرمان ،خودش بود . زدم به شونه ش و خم شدم در گوشش بگم ،
که نچی کرد و گفتم :

_بابا اون که می خواست بهم تجاوز کنه، تموم تنم جای چنگاشه ...

چشم بندشو برداشت و نگام کرد. نفهمیدم جنس نگاهش چیه. دنبال تعصب و مدافعه
گری از خودم تو چشماش بودم، اما چیزی نمی دیدم. با لرزه گفتم :

_اونجا نشسته . تو رو خداااا بیا، می ترسم ازش .

چشم بندو برداشت . از جاش بلند شد این دوروز قدر تموم لحظه هام ازش متنفر بودم ،
اما همین که بلند شد، ته دلم گفتم :

_نه، انگار هنوز یکم آدم هست .

کنارم که ایستاد ، دلم یکم آروم شد . وقتی به صندلیش رسیدیم، بی اختیار به آرنج
آرمان چسبیدم. برگشت نگاه به دستم کرد و چشمامو محکم بستم که مرده رو نبینم .

__ بیا برو.

__نریا! نری ها__

__ بیا برو ،انقدر ادا درنیار، خوابم میاد .

رفتم تو دستشویی، یه کله __پشت سر هم__ اسمشو صدا کردم و گفتم :

__نریا ! بمون آرمان ...آرمان ؟!

__هااان ! بدو بیا انقدر فک نزن .

__اومدم. نذاری بری ها، تو رو خد... (نه ، تو دستشویی که نمی شه گفت "خدا")

__اذیت نکنی بری ها...

__اگر تا یه دقیقه نیای، می رم.

یعنی فهمیدم انقدر نامرده که می ره ...از ترس این که نره ، سریع بلند شدم و درو باز
کردم .

گفت :

__اه اه ... دستتو بشور.

_ترسیدم بری آخه.

_بشور دستتو ... نمی خواد بخورت که... تهش اینه که یه تیکه بهت میندازه .

_اون بهم حمله کرده بود !!! تو چطور آدمی هستی ؟ دلیل ترس منو نمی فهمی ؟...

_بسه بابا، بدو ... دوساعته رفته اون تو، سخنرانی می کنه.

اومدم بیرون، تندی راه افتاد به طرف جلو، من پشت سرش خواستم بدوام_بدوم_، سریع بهش برسم . یکی می خواست رد بشه ،انقدر آروم و با طمانینه تگون می خورد که رد بشه ،که آرمان ازم دورشد. سرمو به زیر انداختم، که اون یارو منو نبینه و رد بشم برم ، توجهی بهش نکنم..به ردیف صندلیش که رسیدم، پا تند کردم .ضربان قلبم بالا رفته بود ، اومدم سریع رد بشم ،که مچ دستمو یکی محکم گرفت، یعنی چشممو بستم و جیغ زدم : _آرمان ...؛

یه لحظه همه جا سکوت شد. چشممو که باز کردم، دقیقا رو به روم، چهار ردیف جلوتر، کله ی برگشته ی آرمانو دیدم که با تعجب نگام می کرد، چرا از جاش بلند نشده .

_دختر چته ؟ نمی تونستم بلند بشم، چرا جیغ می زنی

نگاه کردم، دیدم یه پیرزن ساعد دستمو گرفته که اصلا ردیف این وره ... اون طرف که مرده نشسته بودم_بود هم_، نیست ! همه هم زل زده بودن ،نگام می کردن. داشتم از خجالت می مردم. همه به کنار ،این نگاه مضحک و مسخره آرمانو ببین ... یه پوزخند مسخره تر از نگاهش رو لبشه، که داره بدجور حرصو در میاره ..

_آبرو ریز...؛

_بهت گفتم " صبر کن پیام ... "

_ملت الان فکر می کنند دیوونه ای ... البته پُر بی راه هم نمی گن . چی شد؟...
خودت اومدی خوردت ؟ گرچه... این خارجیا " اشغال خور " نیستن .

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم . خواستم یه چیزی بگم، تا " فیها خالدونش "
بسوزه، ترسیدم یه حرکتی کنه، باز آبروم بره . از حرص لبام می لرزید. خونسرد گفت :
_هان ؟ هان ؟ چی می خوای بگی ؟ جرات داری بگو .

_ازت متنفرم .

_من بیشتر... دیگه بسه ، بیشتر از کوپنت حرف زدی...

چشم بندشو زد و سرشو به صندلی تکیه داد و با خنده و صدای نازک گفت :

_آرررآرمان ..

ادای منو در میاورد... مرتیکه عوضی... کاش همون چاق احمق مهربون بودی .

بالاخره ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بعد نیمه شب ، رسیدیم تهران . فکر نمی
کردم رنگ ایرانو ببینم. فکر کردن به اون روزای گذشته واقعا زجر آورده . زنای کاروانو
دزدیدن، ... حبسمون کردن... معاینهپیرمرده ! ... وای یادم میفته مورمورم می شه

...

آرمان برگشت و گفت :

_د راه بیا دیگه ؟ دور تو تند کن .

_پاهام درد می کنن...

با خنده و پوزخند ، وقیح و بی حیا گفت :

_چرا؟! ... زیاد واموندن ؟

با حرص گفتم :

_خیلی بی تربیتی ؟! بی حیا؛

_هوی ! آدم با اربابش اینطوری حرف نمی زنه ... بعد، دیدی یهو تنبیه شدی ...

_چرا تا کسی نمی گیری ؟!

برگشت نگام کرد ،نگام به تا کسی ها افتاد. یه فکری عین برق به سرم زد .. یعنی فاصله زمانی فکرم _ که فرار کنم با تا کسی _ و عملم شاید ده صدم ثانیه بود، و زمان اینکه آرمان آرنجمو بگیره، نه صدم ثانیه بود . منو کشید طرف خودش و گفت :

_بین...؛ فکرشم نکن! چون بدبخت می کنم و تو هنوز نفهمیدی بدبختی یعنی چی

...

با وحشت نگاهش کردم ،با حرص و نگام کرد و گفت :

__یا... راه بیافت.

منو دنبال خودش کشوند و گفتم :

__عذاب دادن من به چه دردت می خوره ؟

__فضولیش به تو نیومده، همستر ؛

__گفتم به من نگو " همستر ".

برگشت تا فکمو بگیره، خودمو عقب کشیدم و گفتم :

__باشه ...باشه!

یه تا ابروشو بالا داد و گفت :

__گلیا لال شو، به نفعته... لالالال !!!

__حداقل بذار به مادرم....

__لالالال !

زیرلب گفتم :

__خدا لعنتت کنه ..

ریموت یه ماشینو زد و چراغاش روشن خاموش شد. نمی دونستم مدلش چیه... از پهلوی

ماشینو می دیدم . آرنجمو ول کرد و گفت :

__برو سوار شو...

همونطور چپ چپ نگاه می کرد. منم اونو نگاه می کردم! شاید وقت مناسبیه که فرار کنم ... نکنه زندانیم کنه و دیگه بیرونو نبینم... اون شبیه روانیا شده ، هر چیزی ازش برمیاد! این آخرین فرصته ... تموم این افکار فقط دو ثانیه طول کشید که من بدوام ... من بدوام و آرمان داد بزنه :

__گلیا می کشمت!

صدای پاش رو پشت سرم می شنیدم. با تموم قوا می دویدم، ولی نمی دونم به کجا... شاید بهتره داد بزنم کمک ... یا برم پیش پلیس! ... پلیس داخل سالنه ... دویدم طرف سالن فرودگاه، برگشتم دیدم پشتم نیست! گم کرده؟! نفس نفس می زدم. قلبم تند می کوبید ، انقدر تند که انگار می خواد قفسه سینه امو بدره_پاره کنه _...دورمو نگاه کردم، نیست! ... باید بدوام طرف سالن تا پیدام نکرده ... دوباره دویدم_دویدم_... دویدم مقابلم یکی ایستاده بود، از دویدن باز ایستادم، قامتش به آرمان نمی خورد..._ریز جثه تر و کوتاه تر بود_شاید با من کاری نداره ... دوید طرفم ... اون دوید طرفم!!!! نزدیکتر که شد، دیدم همون یارو متجاوز س، از ترس_با تمام وجودم_جیغ کشیدم :

__آرمانانآرمانانان....

می دویدم ..انگار این پاها، پاهای من نیستن ... تو عمرم اون طوری _مثل اسب_ ندویده بودم... جیغ هایی می زدم که ته هر جیغ حس می کردم یه زخم عمیق به

حنجره وارد می شه ... برگشتم، دیدم پشتمه. محکم خوردم به یه چیزی. نگهم داشت. از ترس جیغ زدم. برگشتم، دیدم آرمانه، از ذوق بغلش کردم!!!!!! از ذوق اینکه دیدمش، بغلش کردم و با هول و نفس سوزان گفتم:

__ اون... اون دنبالمه ... اون...

برگشتم دیدم عقب عقب رفت و دوید و دور شد...

به آرمان نگاه کردم. عصبی و خشن با چشمای به خون نشسته نگاش طرف مرده بود. نگاشو به طرفم چرخوند، قلبم از جا کنده شد. تا اون لحظه انقدر نگاشو عصبی ندیده بودم. دستمو از دور گردنش کشیدم و تند تند گفتم:

__ ببخشید.. ببخشید...

آرمان با صدای دورگه گفت:

__ بهت گفتم بدبختت می کنم...

__ غلط کردم دیگه ...

عقب عقب می رفتم. آرمان با فک منقبض شده نگام می کرد، لبمو گزیدم، با وحشت گفتم:

به خدا دیگه فرار نمی کنم، آرمان ببخشید..

__ می کشمت گلیا...

فکر جدیدتری به سرم زد. جای اینکه بترسم، شاید بهتره خرس کنم. مگه راهی هم هست؟... الان که از ترس سخته کردم... برم خونه کتکم هم بزنه ، این که منو برنمی گردونه ، حداقل جونمو پناه بدم .. این لعنتنی قلقلش چیه آخه...

رفتم طرفش و با التماس زیرگلوמו نیشگون گرفتم و گفتم:

_ فهمیدم اشتباه کردم ، ببخش خب ... ببین، خودم فهمیدم...

من بهت اُلتیماتوم دادم...

می دونم. می دونم .

دستامو بهم قلاب کردم و جلوی پیشونیم گرفتم و گفتم :

_ آرمان...باشه ؟!

نگاش کردم... سرد و خشک نگام می کرد . لعنتی ؛تو چرا انقدر عوض شدی ؟...فکمو گرفت ... این استخوونش آرتروز گرفت تو این دو روز !

_ گوشتو باز کن، همستر ؛ حوصله ی تعقیب و گریز ندارم، خلاصت می کنم ، دلم راحتتر ازت خنک بشه ... اگر روزگار تو رو سرراهم قرار داده ، نذار ازت استفاده ابزاری کنم ، که دلمو خنک کنم ...

_ آیییی...

__ سیس...سیس..... "دهن سرویس کردن" می دونی یعنی چی ؟ دهن تو سرویس می

کنم، اگر یه بار دیگه منو دنبال خودت بدوئونی _بدوانی_، فهمیدی؟

__ آره آره ...آهههه....آیییی آیییی آرمااااننن...

__ مونده به آه و ناله ت، اینجا که جای آه و ناله نیست، ((با حرص گفت)) : عزیزم؛

فکمو به عقب هول داد و رهام کرد و گفت :

__ یااا... راه بیافت، جلوی من راه برو ...

فکمو ماساژ دادم... بی شعور نفهم فکمو از جا کند، چرا انقدر خر شده؟! این کارو از

کجا یاد گرفته؟... بیچاره خاله گیتی و عمو توحید که مظلومترین موجودات دنیان،...

با اون صدای نکره ی بمش گفت :

__ چپ ...! خاک تو سرت گلپا، چپ! اون راسته... لیسانس جغرافی هم برای من می

خواسته بگیره...تو اون دانشگاهت ...

واااای ! چقدر بی ادبی آخه !!! با چشمای گرد به روبه رو نگاه کردم . اصلا عفت کلام

نداره ها...

__ ساکش رو زمین بود. کنار ماشین ول کرده ، دویده دنبال من ! ساکو برداشت

،انداخت تو ماشین و گفت :

__ سوار شو!

سوار شدم. چه دم و دستگاهی !!! اون موقع دوچرخه هم نداشت ...!دکمه ی استارت ماشینو زد و کمر بند شو بست. نگامو بلند کردم طرفش ، دیدم داره نگام می کنه... با اون اخم تو صورتش گفت :

__ چیه؟... شاخکات تکون می خوره ! هنگ کردی ؟!

__ تو کارت چیه ؟!

__ به توجه ! کلفتو این حرفا ؟ تو نه و شما... تکرار کن...

با تعجب نگاهش کردم و شاکی گفت :

__ تکرار کن !

با همون حالت هنگ گفتم :

__ شما !

__ بهت که خوبی نیومده ، عین سگ باید باهات رفتار کرد . بابات دختر تربیت نکرده... که نفهم پس انداخته... می گم "دست از پا خطا نکن " ، برای من می دوئه...می دوئی ؟... فرار می کنی ؟ ... از من ؟ ... خب احمق ؛ من که یه تلفن بزنم ، تو هرجا باشی، پیدات می کنن .

__ چطوری ؟!!!

داد زد :

__ لال شو گلیا ! صداتو تا فردا صبح نشنوم . انقدر عصبانیم که می تونم همین الان
بکشمت ،ببین... یه چیزی بهت می گم، آویزه گوشت کن! : من اون آرمانی که می
شناختی دیگه نیستم . برای من هیچ کس مهم نیست ، هیچ کس ... تو در یه صورت
می تونی نفس راحتی کنار من بکشی ، اونم این که ،تو چهارچوب من باشی .فکر کن
از الان به بعد یه رباتی ! اونوقت شاید ... شاید... بتونی نفس راحتی بکشی، چون بهونه
دستم ندادی ...

لبم باز می شد حرف بزنم ، اما باز بسته می شد... لال شده بودم انگار واقعا !

__ ننه بابا تعطیل! مردن ! تموم شد ... نامزد ؟!

پوزخندی زد و گفت :

__ ببین... من مغزم مریضِ خونواده توئه...، جلوی من "نامزد، نامزد " نکن ، عکس
"شب جمعه " می فرستم برای پسره ، که مغزش بترکه ها ...

شوکه نگاش کردم ! چرا سادیسمی شده ؟!!!

__ اونم که عشقِ تعصب و غیرت ...،قشنگ شاهرگ مارگش پاره بشه ! تو خونه ی من
فقط می تونی در مورد "من" حرف بزنی... درمورد خونه ی من ، ماشین من، لباسای
من ...

لبمو گزیدم ... آرمان نماد کامل یه آدم عقده ای شده بود ! تو روان شناسی چهار
عملکرد عقده یروانی داریم : "اعتلا ، تلافی ، جبران، توجیه " دفاعی که ممکنه

در حالت اول و چهارمی خطری هم نداشته باشه، اما درحالت دوم و سوم، یه جور جایگزین رفتاری رخ می ده . آرمان با عقده هاش اعتلا پیدا کرده ،اما ... دست به تلافی و جبران هم زده ! سربه زیر انداختم و گفت :

__ یه روز من خونه رو بهم ریخته ببینم، لباسارو اتو نکرده ببینم، نشسته ببینم ،برگ های آشفته رو زمین حیاط ببینم، غذای آماده نشده و اتاق بی نظم... بهونه دادی بهم ، که بگیرم تو دستم...

__ من آشپزیم خوب نیست .

حق به جانب گفت :

__ بی جا که خوب نیست... نیاوردمت بخوری__ بخوابی ! کار می کنی ! فعلا اجازه خرید نداری، چون آدم نیستی.. امروز آدم نبودنتو نشون دادی ... من دقیق همه چیو واری می کنم، تو حیاطم دوربین هست ... گلها دوست دارم دست از پا خطا کنی و قبل اینکه پات به خونه آشنایی برسه... من دستم بهت برسه ...

کف دستاشو زد بهم و گفت :

__ عاشق اینم که بهونه بدی دستم...

با وحشت نگاهش کردم و گفت :

__ قبل من بیدار می شی ، بعد من می خوابی. خدمتکارای خونه رو مرخص کردم، چون الان خدمتکار خصوصی دارم.

دستشو دراز کرد و پشت انگشتاشو روی گونه ام کشید. می خواستم عقب بکشم، باز
فک بدبختمو گرفت و گفت :

__ من نخوام ، از زیر دستم کنار نمی ری ، فهمیدی ؟... هرچی تو اون سر پوخته ، بریز
بیرون .

میچ دستشو گرفتم و گفتم :

__ آیآی...

فکمو ول کرد و با بغض گفتم :

__ دلم برای مامان...

__ سیس...

__ چرا اینطوری می کنی؟ به چی می رسی؟

__ هیس یعنی چی ؟هان ؟ یعنی چی ؟ یعنی لااال شو ... لال.

انگشت اشاره اشو بالا گرفت و با ابروهای بالا داده گفت :

__ لال عزیزم ؛

با بغض نگاش کردم. گوشیشو درآورد و یه شماره ای رو سرچ کرد و گرفت و گفت :

_ الو ... چی شد ؟... ایوبی؛ من فقط از خدامه که فردا نتونسته باشی جنسای منو از گمرک رد کنی و من بکشمت. دیه اتو می دم، می کشمت .زنتم خیلی خوشحال می شه که بعد مردنت، حداقل به دردش خوردی ...

_ آرمان قبلا نمی تونست دوتا جمله حرف بزنه، الان چه تهدیدی می کنه ... خیلی دلم می خواد بدونم چی شده ؟! چی اونو انقدر عوض کرده ! ؟ کاش این تغییر با مهربونی های قبلش بود ... به بیرون نگاه کردم ، بارون نم نم می بارید. یه موزیک پلی کرد ،همون ترانه ای بود که قبلا هم تو سویت هتل گوش می داد. چه دم و دستگاه و سیستمی توی ماشین بود... یه سکوت مطلق بینمون بود و خواننده میخوند و آرمان هیچ عکس العملی نشون نمی داد . با یه من اخم به روبه رو نگاه می کرد .

:

اگه من می سوزم

هیزم آتیش توئی

اگر دیوونه شدم ،باعث و بانیش توئی

دل بده، بسه دیگه، این دست و اون دست نکن ...

عاشق چشमतو راهی بن بست نکن

آره عاشقتم ...می بری دلی رو که می بازه به تو ...

آره عاشقتم

بده دل به کسی که باز دیده خوابتو...

عاشقتم

با اینکه دلم، واسه تو کمه،

بیشتر از همه عاشقتم ...

دلم برای خونواده م تنگ شده... من یکماه و نیم دیگه عروسیمه، چرا الان اینجام ؟ ...
تازه اون جهیزیه نصف و نیمه مو تو خونه ی طاها چیده بودم . الان تموم آرزو هام
خاکستری شدن با بهم خوردن وضعیت مالی بابا که آرزو هام هیچ شد .مجبور شدم به
ازدواج با طاها رضایت بدم و همه چیو ساده بگیرم ... حالا با دزدیده شدنم و اومدن
آرمان ، اونم ازم دریغ شده . بغض داشت خفه م می کرد . چرا زندگی من بهم ریخته
وبخت و اقبال پشت کرده بهم ؟ دلم زندگیمو می خواد ... اشکام مظلوم رو گونه ام می
چکید ... کل راه گریه کردم ، کل راه صدا مو شنید، اما نه حرفی زد، نه عکس العملی
نشون داد .

جلوی در یه خونه ی ویلایی نگه داشت. چه در عظیم الجثه ای بود...، شبیه در کاخ
بود، حتی خونه ی قبلی ماهم همچین دری نداشت !.

وارد حیاط شدیم، یه حیاط دویست متری بود ،اول یه باغچه پر از درخت بود و بعد هم
یه استخر و یه تراس که با سه تا پله به حیاط وصل می شد، بعد هم یه ساختمون دو

طبقه ! نكنه دزد شده ..آخه اين خونه _زندگى و از كجا آورده ؟! درساختمونو باز كرد و منو فرستاد تو و پشت من وارد شد.

يه هال كوچيك وسط بود، كه فقط وسطش يه ميز بود و روش يه شطرنج نقره بود. سمت راست يه در بزرگ با روکش چرم بود كه بسته بود. روبرو در آشپزخونه بود و كنارش راه پله ،كه كل راه پله پر از تابلوها آبرنگ بود و زير پله دوتا در. سمت چپ يه در ديگه بود كه چوبى بود.

ساکشو رو زمين انداخت و رفت كلييه چراغارو زد._ لوستراى بزرگ كريستالى._ از پله ها بالا رفت.

به سمت راست رفتم ،درشو باز كردم وچراغو روشن كردم. يه سالن بزرگ با سه دست مبل سلطنتى و فرشای ابريشم و پرده های اطلسی و تابلو فرش های ابريشم و روميز های كارشده و... واقعا مغزم قفل كرده بود . چراغارو خاموش كردم و به طرف چپ رفتم .

يه هال چهل متری بود. ،يه دست مبل راحتی مشكى جلو ی تلویزیون بود. يه دست ميز ناهار خورى هشت نفره مشكى، يه تابلو شام آخر بالا سر ميز ناهارخوری، دور تا دور آباژور های مشكى،پرده به اون پنجره های قدی وصل نبود، اما كركره های چوبى داشت. پشت مبل راحتی، يه ميز بيليارد بود و كنارش يه بار پر از مشروب .سمت چپ ،كنار تلویزیون، يه آرشیو پر از فيلم ، و سمت راست ، کنار تلویزیون ، يه كتابخونه

بزرگ .این ور اسپرت بود ! روی میز جلوی تلویزیون، یه عینک دور مشکی و یه کتاب بود، تنها بهم ریختگی خونه همون بود! خونه فوق العاده تمیز و مرتب بود !!! چراغو خاموش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

کل آشپزخونه سفید بود و وسایلیش سیلور_ . نقره ای_ از تمیزی همه جا برق می زد ..انگار هزارتا زن این خونه رو رفت و روب می کنن. یه میز دوازده نفره ی چهارگوش هم وسط آشپزخونه بود.

...اون دوتا در زیر پله سرویس های پایین بودن.

از پله ها بالا رفتم . تابلوهای عجیبی بودن، انگار سبک خاصی بودن .. . طبقه بالا راهرویی از در بود ... سه تا در سمت راست، سه تا سمت چپ ،وسط راهرو یه میزو یک صندلی سفید بود . ته راهرو یه آینه قدی بود. به دیوارها دیوارکوب وصل بود. دو در اول سمت چپو باز کردم ، اونا هم سرویس بهداشتی بودن و در سوم انباری بود . در اول سمت راست، یه اتاق بزرگ بود. چراغو روشن کردم. یه خوف عجیبی خونه اش داشت ،زیادی بزرگ و تاریک بود. تو اون اتاق، میزهای طراحی و نقشه کشی، تابلو های بزرگ از عکس های ساختمون ، یه سیستم کامپیوتر تو یه گوشه اتاق ،یه میز پر از کاغذ تو یه گوشه ی دیگه ،یه میزم پر از پرونده اون سمت بود... سرسام گرفتم ، اومدم بیرون چراغشم روشن گذاشتم ،خیلی تاریک بود.

در اتاق دومی باز کردم چراغش روشن بود . کت شلوارش رو تخت بود یه تخت سفید بزرگ وسط اتاق بود، یه آینه بزرگ با قاب سفید، یه میز کنار آینه که روش پر از ادکلن و کرم و اسپری مو و مام بود، _ شاید نزدیک به پنجاه نوع از این چهار پنج تا جنس روی اون میز بود _ کنار هم ، کنار هم توی ردیف های جداگونه چیده بود. انگار وسواس نظم داشت ، خیلی مرتب بود ! چهارتا کمد بزرگ کنار هم ردیف قرار داشتن . دو طرف تخت دوتا آباژور بزرگ سفید بودن. پنجره باز بود. پنجره های دو جداره ی بزرگ و قدی، پرده سفید حریر با نسیم خنک پاییز می رقصید ... تموم اتاق سفید بود ، چوب تخت و کمد و آینه و میز توالت هم سفید بود . روتختی سفید ، پرده سفید ، اما دیوار و کف اتاق از چوب بود . روی دیوار ها هیچی نبود ، نه تابلو، نه دیوارکوب ، نه ... سقف اتاق از آینه بود. به بالا سرم نگاه کردم ، دیدم یکی پشتمه، زهره ام آب شد . برگشتم. جیغم تو گلو خفه شد . قلبم از جا کنده شد. دستمو رو قلبم گذاشتم. حوله ی سفیدشو دور کمرش بسته بود. با اون تن عضلانی سفید روبه روم ایستاده بود. یه آن حس کردم فشار خونم بالا رفت، تپش قلبم بالا رفت، داغ کرد تنم، سرمو به زیر انداختم و گفتم:

_ ببخشید من

تا اومدم قدم بردارم برم، مقابلم ایستاد. رو برگردوندم از یه طرف دیگه برم ، باز جلوی راهمو گرفت. سرم پایین بود . دمپایی های حوله ای پاش بود. قشنگ می شد وسواسشو حس کرد....

_ سر_بلند!

_ آرمان خواهش...

_ سر بلند!....

_ من و تو الآن...

_ انگار کری ؟ !سرتو بلند کن...

گوشه لبمو به دندون نیشم گرفتم .فکمو باز گرفت. چشمامو محکم رو هم گذاشتم
این بار آروم فکمو گرفته بود. سرمو بلند کرد و گفت:

_ چشما تو باز کن ، نذار وادارت کنم ،می دونی که تو فقط می تونی ادای عمل نکردن
به حرفامو دربیاری، چون آخرش باید کاری که من می گمو انجام بدی.

زیرلب گفتم :

_ گناه داره...

فکمو ول کرد چسبید به کمرم...

دست چپشو انداخت دور کمرم. مورمورم شد ، باز منو چسبوند به تن سفت عضله ای
نمناکش. بوی " شامپو کلییر "میومد. به قوس کمرم فشار آورد ،اون یه ذره فاصله
بینمون هم _قشنگ _ پر شد و تنمون مماس هم شد . دستمو رو گوشم گذاشتم و
گفتم:

__ آرمان ! ارماااان.....

زیر گوشم با نفس گفت:

__ جوووون...

چشمامو تا ته باز کردم. نگام می کرد، شیطان و شرور و حيله گرانه. با دست آزادش شالمو از سرم برداشت. با هول گفتم :

__ نه نه.... نکن آرمان . به خدا، به حضرت عباس، گناه داره. نکن اینکارارو. این راهش نیست. با شیطنت سرشو تگون داد و گفت :

__ جونم!... هول کردی چرا ؟ راهش چیه ؟بگو از راه تو وارد بشیم...

__ ببین.....

به چشماش، از اون فاصله نزدیک که نگاه می کردم، دلم هری می ریخت. صاف تو بغل این آدمم، اونم من ! یاد حموم افتادم ، حس کردم رو سرم آب یخ ریختن. حتی صورتم هم مورمور شد. دهنمو باز کردم حرف بزنم ، ...آروم کمرمو نوازش کرد ، قلبم هری ریخت. هولش دادم و گفتم:

__ تو رو خدا نکن.

از هولی که دادم، دو قدم ازم فاصله گرفت . بلند قهقهه زد و گفت:

__ دخترخاله! ... گلیا!... گلی جوووون!.....

دستاشو باز کرد و گفت:

__ چرا هول شدی؟... من که هنوز کاری نکردم ! آسه آسه تورو باید بسازم
.....الآن رنگت، لرز تنت، صدات، میگه داغ کردی... هول شدی...

با شیطنت یه لبخند مرموز زد و گفت:

__ تا اون روز مونده...

با هول و ترس، موهامو زیر شال افتاده ی دور گردنم کردم ، گفتم:

__ کدوم روز؟..

اومد نزدیکم، عقب رفتم و گفتم:

__ خونه "۳۹۷" متره. دور خونه هم بدویی، تهش از "۳۹۷" متر اونورتر نمی ره، گلپا
جون ؛ تهش می رسه به همین اتاق، که الآن سرش خیز برداشتی ... تو هرجای دنیا
بری ، من می کشونمت تو این اتاق، تو این لحظه، تو این حالت ، رو این تخت، تو
اون حموم....

گوشامو گرفتم ، نفس زنان و با وحشت گفتم :

__ تو رو خدا بس کن...

رفتم جلو، به پاش افتادم و گفتم :

_ آرمان؛ اینو می خوای؟.. بیا ... بیا ، به پات افتادم . منو ببخش که خوردت می کردم ، مسخره ت می کردم ، دستت مینداختم . اگر مامان بابامو خواهر برادرم آزارت می دادن، من غلط کردم ، اصلاً گه خوردم ...

رو سرم یه چیزی افتاد. چشم بسته بود، مغزم تو یک هزارم ثانیه گفت حوله اشه، تنم می لرزید ... می لرزید .. اینجا هتل نیست، تهش دلم قرص مردم بیرون باشه... خونه "۳۹۷" "متری که "۱۵۰" _ "۲۰۰" مترش حیاطه، پنجره ها هم دو جداره س. آروم زیر لب با وحشت گفتم:

_ آرمان !

زدم زیر گریه، می ترسیدم. من یه دختر بودم که اون لحظه رو تجربه ای نداشتم. ما رسم صیغه محرمیت نداشتیم ، رسم رفت و آمد قبل عقد نداشتیم. عقد و عروسی تو یه روز و تموم. می رن خونه و زندگی شروع می شه. برای من اون لحظه ها شکنجه است و آرمان اینو می دونه.

_ چیه عزیزم؟! بالاخره باید عادت کنی!

حوله رو انداختم. چشم بسته بود . تنم می لرزید . می خواد چیکار کنه؟؟؟ آرمان با لحن خونسرد گفت:

_ چرا چشاتو بستی ؟ پاشو برو لباس برام بیار.

جیغ زدم:

_ به چه حقی با من این کار رو می کنی ؟ تو حق نداری حق نداری ... مشتمو رو
زمین کوبیدم. صداش نمی اومد ،رفت بیرون...؟! منتظر بودم فکمو بگیره... کجا رفت
!؟.....

_ کجا رفتی ؟!....

بازم صدایی نیومد.....

_ کجا رفتی؟!

بازم جواب نداد...

_ آرمان ..

دستمو دراز کردم به رو به رو، هیچ کسی مقابلم نبود ظاهرا . با همون چشمای
بسته ، یکم چرخیدم دور خودم و دستمو رو هوا تگون دادم ... انقدر چرخیدم، که
نمی دونستم دقیقا تو چه جهت اتاق هستم. زیر لب گفتم:

_ خدا لعنت کنه... حد وسط نداری، یا انقدر احمقی که نمی شه تحملت کرد ، یا انقدر
عوضی و هفت خطی که به لعنت خدا نمی ارزی

باید چشمامو باز می کردم. جهتمو نمی تونستم تشخیص بدم. ترسیده بودم، تا
چشمامو باز کردم ،دیدم همونطوری برهنه مقابلمه!!!! جیغ زدم:

_ آرمان...

بلند قهقهه زد و گفت:

__ خیلی سرگرم کننده ای گلیا؛ همستر کوچولوی من؛

انگشتشو زیر چونم کشید و گفت:

__ می دونی از چی نفرت داشتم ؟

با زاری و غصه گفتم:

__ به خاطر خدا بس کن...

پشت سرم قرار گرفت، انگشت سبابه اش روی شونه ام کشید . تا پنجه ی دستم

دستم خواستم بکشم. مچمو گرفت و بالا برد تا نزدیک دهنش، و گفت:

__ [از اینکه وقتی همه ی فامیلو باغتون دعوت می کردید و جوونا همه تیم می شدن

و والیبال بازی می کردن ، احمدرضا می گفت " آرمان تو چاقی ، توپ جمع کن شو."

تو می گفتی " : اه ، اینجا واینستا . انقدر چاقی ،جلوی دست و پای آدم رو می گیری

".]

__ ببخشید.

__ [احمدرضا از قصد، اول بازی ، هزار بار توپو مینداخت اینور و اونور ... و می گفت :

__ "آرمان تن لشتو تکنون بده، گامبو؛ برو توپو بیار ."

اون یکیا هم همراهش می خندیدن ... تو اون موقع کوچولو تر بودی، من و احمد رضا و
بقیه پونزده _ شونزده ساله و تو هفت _ هشت ساله

گیلدا به احمد رضا گفت :

_ "بنداز تو استخر..."

اونم توپو انداخت تو استخر ... [

دقیقا صحنه اش یادم اومد... _ زدم زیر گریه و گفتم :

_ ببخشید آرمان، ببخشید ...

_ سیس ...

انگشتمو بین انگشتاش کشید. خواستم دستمو بکشم ، از پشت سرم زیر گوشم گفت :

_ دستتو بکشی، می کشمت تو بغلم . وحشی نشو ...

_ [توپو انداخت تو آب و گفت :

_ آرمان توپو بیار...

سینه ام خس خس می کرد .انقدر دوییده بودم، ریه هام درد می کرد . قلبم تو گوشم
محکم می کوبید.

سعید گفت :

__ احمدرضا؛ آرمان شنا بلد نیست، خفه می شه، عمه می کشتت .

طاها گفت :

__ یعنی انقدر احمقه که خفه بشه ؟ باید قبلا فکر الانو می کرد .

احمدرضا به استخر اشاره کرد و گلیدا گفت :

__ چیه؟..می ترسی آرمان ؟.. تهش می میری و از این زندگی سگی خلاص می شی ...

تو بلند گفتی :

__ ترسوو...ترسو...

بقیه هم دم دادن باهات ... [

با گریه گفتم :

__ آرمان من بچه بودم ...

__ سیس !

سکوت کرد.

شالمو از سرم کشید. می ترسیدم واکنشی انجام بدم، بچسبه بهم. _ هیچی تنش نبود... _ شالمو پرت کرد یه سمت دیگه، موهامو باز کرد ... چنگشو تو موهام کرد و گفت :

_ سرت عرق کرده ، ترسیدی؟! خجالت می کشی؟! شایدم...

تو گوشم گفت :

_ تحریک شدی...

نفس داغش تو گوشمو داغ کرد ،... با نفسای بریده گفتم :

_ ار...آرمان.....

_ سیسبذار داستانو تعریف کنم ...

_ [پریدم تو استخرطاها یه چوب برداشت، توپو کشید سمت عمیق استخر ...]

تند تند با گریه گفتم :

_ ببخشید ، ببخشید ...

_ [ترسیده بودم. آب از چونه م هم بالاتر بود... می خواستم هرجور شده توپو بدست

بیارم ، که مسخره ام نکنن. دورتادور استخر ایستاده بودید ،سعید اومد شیرجه بزنه تو

استخر، احمدرضا نداشت. با غرور نگام می کرد و گفت :

_ بذار کمکت کنم... خودتو شل کن، میای رو آب ، عین بادکنک، خیکی ؛...

باز هم همه خندیدن و من قلوپ قلوپ آب می خوردم ... آب منو کشید پایین و

زیر پام خالی شد ...]

__ می دونی حس خفگی چیه ؟

انگشتشو زیر گردنم کشید . از ترس اینکه گلوמו فشار بده ، زدم زیر گریه ، بلند...موهامو روی شونه چپم انداخت و آروم با انگشتش گردنمو نوازش کرد و گفت :

__ چرا گریه می کنی ؟ ترسیدی ؟...

سرشو آورد زیر گوشم و گفت :

__ فکر کردی می خوام خفه ت کنم ؟

__ [صدای جیغ مامانمو زیر آب هم شنیدم ... مثل تو گریه می کرد ، مثل الان تو ترسیده بود]

یقه پلیورمو به سمت سرشونه راستم کشید ، بعد هم یقه ی لباس مردونه زیرشو ... تنم از ترس و از کارش یخ کرده بود و می لرزید. سرمو برگردوندم به سمت راست ، چشم تو چشمش شدم . سکوت کرده بود .چشمای سبز آبی ، با اون رده های توسی ، رنگ عجیب و خارق العاده ای بود ! فکمو گرفت و کشید طرف خودش و وحشیانه خشن لبامو بوسید . انقدر محکم و با مکش ، که حس می کردم هر آن ممکنه لب پایینم از لثه ام جدا بشه. گردنمو بین دستش گرفت و من زهره ترک شدم ... اصلا فشار نداد ، اما من انقدر ترسیدم ، که نفسم داشت بند میومد و از شدت تنگی نفس به سرفه افتادم . رهام کرد و قهقهه زد ... قهقهه های حرصی...

بعد گفت :

__ بهش میگن "ترس تلقینی" ... انقدر می ترسی ، که تلقین می کنی : "اتفاق افتاده"

تو گوشم گفت :

من پسر توحیدم ، نه سلیمان . احمد رضا حیوون بود ، نه من .

__ خدا...خدا...لعنت کنه....خدا...

__ خیلی خب بسه، برو لباس بیار، بپوشم. برای امشبت کافیه

دلم می خواست برم . اما اون بدون لباس اینجاست. بدوئه دنبالم، بگیردم، بعد.... وای ... اصلا نمی خوام به عواقب رفتنم از این اتاق فکر کنم. می دونم که آخرم برم می گردونه همین جا.

رفتم طرف کمد، در کمدو که اومدم باز کنم ،گفت :

__ اونجا کت شلواره، کمد آخری لباسای خونه مه ...

در کمدو باز کردم. صداش اومد :

__ خانم خلخالی؛ جلسات فردا رو هرکدوم، دو سه ساعت عقب بنداز. من فردا حوالی یازده صبح میام شرکت. به تمام کارکنان بگو گزارش کاراشون رو میزم باشه. به ایوبی هم زنگ بزن، بگو فقط تا عصر وقت داره، بهم تا یازده صبح زنگ نزن. __ حتی اگر شرکت آتیش گرفت. __ من از سفر اومدم ،خوابم .

مکالمه اش تموم شد. معلوم بود پیغام گذاشته .

در کمدو باز کردم. درست شبیه ویتترین یه بوتیک بود. مرتب و با نظم لباسا چیده شده بود. از بالا لباس های زیر ، تا پایین لباسای رو . لباس زیراش فقط دو رنگ بود_ سفید و مشکی _، حتی تایی یه دونه از لباساش بزرگتر یا کوچیکتر از اون یکی نبود !
- از نگاه کردن سیر شدی، یه چیزی بده بیوشم.

لباسو برداشتم و _ با سری که انقدر پایین آورده بودم که چونه ام به سینه ام چسبیده بود _ بردم رو تخت گذاشتم و گفت :

_ این تی شرتو ببر بذار سرجاش . من شبا تی شرت نمی پوشم .

تی شرتو برداشتم ، تاش باز شد و گفت :

_ درست عین قبل تا کن ، بذار تو کمد. نه تاش بزرگ تر باشه ، نه کوچیک تر. میام نگاه می کنما ... نذار فک الکی باهات بزنم .. خوابم گرفته الانه که سگ بشم .

سگ بشی ؟ مگه نبودى؟! تی شرتو تا کردم و رو تی شرتای دیگه گذاشتم . خواستم پیام عقب و در کمدو ببندم ، دیدم پشتمه . قلبم ریخت . شلوار راسته ی نخى مشکی رو پوشیده بود و این تنشو سفیدتر نشون می داد. نچی کردم و سرمو به زیر انداختم و از کنارش رد شدم . برگشتم دیدم داره باز تی شرته رو تو ردیفش مرتب می کنه .

_ وسواس داری ؟

__ به تو ربطی نداره. تو قوانین منو رعایت کن .برو روتختی رو بکش کنار ، بخوابیم .

__ من ...

__ نهچ... شد من یه چیز بگم ، تو لال_لال کار انجام بدی؟

رو تختی رو کشیدم و تختو آماده کردم . اومد و پرید رو تخت و منو نگاه کرد و گفت :

__ داری استخاره می کنی؟... بخواب دیگه .

__ کجا ؟

__ رو سر من ، دوست داری ؟

به کنارش اشاره کرد. با تعجب و یکه خورده گفتم :

__ اینجا؟!!!

__ پس کجا ؟!

__ من می رم تو اتاق بغلی ...

آرمان پوزخندی زد و گفت :

__ تو فکر کردی اونجا تخت آماده کردم برات؟ اتاق بغل خالیه ، برو یخ بزنی .

__ می رم تو اتاق کار ...

__ پاتو بذاری اونجا، قلم می کنم پاتو . دست به زمین اونجا هم نمی زنی .

_من پیش تو نمی خوابم .

_ به درک! الان حوصله هم خوابی ندارم باهات ، هر جا دلت خواست بخواب .

با شوک نگاهش کردم و گفتم:

_ هان ؟!

_ آرمان خجالت بکش. من ...

بلند شد، به آرنجش تکیه زد و گفت :

_ تو هنوز نفهمیدی ،هان ؟! فکر کردی نگران خورد و خوراک و جای خوابت بودم که خریدمت؟... بدبخت؛ تو کنیز آرمان بکتاب هستی ،معلومه که باهات می خوابم .

برق شیطنت از چشاش عبور کرد و گفت :

_ بیا تو تخت ...

_ واقعا شورشو در آوردی ...

با عصبانیت خواستم از کنار تخت دور بشم، چنان مچمو گرفت _ کشید ،که افتادم رو لبه ی تخت و با باسن خوردم زمین، کمرم خورد شد از درد .همونطوری منو کشید بالا سمت خودش، هولش دادم، دستمو پیچوند، از درد جیغ زدم :

_ آرمان ! دستم، دستم....

تو گوشم از پشت سرم گفت :

_ مثل آدم می خوابی یا نه ؟ هتل نیست که بپری رو کاناپه بخوابی ، همین جا می خوابی ...

_ تو نا محرمی....

_ می خوای امشب کارتو یه سره کنم "محرم نا محرم" از سرت بیافته ؟ بفهمی وقتی می گم "صاحبتم" یعنی چی ؟ .. یعنی حق تملک یعنی حق خون ..

جیغ بنفش کشیدم :

_ برو بمیر.

دستم و ل کرد، تو یه حرکت اومد روم، از ترس و شوک زبونم بند اومد . پلیورمو درآورد، دستشو آورد سمت بلوزم، زدم زیر گریه . گفتم :

_ نکن ... آرمانتو رو خدا....باشه، هرچی تو بگی ...

پنجه های دستشو از دوطرف لبه های بلوز برداشت، اما هنوز _روم_ نیم خیز رو زانوهایش که دوطرف لگنم بود، نشسته بود. گرمای تنشو حس می کردم . از دستش دگمه بلوزو که کنده شده بود و چسبیده بود به کف دستش جدا کرد و گفت :

_ آرمانو وحشی دوست داری ،آره؟

با گریه گفتم :

_ خدا لعنتت کنه ...

شاکی گفت :

_ هنوز روتما..._ روت هستم ها..._

بلندشو .

_ نمی شنوم چی میگی ...

تنشو بهم مالید و با جیغ گفتم :

_ خواهش می کنم بلند شو ...

_ آهان ! داری یاد می گیری... ولی تا یاد بگیری، یهو دیدی نتونستم خودمو کنترل

کنم ..اووف !!!

اشک از گوشه های چشمم سر می خورد و گوشمو خیس کرده بود . رگ پشت پام تیر

می کشید تا باسنم _ جوری که انگار هر لحظه آمپول بهم تزریق می کنند _ تیر می

کشید . از روم بلند شد و گفت :

_ پاشو چراغو خاموش کن، مثل بچه آدم بیا تو بغلم بخوابیم ، عزیزم ؛...

_ خدا کنه تا صبح بمیری .

_ تو تو تختمی، جون گرفتم . پاشو انقدر نق ، نزن پاشو...

__ نمی تونم ، پام تیر می کشه ...

__ من با پات کاری نداشتم ...

از درد گریه می کردم. همونطور دوزانو کنارم نشسته بود. زیر آرنجمو گرفت، بلندم کنه ، از درد جیغ زدم و بی اختیار شونه اشو گرفتم و گفتم :

__ کمرمپام...

__ پاشو مسخره بازی در نیار...

__ نمی تونم بخدا...

__ کجاته ؟

__ هیچی ...هیچی....

__ زهرمار! پس پاشو چراغو خاموش کن .

__ نمی تونم...پام..تا...کمرم تیر می کشه.

منو سرد و خشک نگاه کرد و گفت :

__ سیاتیкте .

__ سیاتیک چیه ؟!

__ سیاتیک شانس گه منه که الان تو اینجایی ،بعد من ...

بلندشد و چراغو خاموش کرد. با ترس و گریه گفتم :

_ پامو نمی تونم تکون بدم. کمرم تیر می کشه ! فلج شدم

_ آرمان سیاتیک فلج می کنه ؟

جواب نمی داد. همونطوری وسط تخت نشسته بودم، گریه می کردم ... پامو تا تکون می دادم ، انگار رگ هایی که هم به باسن و کمرم متصل بود رو باهم چنان می کشن ، که نفسم می رفت. آباژور رو روشن کرد و شاکی نگام کرد. لبامو روهم فشردم ، با چشمای خیس برگشتم و نگاهش کردم. به کمکش نیاز داشتم . انگار هر لحظه دردم بیشتر می شد. اگر تو همون حالت می خوابیدم، کله ام می خورد تخت سینه ی آرمان، که دقیقا کنارم خوابیده بود . پلک محکمی زدم و گفتم :

_ پامو نمی تونم تکون بدم ...

با حرص نگام کرد. استخوون فکش زیر پوستش انقدر منقبض شده بود، که انگار از روهم فشردن دندوناش قراره هر سی و دوتا رو خرد کنه . پتو رو کنار زد و گفت :

_اون همه دختر بور خوشگل سالم اونجا بود، توی میمون ناقصو چرا خریدم ...؟..

_ بی شعور ؛ من دختر خاله ت م. _ دختر خاله ت هستم._

_ یه لگد می زنم ، سیاتیک اینورت هم بگیره ها ...

کمک کرد پتو رو از زیرم کشید کنار و منو خوابوند . آخرش هم کنار آرمان خوابیدم !
تسلیم شدم ، خیلی زود ! "گلیا بلند شو! ور دلش چرا خوابیدی ؟؟؟؟" . تا پامو تکون
دادم ، نفسم رفت. شاکی گفت :

__ آروم می گیری یا نه ؟

__ پام درد می کنه .

اومد نزدیکم . با ترس سرمو برگردوندم طرفش، چشم تو چشم شدیم و گفتم :
__ برو اون ور...

__ گلیا خری واقعا ، یا خودتو زدی به خرییت ؟ می دونی خریدن یعنی چی ؟

__ من دخترخاله ت م. حق نداری این کاررو بکنی .

از پشت بغلم کرد. دستشو دور کمرم پیچید . موهامو کنار زد، تو گوشم _ درحالی که
بازدم نفشاش تو گوشم داغ و سوزان می خورد _ گفت :

__ گلیا؛ من نسبتی جز اینکه صاحبت باشم با تو ندارم ، جز اینکه برده و کنیزم باشی
، تو هیچ کس من نیستی و هر غلطی دلم بخواد باهات می کنم . دستشو روی رون پام
کشید . انگار یه سطل آب یخو روی سرم ریخت. با صدای لرزون گفتم :

__ آرماااااا ! نکن ترو خدا

تو همون حالت گفت :

__ می خوام خیالتو راحت کنم ؟ می تونی درد و تحمل کنی ...

با حرص جیغ زدم :

__ آرمالان .

خندید و گفت :

__ خیلی احمقی گلیا ، تو فکر کردی الان تو بغل منی، تو تختمی ،تو خونه امی ... بعد
یه روز مثلا فرار می کنی یا زنگ می زنی میان دنبالت ، بعد هم با صلح و صفا و
دوستی باهم می رین زندگی می کنید ؟

دستشو از رو لگنم می کشید تا کنار زانوم، دستمو رو دستش نگه داشتم ، که دستشو
پس بزنم ... که از درد جیغ زدم و باز از پشت سرم تو گوشم گفت :

__ فهمیدی ؟! پس دستتو بکش!

__ گناهه لعنتی ، تو داری منو هم به گناه می کشی ... دست از سرم بردار ...

با آرنجم زدم بهش که از خودم جداش کنم ، باز با یه حرکت منو برگردوند طرف
خودش و با خشونت گفت :

__ چطوری می خوام منو منصرف کنی همستر؟ ... ؟ مثلا چیکار می خوام بکنی ؟ با
این پای فلجت ، با این کسی که مقابله مثلا می تونی چه غلطی بکنی؟... پاشو

همین الان انجام بده . تورو حتی از تو بغل طاها هم می کشم بیرون... شانس آوردی
عقد کرده نیستی وگرنه اونوقت ...

_ تو شیطانی !

_ تو فرشته ای ؟ یه همستر که فکر می کنه فرشته است، چه رمانتیک .

نگاشو از چشمام گرفت و همینطوری که سانت به سانت پایین می رفت، گفت :

_ کی جز من تنتو دیده ؟ کی جز من دست بهت زده ؟ با کی جز من اینطوری نزدیک
خوابیدی ؟ کی بوسیده تو رو ..

با حس انزجار حین گریه گفتم :

_ ساکت شو آرمان

آرمان شست دست راستشو رو لبم کشید و گفت :

_ تو می خوای با این وضع برگردی ؟

خودشو روم کشید ، جیغ زدم . از ته گلو با صدای خفه گفتم :

_ آرمان !

خواستم پیش بزنم ، جفت دستامو برد بالای سرم، نگه داشت . کمرم به قدری درد

می کرد که دیگه نمی دونستم، از کارای آرمان گریه ام گرفته یا از درد

__ همسترا ته تهش گاز می گیرن .

__ تو هم یه گرگ وحشی هستی که تازه فهمیده گرگه و افتادی تو گله گوسفندا .

آرمان چشماشو درشت کرد و گفت :

__ پس موش کوچولو؛ از گرگ بترس که گاز نمی گیره... می دره .

گردنمو، زیر چونمو، بالای لبمو، از قصد جای جرم گذاشت. اول تقلا کردم ، اما بعدش دیگه از نفس افتادم و فقط اشک ریختم... اونقدر که خسته شد و رهام کرد و دستشو دور کمرم انداخت و گفت :

__ تو خوشبختی، چون امکان داشت الان یه لولیتا باشی ، اما هنوز دست و پا داری ...

تنم لرزید از این حرفش ، آرمان انقدر روانی شده که همچین کاری رو بکنه ! موهامو __ که بر اثر تقلا دورم ریخته شده بود __ جمع کرد و گفت :

__ صحبت فعلا مهربونه ، نترس .

__ ازت متنفرم .

__ من بیشتر .

صورتمو بوسه های ریز ریز زد و گفت :

__ شب بخیر .

تا اذان صبح بیدار بودم. منتظر بودم اذان تموم بشه ، بلندشم برم نماز بخونم . از لحظه ای که شب بخیر گفت تا همون لحظه ، نداشت یه اینچ ارزش جدا بشم . بدتر پاشم _ پاش رو هم _ انداخت رو پام که فلج تر بشم . آخرم تا اذان تموم بشه، خوابم برد .

_ گلی ؛

انگار تو اعماق خواب یکی صدات کنه، اونم هر پنج دقیقه یک بار، که تازه خوابت عمیق شده...

_ گلی؛ ؟

دوباره می پریدم. تا دلم گرم می شد ، باز صدام می زد :

_ گلیا ؛

_ اه...چیه ؟

پتو رو دوباره کشیدم رو خودم و باز خوابم برد...

_ همستر ؛

چشام تا ته باز شد. برگشتم دیدم طاق باز خوابیده ، ساعدشم رو پیشونیش گذاشته. با چشمای بسته گفت :

_ دیدی خودتم دوست داری همستر صدات کنم.... پاشو یه چیز درست کن، دوازده ظهره .

با چشمای گرد نگاش کردم . "واقعا تا صبح پیشش خوابیدم ؟!"

_ به چی زل زدی ؟ پاشو!

_ کمرم درد می کنه .

دستشو از رو پیشونیش برداشت و نگام کرد و گفت :

_ دو ساعته عین جغد سربلند کردی ، نگام می کنی. جفتک انداختی تا صبح، کمرت درد نمی کرد ؟

سرمو رو بالش گذاشتم و گفت :

_ گلیا فکر کردی من بی خیال می شم ؟ یا مثلا دو تا حرف می زنم ، بعد خودم می رم یه چیزی رو به راه می کنم ؟ یا رو من اداهات جواب می ده و خسته می شم ؟ من می زنمت تا یاد بگیری کنیزی ...،همونطور که دیشب آوردمت تو این تخت ، با زورم بیرونتم می کنم . می ری پایین ! فقط نیم ساعت وقت داری یه چی روبه راه کنی ...

_ زنگ بزن طباحی !

لبخندی زد و از جاش بلند شد . زیر آرنجمو گرفت و یهو کشید. به معنی واقعی از جا کنده شدم . کمرم یه تیر کشید و جیغ کشیدم . گفت :

__ حالا برو غذا روبراه کن، تا پیام .

همونجا ایستادم. اومد پشت سرم ایستاد ، دستشو رو شکمم گذاشت و گفت :

__ عزیزم مثل بچه ی آدم برو پایین ، وگرنه سر و صورتت این بار با "یه نوع دیگه ی نوازش" کبود می شه .

گیج برگشتم و نگاهش کردم . دستشو از رو شکمم پس زدم و با حرص نگاهش کردم . با شیطنت چشماشو درشت کرد و گفت :

__ وای نامحرمیم، اه ! یادم نبود گلیا !

__ به خاطر خدا ساکت شو!

__ گلیاجون؛ خیلی بی ادبی . همسترا معمولا دست آموزند .

__ اومدم از جلوی آینه رد بشم که خودمو دیدم. شوکه به خودم نگاه کردم ! صورتمو کبود کرده واقعا ... گردنم پر از جاهای خونمردگی _ قرمزی که به کبودی میزنه _ بود. چونه م هم همینطور. دگمه ی بالای پیرهنم کنده شده بود . بالای سینه م هم همینطور. دیگه شبیه گلیا نبودم. با اون موهای آشفته ، قشنگ معلوم بود تا صبح زیر دستش بودم . بغض گلومو می فشرد. حس عذاب وجدان داشتم . دلم می خواست یه کاری کنم، اما ازش می ترسیدم . برگشتم با نفرت نگاهش کردم. خالی از احساس نگام کرد و گفت :

__ چیه ؟!

__ صورتمو بین چیکار کردی ؟...لبم کبوده ،زخمه، ورم کرده...

آرمان دست به جیب شلوار، شونه بالا داد و گفت :

__ خب ؟! تو درمورد خودت چه فکری کردی ؟! مثلا مراقب تن و بدنت باشم ؟

جدی، با صدای دورگه و جذبه ای که با اون قیافه ش، خشمو دو چندان می کرد ،
گفت :

__ زیاد حوصله حرف ندارم، یه کاری نکن زبونتو ببرم، برو پایین .

با کینه و حرص گفتم :

__ خدا لعنتت کنه...

داشتم می رفتم پایین . به دورو بر خونه نگاه کردم ، حس می کردم دورتادور خونه
دوربین گذاشته و الان هم داره منو می بینه. قبلا گفته فرار کنم هم، قبل از اینکه به
جایی برسم، برم می گردونه و بعدش حسابم با خودشه ،__ که صد رحمت به اون عرب
های لعنتی _ تو دلم خودمو باختم. رو پله نشستم کمرم هنوز درد می کرد و پشت
پام تیر می کشید، اما از دیشب خیلی بهتر بودم.

یعنی مامان و بابارو دیگه نبینم ...؟گیلدا و احمدرضارو...؟چند روز دیگه عروسیمه و من
اینجام، با تن کبودی که یا اون عرب های بی پدر زدنم یا آرمان لعنتی ! من
چطوری با این وضع برگردم اصلا ؟ برگردم و آرمان برم گردونه و بعد منو به "لولیتا"
تبدیل کنه چی ؟ بدون دست ، بدون پا ،بدون دندان و تبدیلم کنه به یه عروسک

جنسیچی ؟ گرچه الان دست کمی ندارم ، اما هنوز دست و پا دارم... به دستام نگاه کردم ... از آرمان واقعا می ترسم ، وقتی شروع به دریدن می کنه، می خواد تا لحظه آخر بدره... چشمامو بستم ... دیشبو یادم اومد... تموم تنم الوده ی دستاشه، تا صبح خواب و بیدار بود.... هم خود آزاره هم دیگر آزار .

_ چهارتا پله اومدی پایین، دوساعته رو پله نشستی استراحت کنی ؟

سر بلند کردم، دیدم بالای پله هاست .تیشرتشو پوشید و گفت :

_ گفتم "برو یه چیزی آماده کن ،نیم ساعت هم وقت داری "، نیم ساعته اینجا نشستی ؟

داشت از پله ها می اومد پایین . از جا بلند شدم ،کمرم تا پام تیر کشید ،دستم رو کمرم گذاشتم و گفت :

_ چاره اش آب گرمه وایسا شب میام ...

برگشتم نگاش کردم چشماشو درشت کرد و گفت :

_ اگر الان غذای خوبی درست کنی، می ذارم تو وانم از جکوزیش استفاده کنیم...

با اخم نگاش کردم و گفتم :

_ ارزونی خودت .

_ باشه، تو توی وان نیا، به درک.

خندید و روی صندلی میز ناهار خوری آشپزخانه نشست و گفت :

__ چیه ؟ خب کنیزا باید بیان اربابشونو بشورن .

با حرص گفتم :

__ آرمان می شه یعنی بری دیگه برنگردی ؟

__ زیاد دیگه خیال پردازی نکن !، من هدف دارم برای ادامه حیاتم. چی شد غذا؟ فقط
یه ربع دیگه وقت داری .

در یخچالو باز کردم. سه تا تخم مرغ داشت . بقیه چیزای داخل یخچال یا تاریخش
گذشته بود یا فاسد شده بود .

__ چیکار می کنی ؟

__ نیمرو درست....

__ نیمرو ؟!!!! من با نیمرو سیر نمی شم. غذا می خوام .

__ من آشپزی بلد نیستم .

آرمان با تحقیر و خشم نگام کرد و گفت :

__ این مشکل توئه ، چون انقدر گرسنه می ذارمت که یاد بگیری، و فکر نکن دلم
برات می سوزه ... بهت یه لقمه هم نمی دم.

__ یزید؛ خب بلد نیستم.

__ خاک تو سرت!!!! "۲۶" سالت، بلد نیستی؟ برو بمیر، به درد چی می خوری؟!.

با صدای بغض آلود گفتم :

__ منو تحقیر نکن .

__ پس چی؟ قربون صدقه ات برم؟ ای جونم؛ قربونت برم... فدای سرت که بلد نیستی

...ان شا... یاد می گیری، ... هان؟! فکر کردی اومدی تعطیلات با عشقت؟! اینجا یا

غذا درست می کنی یا گرسنه می مونی . من که زنگ می زنم برام غذا میارن، اما

فکرشم نکن تو بتونی یه لقمه بخوری ، تو غذایی رو می خوری که براش زحمت

کشیده باشی .. نیاوردمت که نازتو بکشم ، آوردمت ((با تشدید گفت)) : کلفتی،

کنیزی.

با بغض نگاه کردم و گفتم :

__ برو گوشیمو از بالا بیار، زنگ بزنم یه غذا بیارن. از تو بخار بلند نمی شه .

رفتم گوشیشو آوردم و واقعا زنگ زد و فقط یه غذا سفارش داد . واقعا واقعا جلو روی

من نشست و تنهایی غذا رو خورد ، بدون اینکه یه تعارف کنه و من همینطور شوکه

نگاه کردم و گفتم :

__ خب برای منم سفارش می دادی؟ ندارم!!!!

__ گفتم : "تو غذایی رو می خوری که براش زحمت بکشی".

عصبی گفتم :

__ خب تو خونه خراب شده ات غذا نداری... با چی درست کنم ؟

یه تیکه از مرغ سوخاریش خورد و گفت :

__ می تونی لیست بنویسی اگر عرضه داری ؟ فعلا که این دستت به اون دستت می‌گه
"گه نخور..."

با حرص گفتم :

__ خیلی بی ادبی آرمان، عفت کلام نداری ...

با لحن بدی گفت :

__ هیس بابا! فکر کرده دختر ملکه انگلیسه، باهاش خوب حرف بزنم . دختر "گوهر
بندانداز" و "سلیمون نونوا" بودی دیگه ...

از حرص خودخوری می کردم. کمرم تیر می کشید. ته ته غذا رو خورد و بلندشد و
گفت :

__ اینا رو بشور! عرضه داشتی لیست بنویس، بگم بخرن، بیارن .

با گوشیش زنگ زد یه جا، گفت :

__ چه خبر؟...باشه ، من تا یه ساعت دیگه میام. به ایوبی زنگ زدی ؟...خیله خب ...

گوشی رو قطع کرد. و تکیه داد به صندلی و گفت :

__ یه چایی بذار .

__ بلد نیستم .

خونسرد گفت :

__ خوبه بلدی می ری دستشویی ،خودتو بشوری، "..." به اون تربیت ننه ات ...

__ بی تربیت بی شخصیت .

__ نذار پاشم که لهت کردم... می دونی رحم ندارم . برو اون کتری رو پر آب کن،
دکمه بغلشو بزن، جوش بیاد. خاک تو سرت که با این وضع می خواستن شوهرت بدن
... انقدر ننه ات کار کرده، خوردی، یه چای هم نمی تونی دم کنی. الان بچه ی دو
ساله می دونه چای چطوری دم میاد ،اما تو خرس گنده بلد نیستی. چی بلدی ؟هان
؟... خوردنو فقط بلدی ؟ اون طاهاهای زردک چرا می خواست بگیردت ؟!؟!

با بغض خفه تو گلوم گفتم :

__ مگه مثل توئه؟ اون منو برای خودم می خواست ...

__ خودت یعنی "رختخواب " دیگه؟

با بغض زیر لب گفتم :

__ ساکت شو!

__ خودت یعنی چی ؟ ریخت که نداری... قد و قواره ی آن چنانی هم که نداری... پولم که دیگه ندارید... خانومی هم که بلد نیستی ... آشپزی و خونه داری هم که بلد نیستی ... پس فقط واسه تو رختخواب می خواسته دیگه... تو این یه مورد دست نخورده بودی، اون احمقم فکر کرده افتاده تو باغ هلو. حالا باید ببینم اصلا مالی واسه این حرفا هستی؟ یا اونم باید یادت داد ؟ البته الان همه اوستان، بالاخره تکنولوژی و فیلم و عکس

__ مگه من مثل توام؟

پوزخندی زد و گفت :

__ تو الان "۲۶" سالته. کسی طرفت نیومده. دوبار با یکی بخوابی، بعد باید بهت کافور داد .

با مشت کوبیدم رومیز، جیغ زدم :

__ آرمان خدا لعنتت کنه که انقدر بی حیا و بی ...

پرید از اونور میز فکمو گرفت و فشاری داد که جیغم به هوا رفت و گفت :

__ زبونتو از حلق بکش بیرون ؟ هان ؟ خیلی بلبل زبونی می کنی، بکشم ؟ سرشو بزنم که لال بشی ؟ که زبونت گیر کنه؟ فکر کردی تهدیده ؟

چاقو رو از جا چاقو چنگال رو میز برداشت. جیغ زدم چسبیدم به میچ دستشو گفتم :

__ببخشید . ببخشید . لال می شم ...

__ لال می شی ؟

__ آره بخدا ، آره .

فکمو به عقب هول داد و گفت :

__ یه بار دیگه بلبل زبونی کن ،ببین می برم یا نه؟ پاشو اون قوری رو از کابینت بالای کتری برقی بردار. مرده شور اون تربیتتو ببرن که یه چای بلد نیستی دم کنی.

دستم از ترس می لرزید .قوری رو برداشتم و آروم گفتم :

__ بلدم .

__ آهان پس داری رو می شی .

چای دم کردم و گفت :

__ ظرفارو بشور !

تو آشپزخونه دنبال ماشین ظرفشویی می گشتم ، گفت :

__ با دست بشور ! تو هستی، ماشین ظرفشویی نمی خواد .

برگشتم با حرص نگاش کنم، اما ترسیدم ازش. بی حرف ظرفارو _ که دوتا قاشق چنگال و لیوان بود _ شستم، که البته دوبار شستم، چون هی گفت :

_ درست آب بکش ! اون لبه لیوانو درست اسکاچ بکش! ...

بالاخره چای رو خورد و رفت بالا که لباس بپوشه. او تخم مرغارو برای خودم نیمرو کردم. غذا چطوری درست می کنند ؟ اگر تا شب چیزی حاضر نکنم ، خودم گرسنه می مونم. کمدارو گشتم. شاید کتاب آشپزی پیدا کنم . حالا گیرم که پیدا کردی ،دونه دونه که نمی شه ...الآن صفحه هاشو بخونم ،لیست کنم برای امشب. حالا بگم یه چیزی بخره ... چی ؟ سیب زمینی که بلام بپزم، بکوبم. بعد مامان یه چیزی توش می ریخت ... تو مدرسه الویه درست کرده بودیم ،چی داشت توش ؟ سس ،آره سیب زمینی و سسس و خیارشور و ... سوسیس بود ؟ کالباس بود؟

_ همستر ؟

_ برای شام باید سیب زمینی بخری با سس با خیارشور و سوسیس ..

_ تو الویه مرغ داره نه سوسیس، بعد هم من اینطور غذاها رو نمی خورم .

_ من الآن همینو بلام .

_ به من ربطی نداره، من غذا می خوام، برنج _خورشت .

بیچاره وار گفتم :

__ بلد نیستم !

__ گرسنگی یادت می‌ده .

اومد بره، گفتم :

__ خب، خب، وایسا ... مرغ بگیر .

نگام کرد و گفت :

__ آخه عرضه اونم نداری .. بوی گند می‌گیره، حالمونو بهم می‌زنه. انقدر احمقی که

حتی نمی‌تونی مرغ بپزی .

__ می‌تونم، کاری نداره که ...

__ عصر می‌فرستم . در حیاط قفله. تو حیاط دوربینه. قبل اینکه پاتو بیرون بذاری ، قلم

می‌کنم پاتو گلیا. فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم و گفت :

__ یکم از احمقی در بیا. اون تلویزیونو بگرد، دو تا کانال آشپزی پیدا کن ! خودت

گرسنه می‌مونی ، نه من .

به تلویزیون نگاه کردم. آره ، حتما کانال آشپزی هست . داشت می‌رفت ، برگشت گفت

:

__ مثل مترسک چرا ایستادی؟ بیا بدرقه !

وایسآدم نگاهی کردم و گفتم :

__ وظیفه اته تا جلوی در بیای ، تا جلوی در حیاط .

گوشه ی لبمو از درون گاز گرفتم و سرم به سمت پایین اما چشمم طرفش بود و گفتم :

__ نفهمیدی ، نه ؟

__ فهمیدم .

ازش حساب می بردم. می ترسیدم کاری کنه روانی ! راه افتادم دنبالش و گفتم :

__ فقط تا نه شب فرصت داری خودتو از گشنگی نجات بدی .

__ من باید برم حموم .

با شیطنت لبشو تر کرد و دست انداخت دور کمرم . خواستم ازش جدا بشم ، شاکی و عصبی گفتم :

__ باز ؟

انقدر دستامو پیچونده بود ، درد می کردن ، دستم همونطور جمع شده تو بغلش موند و گفتم :

__ شب پیام، با هم بریم .

چشمامو رو هم گذاشتم و پلکمو رو هم فشار دادم که حرفی نزنم ، لبهامو روهم فشردم
که صدام درنیاد . آروم گفت :

_ آفرین. وقتی لال می شی، می تونم انعطاف نشون بدم .

_ لباس می خوام !

_ لباس نداریم .

_ خواهش می کنم آرمان ، اذیت نکن ، باید برم حموم .

نگاش کردم _ بیچاره وار _ ... گوشه لبشو جویید و گفت :

_ لباس زنونه تو خونه ندارم .

اول با حرص بلند گفتم :

_ خب بخ..._

رنگ نگاش که عوض شد و عصبی نگام کرد، آروم گفتم :

_ می شه بخری ؟

نگاهش با همون اخم آروم تر شد ، نگاشو از چشمم گرفت و به لبم نگاه کرد . از
نگاهش معذب شدم. سربه زیر انداختم . چرا لبمو نگاه می کنه نفهم؟... منو به خودش
نزدیکتر کرد . سینه اشو آروم هل دادم .

تو صورتم یهو یه جوری داد زد "گلیا!" که از ترس نفسمو با "هییع" گفتن بالا کشیدم .

عصبی گفت :

__ هر وقت بخوام، باید بهت عارض بشم .تو مغزت فرو کن .

با حرص می بوسید. گوشه ی لبم ترک خورده بود . انقدر وحشی و عصبی و با حرص بوسید، که ترکش سرباز کرد و طعم شور خون تو دهنم پر شد. لبشو ازم جدا کرد، چشمام از غصه پر اشک شده بود. حق من انقدر بدی نیست...

آروم گفت :

__ انقدر عادت می کنی، که خودت میای طرفم .

با همون صدای آروم پیچ پیچ گونه گفتم :

__ اذیتم نکن !، تو با اعتقاداتم منو درگیر می کنی .

پوزخندی صدا دار زد و گفت :

__ اعتقاداتتون فقط تو ظاهر گیر کرده... مسخره نکردن ، دل نشکوندن ، جز اعتقادات نبود ..

__ من بچه بودم...

تو صورتم داد زد :

__ نه انقدر که نفهمی، چطور واسه تحقیر بچه نبودی؟.. خونواده ات چی ...؟

با گریه گفتم :

__ تو مریضی ...

موهامو با آرامش نوازش کرد. هر دستی که رو سرم می کشید، منتظر بودم موهامو بکشه ... آرومتر گفت :

__ وقت ندارم ادبت کنم، بمونه برای حسابرسی . بیا تا دم در .

__ باید برم از بالا شالتو بیارم . ساختمون های بغل به حیاطت مشرفن .

پوزخندی زد و گفت :

__ آره، همه دوربین به دست منتظرن زیبایی خفته از خونه بیاد بیرون ،ببیننش...

از در رفت بیرون . اصرار نکرد پیام . همون جا ایستادم . یه نگاه با تمسخر و پوزخند بهم کرد و سوار شد و از حیاط رفت بیرون. به گوشه های حیاط نگاه کردم .از تراس تا خود حیاط، چهار پنج تا دوربین بود. نا امید به داخل خونه رفتم .دنبال تلفن گشتم ،تمام اتاقا ،تمام فزارو... اما اثری از تلفن نبود . شالو آوردم سرم کردم ، رفتم تو حیاط، دیدم در حیاط قفله .

دورتا دور دیوارارو نرده های درهم درهم شبیه تیغ و خار گیاه کشیده شده بود انگار حبس خونگی بودم ! خب دزدیده اتم معلومه که حبسم می کنه از تنهایی می

ترسیدم ! وارد خونه شدم و " بسم الله " گفتم . رفتم تلویزیونو روشن کردم، صداشم بالا بردم که خونه از سکوت دربیاد .

رفتم از بین لباسای خودش یه تی شرت لیمویی و یه شلوار اسلش طوسی روشن برداشتم که فاقش خیلی بلند بود _ شاید دو وجب بود ! _ هی نگاه کردم . شلوار دکلته است !!!!!!! اخه این فاق چی می گه انقدر بلنده؟! کمدارو نگاه کردم، یه حوله روپوشی سرمه ای بود. حتما پیوشم بعد گیر میده بشورش، وسواسیه دیگه ! حموم اتاقش نرفتم. از طبقه بالا می ترسیدم . رفتم حموم طبقه پایین. بعد سه روز، دوباره حموم آب گرم ...

لباساش تو تنم زار می زد . کمر شلوارش خیلی گشاد بود ، اما پاچه اش قابل تحمل بود. نمازمو روی سنگ خود خونه خوندم، جانماز نداشت ! حداقل اینکه می دونم وسواسیه، خونه اش تمیزه...

کم کم هوا تاریک می شد . کل کانالا رو زیر و رو کردم و کلی فحششم دادم ، چون کانال های افتضاحشو همون اول چیده بود . مرده شور اون فکر منحرفشو ببرن . بالاخره یکی از کانال های ترک زبان آشپزی یاد می داد . با ترس و لرز دوییدم طبقه بال، ا از بین لوازم اتاق کار یه چی شبیه قلم و یه دفتر برداشتم و اومدم پایین که یادداشت کنم . اسم نصف چیزایی که نشون می داد رو من اصلا نمی دونستم ولی حداقل از گرسنگی نجات پیدا که می کنم .

صدای زنگ در ورودی اومد. به ساعت نگاه کردم شش غروب بود . آرمان که گفته " نه میام ! ". پس؟!

رفتم دم در، دیدم شاید بیش از ده کیلو مرغ تو نایلون پشت دره. کی آورده بود ؟ آرمان ؟

صدا زدم :

_ آرمان ...آرمان !؟

صدای کسی نیومد. مرغا رو بردم تو آشپزخونه. خوب می دونستم مرغو می شورن
(!!!!!!) ریختم تو سینک ظرفشویی و آب و روش باز کردم . حالا چطوری می
شورن؟! !!!!! آب بزمن فقط ؟!....

تا اون مرغا شسته بشه، ساعت هشت شد . بعدم دو تیکه مرغ تو قابلمه گذاشتم ، آب
ریختم روش ، نمک زدم یه قاشقم رب زدم._ خب قرمز بوده ،یعنی رب داشته دیگه _
روی حرارت بالا گذاشتم تا بپزه . برنج هم شستم. _ مامانم می شست _ آب ریختم
، گذاشتم اونم رو حرارت و رفتم جلوی تلویزیون . هنوزم آشپزی نشون می داد. هر
برداشتی که داشتمو می نوشتم .

دلهره داشتم یکی تو خونه باشه. همش روبه رومو می پاییدم . ساعت حوالی نه و ده
دقیقه بود، که صدای ماشین اومد . دوییدم جلوی در دیدم آرمانه، پیاده شد و گفت :

_ این چراغارو چرا روشن نکردی ؟ اینم بلد نیستی ؟

_ آرمان تو ساعت شش اینا اومدی ،مرغ آوردی ؟

_ من مگه بیکارم ؟ آبدارچی شرکت بود .

__ کلید داره ؟

__ آره.

__ کلید تو__ داخل__ رو هم داره ؟

__ آره .

با تعجب و جیغ گفتم :

__ آره ؟!!!

__ نترس! آقا یعقوب دندون نداره ...

__ باز شروع کرده بود

__ خب بیاد تو ، چی ؟...

__ بیاد تو.

با وحشت و تعجب گفتم :

__ بیاد تو ؟!! من تو خونه ام !

با شیطننت گفت :

__ یعقوب سنسوراش قطعه، نترس !

__ سنسور چیه ؟ کره ؟ _ناشنا_

__ مرد نیست.

__ هیییع!!! دوجنسه است ؟

آرمان با تعجب نگام کرد و گفت :

__ "خواجه" س.

خواجه چیه ؟!

__ خاک! خاک! خاک تو سر اون دانشگاهی که تو توش درس خوندی ، یعنی به زنا میلی نداره .

__ به مردا داره ؟!

آرمان دست انداخت دور کمرم ، با آرنجم خواستم هولش بدم از خودم جداش کنم بدتر چسبید بهم و گفت :

__ عزیزم انقدر خنگی ، ادعات " __ __ " خرو پاره می کرد ؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

__ چقدر بی ادبی !! وای خدایا، چطوری روت می شه انقدر راحت حرف بزنی ؟

آرمان جدی گفت :

__ بوی گند چیه ؟!

_ هیییع، غذا !

دویدم رفتم سمت آشپزخونه، دود همه جارو گرفته بود برنج سوخت _ مرغ سوخت _ قابلمه سوخت

_ خاک بر سرت!

.....وای گشنه می مونم

_ تو رو خدا برای منم سفارش بده .

_ به من چه ؟!

_ خیلی گرسنه مه.

شونه بالا داد و گفت :

_ می تونستی دقت کنی .

_ آرمان خواهش می کنم ...

خیلی راحت زنگ زد، باز فقط یه پرس غذا سفارش داد. به خودم تسلی دادم و گفتم :
(مرغ هست ، باز بپز .)

_ مرغو انداختم تو قابلمه، و توشو پر آب کردم.

آرمان گفت:

__الآن بوی گند مرغ خونه رو می گیره. یعنی تو نمی دونی باید اول پیاز تفت بدی ،
مرغو تفت بدی، ادویه بزنی، سبزیجات بریزی ، بعد یه مقدار کم آب بریزی...؟ تو
چی بلدی پس ؟ مرده شور اون "۲۶" سال زندگیتو ببرن .

زدم زیر گریه و گفتم :

__ بلد نیستم ، نمی فهمی ؟ گشنه امه !

__ به درک که گشته.. تا یاد بگیری، گرسنه بمون!

رفت بالا. پایین نشستم، گریه کردم. چرا قدر خونه بابامو نمی دونستم ؟ رفت دوش
گرفت. غذاشو آوردن، با ولع خورد، رفت فیلمشو ببینه. من همونطور گریه می کردم. از
تو نشیمن گفت :

__ خاک تو سرت گلیا، تا حالا اون مرغه پخته بود ، بشین باز گریه کن .

__ بلد نیستم ، نمی فهمی ؟

__ حداقل سعی کن، خنگ خدا؛

رفتم تو نشیمن گفتم :

__ پیازو از وسط خورد کنم ؟

از تاسف سر تکون داد و گفت :

__ کی گفت لباسای منو بپوشی ؟

__ لباس نداشتم .

شلوارمو بالا کشیدم و پوزخندی زد و گفت :

__ بکش تا زیر گردنت! احمق؛ شبیه تگار خیارشور شدی.

بلند زد زیر خنده، غمگین نگاش کردم و گفت :

__ حداقل مرغ پختنو از ننه ات یاد می گرفتی. انقدر احمقی که حتی فکرهم نمی کنی

که قبلا غذا خوردی، چه شکلی بوده؟...

__ اصلا نمی خواد بگی.

رفتم طرف آشپزخونه، دو تا سیب زمینی گذاشتم پخت. داشتم می خوردم که اومد تو

آشپزخونه، نگاهی بهم کرد و گفت :

__ خوبه عقلت یکم کار کرد .

خواستم جیغ بزنم منو تحقیر نکن ، اما ترجیح دادم ساکت باشم ...

__ خب یه هفته می تونی سیب زمینی بخوری، آخرش چی ؟

__ غذا از تو تلویزیون یادداشت کردم .

آرمان درحالی که زل زده بود بهم، پوزخندی زد و گفت :

__ اون عرضه ای که تو از خودت نشون دادی، معلومه که گند می زنی تو پختش .

__ برای رو کم کنی تو هم شده، می پزم .

آرمان بدون اینکه از زل زدگی خارج بشه، یه پوزخند دیگه زد و گفت :

__ پاشو چایی بده، از تو کابینت اونجا هم قرص های معده ی منو بده .

__ معده درد داری؟

__ به خاطر عملمه.

__ عمل چی ؟

__ بای پس . __ عمل بای پس معده__

با تعجب گفتم :

__ |||| ! واسه همین خیلی لاغر شدی ؟ وای از اینا که چربی ها رو می کشن بیرون

!!!؟ وای دختر دوست مادرم عمل کرد ، مرد !

آرمان پوزخند زد و گفت :

__ تو زیاد خوش شانس نبودی ،چون "بای پس معده" با عملی که تو می گی ؟فرق

داره . همستر جغرافیدان؛

(یعنی اگه تو هر جمله منو تحقیر نکنه، می میره ها (خوب پس چریا رو از کجا میارن

بیرون، اگه از معده در نمیارن، ...؟؟؟! نه، الان نمی شه ازش پیرسم ، یه تیکه ی دیگه

بهم میندازه.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت :

__اون مرغا هنوز تو آبن...؟ واقعا که... عقل نداری راحتی ! برو از تو آب در بیار، بسته بندی کن. اینو که بلدی ؟

بلند شدم که مرغا رو از تو آب در بیارم ، که شلوارم از پام افتاد پایین لگنم ، سریع کشیدمش بالا و برگشتم دیدم با شیطنت نگام می کنه. با ترس گفتم :

__ نگاه نکن !

__ پولشو دادم، چی می گی ؟

__ خب دو دست لباس بخر ! اه.

حرصم گرفته بود. می خواستم بگم : " بی شعور آدم که خریدنی نیست.تو اسلام نمی شه ." اما چه فایده؟!؟! مگه این می فهمه؟... یه دستم به شلوارم بود، یه دستم به مرغ و چای و.... بالاخره چای و قرصشو خورد و گفت :

__ بیا بالا !

خودش راه افتاد و از آشپزخونه رفت بیرون. شاید بهتره پایین بخوابم ، ولی لازمه ی اینکه پایین بخوابم، داشتن پتوئه، مسلما آرمان تو این خونه پتوی اضافه نداره .

__ همستر؛

__ اه ! گفتم اینطوری صدام نکن.

دوباره صدا کرد :

__ همستر :

معلوم بود از تو اتاق صدا می کنه. بهتره پایین بخوابم. حتی بدون پتو ... روی مبل نشیمن، جلوی تلویزیون دراز کشیدم و خودمو جمع کردم. خونه بزرگ بود. حتما باید با پتو می خوابیدم. اینطوری تا صبح یخ می زنم، ولی مهم اینکه تو بغل آرمان...

__ می دونی گلیا؟!... الان که فکر می کنم، می بینم حتی ده یازده سال پیش هم انقدر احمق بودی، اما چون دار و دسته احمقا زیاد بودن، من فکر می کردم " حماقت یعنی عقل "

بالا سرم ایستاده بود. تی شرت تنش نبود. موهای کمی کنار صورتش صاف ریخته شده بود و... یه ان تو دلم گفتم " چه جذاب شده... خاک تو سرت کن، تو نامزد داری، نباید مغلوبش بشی، استغفرالله استغفرالله... "

مچ دستمو گرفت و گفت :

__ انگار باید باهات یه جور دیگه رفتار کنم. با گفتن فایده ای نداره، پاشو ببینم.

لحنش یه جوری کوبنده و صریح و خشن بود، که گفتم الان می بره یا یه بلایی سرم میاره.. یا تبدیلم می کنه به یه "لولیتا" !...، واقعا ترسیدم ازش .

با هول گفتم :

_ آرمان؛ آرمان ؛ به خدا دیگه تکرار نمی کنم .

_ صدبار صدات کردم .

عصبی گفت :

_ من باید صدات کنم تشریف بیاری بالا ؟... نفهمیدی کنیز یعنی چی ؟ ... صاحب
یعنی چی؟... باید بفهمونم بهت .

دستمو کشیدم از پله بالا نبره، با هول و ولا گفتم :

_ باشه وایستا.... وایستا...باشه .

دستمو بالا گرفتم و گفتم :

_ میام بالا، ولی تو رو تخت بخواب، من رو زمین

چشماشو ریز کرد و گفت :

_ سر کیو شیره می مالی؟.. هان ؟ با کی طرفی ؟

آرنجمو محکم گرفت و منو کشید طرف خودش. آرنجم بین پنجه هاش داشت خورد
می شد. دیدم رنگ ناخنش از فشار سفید شده و نوک انگشتش می لرزید.

با درد گفتم :

_ آی آی آی آرمان

_ منو سگ کردی، بیچاره ت می کنم گلیا .

_ آرمان، آرمان جون ...

کشیدتم بالا ، جیغ زدم. خودمو عقب کشیدم . نرده های مرمری راه پله رو گرفتم با دست چپم ، می خواستم خودمو به طرف پایین بکشم. اما زورش بهم چیره می شد . اصلا اگر قرار بود کاری هم نکنه، اینطوری که رفتار می کرد، ترس و وحشتو تو جون من می انداخت که سخته ام بده . با گریه گفتم :

_ میام به خدا، هرشب میام . اذیتم نکن آرمااان، به خدا هرشب میام تو تخت ،
بیخشید ...

چشماشو گرد کرده بود، با صورت برافروخته، عصبی گفت :

_ چرا پایین خوابیدی، صدات می کنم نمیای بالا ؟

با گریه و ترس گفتم :

_ غلط کردمغلط کردم .

با لحن مذکورو اون رگ وسط پیشونیش _ که وقتی عصبانی می شد، بیرون می زد _ گفت :

_ نه ... تو غلط کردنات زبونیه، باید بهت بفهمونم .

_ وایسا...وایسا.....

وایستاد. با دست چپم شلوارمو بالا کشیدم و گفتم :

_ اگر یه بار دیگه تکرار کردم، هرکاری دلت خواست بکن

آرنجمو کشید طرف خودش، انقدر محکم که جفت آرنجام تو بغلش جمع شد و خورد
تخت سینه اش _ که انگار آهن گداخته بود _ مچ دستم درست سمت چپ سینه اش
بود و قلبش می کوبید.

با تن صدای آروم و خشدار، با اون چشمای سبز.آبی _ که رو بک گراند رگ های
خونی و سرخ بود،_ سرشو کمی کج کرد و گفت :

_ تو فکر می کنی من احمقم ؟ فکر کردی مثلاً خرم، که هر چی می گی رو قبول کنم
؟ من الانم هرکاری دلم بخواد، باهات می کنم . دیشبم بهت گفتم ، فکر اینکه بتونی
نجات پیدا کنی _ بری سر زندگی قبلیت و عروس طاها بشی _ رو از سرت بیرون کن.
من این آرزو رو برای تک تکتون به گور می سپارم. می دونی چیه ؟ تو انقدر احمقی
که به "گرفت" هایی که بهت می دم توجه نمی کنی، فقط داری عرصه رو به خودت
تنگ تر می کنی ..می خوای که بیشتر عذاب بکشی، دوزاریت نمی افته که تو خر
آرمانی، تو کنیزشی، بخواد می کشدت، تو باغچه ی همین خونه چالت می کنه. هیچ
کس هم نمی فهمه . بخواد تبدیلت می کنه به یه "لولیتا" می خوام بدونم کی می
فهمه ؟! اگر قرار بود تا پیدات کنن، تا حالا کرده بودن، من قدرت دارم فهمیدی ؟ من،
حتی اگر ردم بزنن، کافیه دو دقیقه بهم مهلت بدن، تا خودمو تبرئه کنم. فقط دو
دقیقه، با یه تماس

سرشو به یه سوی دیگه کج کرد و تو چشمای وحشت زده م نگاه کرد. نگاهشو
میلیمتری به طرف لبم نزدیک کرد و با صدای خفه و آروم گفت :

_از من بترس ! چیزی برای از دست دادن ندارم. پس راه حل پیدا کن که راحت تر
نفس بکشی .

توی دلم خالی شد ...تنم یخ کرد...انگار یکی شمع امیدمو فوت کرده بود. با بغض
نگاش کردم. شروع به بوسیدن کرد مابین بوسه ها زدم زیر گریه، بدون اینکه صورتشو
دور کنه، پیشونیشو به پیشونیم چسبونده بود،_ فقط لبشو جدا کرده بود_ با صدای
آروم گفت :

_سیس....گریه نکن ، عصبانی می شم باز ...

لبامو رو هم فشردم. از پشت لبهام صدا گریه ی خفه شده تو گلوم می اومد . تو چشمام
نگاه می کرد، که باز لبشو رو لبم گذاشت، محکم چشمامو بستم و اشکم سرازیر شد.
آروم لبشو جمع کرد و یه بوسه کوتاه زد . چشامو باز کردم ، یه لحظه ترسیدم، چی
شده ؟ چرا ادامه نداد؟ نکنه یه فکر دیگه زده به سرش ؟

_برو بالا!

زدم زیر گریه باز، بلند بلند. نگاش می کردم و گریه می کردم، گفتم :

_ببخشید .

همونطوری سرد و خونسرد انقدر نگام کرد که ده بار بیشتر گفتم :

__بخشید...

مثل مدیری که دانش آموز رو می خواد تنبیه کنه و هی دانش آموز می گه ببخشید و مدیر فقط نگاهش می کنه، شده بودیم .

__جرات داری بیا پایین بخواب، ببین چیکارت می کنم .

نفس نفس زنان از گریه نگاهش کردم. به بالا اشاره کرد، بدون اینکه برگردم یه پله رو عقب عقب بالا رفتم . سرش متمایل به پایین بود اما نگاهش به بالا بود. شلوارمو بالا کشیدم و گفت :

__مثل آدم برگرد، برو بالا .

برگشتم ، یه پله رفتم بالا . باز برگشتم سمتش، دیدم خودشم داره میاد بالا . دستام از ترس می لرزید ، ازش هرچی بر می اومد، می ترسیدم یه کاری کنه که دیگه این یه ذره امیدمم از بین بره ... خیلی از آزار ها رو شنیده بودم، حتی فکر کردن به یکیشون و رخ دادنش برام درست عین خود مرگ بود .

رفتیم بالا تو اتاقش و گفت :

__بیا .

به سمت دستشویی رفت و گفتم :

__چرا پیام تو حموم ؟!!!

__بهت می گم بیا!

با ترس و لرز رفتم طرف حمومش__ که اندازه یه اتاق بود __ یه سالن! یه طرف وان
جکوزی، یه طرف حموم ایستاده، یه طرف یه اتاقک سونا، توالت فرنگی، __ که فقط
رو میز کنار توالت فرنگی هفت-هشت نوع قوطی های مختلف بود که من نمی
دونستم چی هستش!!! __ و بالاخره یه روشویی عظیم الجثه... کل سرویس حمومش
سرامیک "سرمه ای" بود. در کمد کنار آینه رو باز کرد، یه مسواک نو بیرون آورد و
بعد باز کردن بسته بندیش گرفت سمتم و گفت:

__مسواک بزن! بدم میاد می بوسمت دهنت تمیز نباشه.

شوکه نگاش کردم! یعنی از کوچکتین تحقیر نمی گذره!

__دهان شویه هم می زنی...

با حرص گفتم:

__خودم می دونم!

__خیله خب یا...

خودشم کنارم ایستاد. دوساعت مسواک زد، دهان شویه زد، نخ دندون کشید، دوباره
دهان شویه زد... خب لامصب __ لامذهب __ میکروبه از بین رفت که هیچ...،دهنتم با
تمام سیستمش داغون شد.

بالاخره رضایت داد و از دستشویی دراومد. روی لبه ی تخت نشستم یه تای ابروشو بالا داد و به وسط تخت اشاره کرد و گفت :

__یعنی چی داری با این لباس می خوابی؟!

__لباس ندارم!

یکم نگام کرد. به طرف کمد آخری اشاره کرد و گفت :

__برو در اون کمدو باز کن ، یه چیزی بردار بپوش .

دپرس و نگران به طرف کمد نگاه کردم و گفتم :

__واسه کیه ؟

__واسه هرکی ، به تو چه ؟ مفتشی ؟ به چه حقی سوال می کنی ؟ هرچی می گم ، جواب یه کلمه است "چشم " ... چی ؟...

آروم گفتم :

__چشم .

__پاشو برو یه چیز دیگه بپوش.

از جا بلند شدم و طرف کمد رفتم و در کمدو باز کردم . شبیه شنبه بازار بود ، کلی لباس بهم ریخته بود !

_اینا مال کیه ؟

_تو انگاری کری یا خنگی ؟

_آخه برای کیه بیوشم ؟ همش پوشیده شده است ، انگار تانا کوراست.

با تمسخر گفت :

_قربونت برم ، فردا می گم ویکتوریا سیکرت بشینه برات طراحی های نوین روز بکشه
و بدوزه، مخصوص خودمون کاستوم و بادیهان؟...

یکه خورده نگاش کردم،.... یعنی دریغ از یه کم حیا ! آخه کی باورش می شه این اون
آرمان ابلهه؟! لباسارو دونه دونه بیرون کشیدم ، دریغ از یه لباس درست و حسابی...
دریغ از یه لباس !

_آخه ...

_برمی داری یا نه ؟

_آخه اینا که لباس نیستن ...

_پس چین _چی هستن_؟ تو لندنی که تو زندگی می کنی، به این چی می گین ؟
گللیا من فردا کلی کار دارم ، لفت نده ، سگ می شم باز پاچه خودتو می گیرم ها...

با صدای دورگه ، عاصی شده گفتم :

_بابا اینا همه ش لباس خواب و لباس زیره ، آخه آرمان یکم حیا کن !، تو پسر خاله ی منی ، روم نمی شه ...

_من نسبتم با تو فقط صاحبه ، فهمیدی ؟...

سرمو به زیر انداختم و گفتم :

_باشه، من کنیزت ، کلفتت...

گوشه لبمو گزیدم و جوییدم و گفتم :

_اما...اما...من نمی تونم اینارو بپوشم .

آرمان چشماشو ریز کرد و نگام کرد و با جدیت و رگه های حرص گفت :

_اون وقت چرا ؟ پرنسس خانم ؟

_چون...چون...

عاصی شده دستمو از بالا به پایین آوردمو گفتم :

_نمی شه دیگه باباجان ... اینا چیزه...اصلا اینارو یه کسایی پوشیدن که من نمی پوشم.

_آهان... شما عادت داری اینارو از جعبه دربیاری ، بپوشی ؟

_آره، من...

تازه دوزاریم _ دو ریالی_ افتاد که چی گفته ...یکه خورده نگاش کردم و وارفته گفتم :

_اجازه نداری به نجابتم توهین کنی .

از رو تخت بلند شد و با لحن تمسخرآمیز ، درحالی که طرفم می اومد گفت :

_وای وای وای ، فرشته خانم نجیب، نجابتش با آقای گرگ به خطر افتاد.

اومد طرفم، به قد و بالام نگاه کرد، انقدر تیز بود این نگاهش، اونقدر حرارت داشت ، که انگار داشتم زیر حرارت چشای پر شر و شورش آب می شدم. سرمو به زیر انداختم. پسر خاله مه، خجالت می کشم ازش. نفهمه... نمی فهمه که ! . یه لباس از تو کمد کشید بیرون، شبیه پشه بند بود ، ولی حالا جای تور _ازون لونه زنبوری های ریز_ یه گیپور نازک مشکی بود.

_پوش!

یکه خورده به چشماش نگاه کردم و گفتم :

بله ؟!

_سرشو به طرفین تکون داد و چشماشو درشت کرد و بعد به حالت عادی برگردوند و گفت :

_گلیا ! خودتو به اون راه نزن.

_من اینو نمی پوشم آرمان!!!

آروم گفت :

__می پوشی عزیزم.

__آرمان من روم نمی شه، می فهمی ؟!

__تا سه شماره می شمرم، می پوشی، وگرنه خودم ...

با هیجان دوباره چشماشو شبیه دیمون کرد و گفت :

__خودم تنت می کنم .

__به خاطر خدا بس کن .

تند و سریع گفت :

__یک _سه ،حوصله دو رو نداشتیم .

دستشو برد طرف تیشترتم، جیغ زدم و خونسرد گفت :

__آه ! گلیا؛ شیطونی نکن عزیزم، من فردا خیلی کار دارم، باید استراحت کنم.

__آرمان؛ ببین باشه، قبول من ...

با جدیت و جذبه گفت :

__واسه من شرط و شروط نذار. همین یه تیکه پارچه رو هم پرت می کنم اون ور .

__بابا...تو چرا نمی فهمی آخه...؟!!

_اون که نمی فهمه تویی ! ژنت معیوبه، مشکل از کروموزم هاته..

نشستم همونجا رو زمین و با زاری گفتم :

_خدایا نجاتم بده از دست این دیو، آخه تو کجا بودی؟ از کجا پیدات شد ؟ هیچی تو

سرت نمی ره، نمی فهمی نامحرم یعنی چی ؟ حرمت فامیلی رو هم نگه نمی

داری...این دزدیه، این هتک حرمته، این...

_دهن گشاده که به همون خدا قسم، اگر نبندی، می دوزم دهن تو ...

لباسو پرت کرد رو سرمو گفت :

_یا..... یا می پوشی، یا می زنمت تنت می کنم، فکر نکن با این کارت می گذرم

ازت، فقط به ضرر خودته .

لباسو با زاری و نق گرفتم و بلند شدم برم تو حموم بپوشم، که گفت :

_همین جا..

_این جا؟! جلو چشم توئه ؟

_انگار چند روز قبلو یادت رفته ؟

_آرمان...

تند گفت :

__خفه شو، بیوش !

با بغض نگاش کردم. همینطور زل زده بود تو چشام نگام می کرد، زل زده بود، پلکم نمی زد. با گریه و خجالت و هق هق و شرم لباسمو درآوردم، تنم می لرزید، حالم بهم ریخته تر شد، حس می کردم دیگه همه چی تمومه ... مگه می شه یکی دیگه تا این حد به من اشراف داشته باشه و من به فکر نامزدم باشم؟... درسته به طاها تعلق خاطری نداشتم، حسی نداشتم، اصلا دوشش نداشتم، اما بهش متعهد بودم، نامزدم بود ... مامان می گفت :

__ازدواج، بعد عشق !

انقدر تو گوشم خونده بودن، که بهش متعهد شده بودم ! سربلند کردم. پلک محکمی زدم که چشمام از اشک پاک بشه و نگاه آرمانو ببینم. دیدم فقط به چشمام همونطور خیره س، حتی یه لحظه نگاش رو تنم نچرخید ! خب پس چرا باید لباسمو جلوی چشمش عوض می کردم ؟! به طرف تخت اومدم... حس می کردم ! آتیش جهنمو حس می کردم رو تنم... با بغض گفتم :

__تو داری با اعتقاداتم عذابم می دی .

__سیس!

رو تخت نشستم و با همون جدیت و خشکی لحن صداش گفت :

__موهاتو باز کن.

با همون حال موهامو باز می کردم، که یهو یه نعره ای زد که از ترس جمع شدم یه گوشه ی تخت و گریه م خفه شد تو گلوم...

__بهت می گم گریه نکن .

خدا لعنتت کنه، خب مثل آدم بگو... اشکم از گوشه چشمم چکید، با وحشت نگاش کردم و با صورت برافروخته گفت :

__اینجا !

به بغل خودش اشاره کرد با بغض نگاش کردم و تهدیدی گفت :

__گریه کنی می زنمت گلیا ، یا... !

بغضمو به سختی قورت دادم. از ترس چسبیده بودم به بالا سمت راست تخت به طرفش رفتم، آروم خزیدم زیر پتو، می ترسیدم باز داد بزنه... ای کاش داد زدن بود، یه جور عربده می زد که پرده گوشم می لرزید. نگاه از چشماش برنمی داشتم. سرمو آروم رو بالش گذاشتم و با اخم نگاهم کرد و گفت :

__حتما باید گند بزنی تو اعصابم ؟

__گناه...

__سیس!

شاکی گفت :

_ باز حرف زد !

من کی حرف زدم؟! دیوونه رو ببینا... کنارم دراز کشید. پیش خودم فکر کردم اگر یکی دیگه جای من بود، چیکار می کرد؟ سکوت می کرد مثل من، چون از عواقب رفتاری آرمان می ترسید یا همینطوری هی مبارزه می کرد؟...

همونطوری زیرچشمی _ درحالی که سرم رو بالش بود _ نگاهی کردم. بدون اینکه بغلم کنه، یا حتی دست بهم بزنه، طاق باز خوابید و ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشت و بدون حرفی خوابید..

این همه گفت: "بیا رو تخت، بیا بالا.. .." دل منو ترکوند، زهره م رو آب کرد، هیچی؟! چیه?... منتظر بودی؟ ...منتظر نبودم! اما فکر کردم کاری می کنه! خب خدا رو شکر که کاری نکرد.. هدفش چیه اصلا؟! یعنی هیچ وقت دیگه نمی ذاره من برگردم؟ خب پس مامان بابام چی؟ چقدر دلم براشون تنگ شده.

_ آرمان؛

_ هووم...

_ می شه زنگ بزنم به مامان...

_ سیس!

سرمو بلند کردم، هنوز حرف نزدم که... بدون اینکه تغییری در پوزیشن خوابش بده گفت:

_گفتم هیس!

_من که...

_نچ!

مرده شور ریخت عنقتو ببرن، مردک خر! پشت کردم بهش و پتو رو هم رو سرم کشیدم و خوابیدم. اما چه خوابی...؟ ده بار از خواب پریدم که یه وقت نکنه به سرش بزنه و یه کاری باهام بکنه... من تا خود صبح جون به سر شدم، اون تا خود صبح همون مدلی که اول بود خواب بود! نمی دونم بدنش خشک نشده بود...؟!؟!؟

***** هفده روز بعد *****

_همستر؛ همسترررر؛ همستری...؛

با این اوصاف از خواب بیدار شدم.

_خدا لعنتت کنه.

_آخ آخ آخ!!! باید یه شلاق بخرم، بی ادبی می کنی، بزنم به اینجا...

محکم زد به باسنم، چنان از جا پریدم که از تخت افتادم پایین. آرمان هم زد زیر خنده، قهقهه می زد. چشمامو از درد بسته بودم. یعنی مطمئنم که این کمر برای من کمر نمی شه. تازه اون سیاتیک لعنتی خوب شده بود...

_خب دیگه عزیزم خوابت که پریده، برنامه مفرحی هم داشتیم. برو صبحونه رو حاضر کن تا من از حموم در میام.

از جا بلند شد و حوله اشو برداشت و رفت حموم .

الآن تقریبا بیست روزه که با آرمانم. بیست روزی که برای من بیست سال گذشته. هر روز صبح زودتر از من بیدار می شه و به یه طریقی بیدارم می کنه و بعد می ره حموم و تا بیاد باید صبحونه حاضر باشه . الآن یه چیزایی بلدم، یعنی مجبور شدم ،،مجبورم کرد که مجبور بشم طی بیست روز حداقل چیزارو سریعا یاد بگیرم. مثل اینکه باید صبحونه آب میوه طبیعی سرمیز باشه، تخم مرغ آبپز فقط سفیده، نون فقط سنگک _اونم تست و برشته _ در آخر هم یک چایی بسیار کم رنگ ...

جمعه پیش، واسه صبحونه وادارم کرد که یه چیز متفاوت درست کنم. با کلی تمسخر و فحش و بد و بیراه، دوتا چیزو سریع توضیح داد تا یاد بگیرم و درست کنم . فهمیدم که خودش خوب همه چیز بلده و وقتی داره تند تند توضیح می ده، باید رو هوا یاد بگیرم. وگرنه عواقبش برای خودم و اعصابم ضرر داره. یا مثلا فهمیدم که واقعا وسواس داره . خدا نمی کرد یه شب حوصله اش سر بره و را بیافته تو این خونه و یه دونه گرد و خاک رو وسایل می بود، یعنی بلوایی بر پا می کرد که اون سرش ناپیدا ... اولاً پشت گوش انداختم، اما یکبار تا زمانی که خونه رو تمیز نکردم، نداشت بخوابم ... گریه کردم، قهر کردم، خودمو به زمین کوبوندم ...اصلا هیچی کدوم تاثیری نداشت... یه سره می گفت :

__تو کلفت این خونه ای، باید تمیز کنی، می زنمت.

کمر بندشو که تو دستش بود بلند می کرد، می گفت :

__تمیز کن! می زنم... گلیا بزمن؟!..

که البته یکی هم زد، که از درد نفسم رفته بود... اصلا رحم و مروت نداره. هر روز آقا یعقوب یه سری خرید یا نون و ... می آورد و پشت در می داشت و می رفت تا حالا باهاش رو به رو نشده بودم انقدر بی سر و صدا می اومد، که متوجه نمی شدم کی میاد کی می ره... ولی متوجه شده بودم قبل از ساعت شش غروب میاد. شاید آقا یعقوب بهترین گزینه بود برای اینکه حداقل برای خانواده ام یک پیغام بفرستم!

__گلیا! حوله امو ببر تو خشک کن بذار!

حوله شو ازش گرفتم و گفت :

__چای کو؟

دم نیومده. حالا تو که همین الان چای نمی خوری ...

قد و بالای منو نگاه کرد و گفت :

__این پتو چیه دورت؟

_سردمه، سرد! چرا لباس برام نمی خری ؟ اینم جز قوانینه که برای کلفت لباس نمی
خرن ؟... خب من مریض بشم تا صبح هم تهدید کنی و بزنی، نمی تونم از جا بلند
بشم .

_آفرین... خوب سخنرانی می کنی. حالا از منبر بیا پایین، اون نون تستا _تست ها_
رو بده به من .

_اصلا می شنوی من چی می گم ؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و با چشم و ابرو اشاره به توستر کرد. عاصی شده نون ها رو
دادم بهش. اومدم برم کمرمو با دست راستش گرفت و منو کشید طرف خودش و رو
پاش نشوند و گفت :

_لقمه درست کن .

یکه خورده نگاش کردم و با چشم و ابرو اشاره به بساط صبحانه اش کرد . گفتم :
_جدیده ؟...

به لبم نگاه کرد، ولی موهامو مرتب کرد و پشت گوشم فرستاد و گفت :

_عزیزم چرا انقدر حرف می زنی ؟، دگمه آفت _"off"ت_ کجاست ؟

نگاهشو از لبم آروم به پایین کشید. چشمامو محکم رو هم گذاشتم. اومدم بلند بشم، با
تحکم گفت :

__ بشین !

خب ! طی این سه هفته فهمیدم که راهی ندارم جز تسلیم، چون یا تنبیه می شدم یا تحقیر__ که کمتر از تنبیه نبود __ . سرجام __ تو بغلش __ نشستم و موهامو باز کرد و دستی روش کشید و گفت :

__ امشب مهمون دارم .

__ چی ؟!

__ سعی کن یه غذای درست و حسابی درست کنی که تو از ما پذیرایی کنی ، نه من از تو . می دونی که پذیرایی من چطوریه ؟...

با دستش کتک زدندو نشون داد... بعد محکم زد به رون برهنه پام که یه جیغ زدم و با خنده و شیطننت دوطرف لپمو بهم فشرد و گفت :

__ جوووون ؟ البته این کتک نبود، این یه جور نازه ...

لپمو ول کرد و اشاره کرد به صبحانه و گفت :

__ لقمه بده..

نا امید یه لقمه برداشتم و فکر کردم خب وقتی من چاره ای جز آرمان ندارم ، یعنی بازم نامحرم محسوب می شه ؟ آخه مگه دیگه می تونم برگردم ؟! این جایی از تن من نیست که بهش دست نزده باشه...

یه لقمه دادم بهش و گفت :

_خودتم می تونی بخوری .

گوشه ی لبمو به دندون نیشم گرفتم. یه جوری گفت انگار منت رو سرم گذاشته، یعنی منم اجازه غذا خوردن دارم .

_چون غذای دیشبت قابل تحمل بود، بهت پوان مثبت می دم... وای!

برگشتم نگاش کردم . چشماشو دیمونی کرد و گفت :

_چقدر صاحب مهربونی هستم ، نه ...؟

بهم ..

لبامو روهم فشردم و گوشه ی لبمو به دندون نیشم گرفتم.

گفت :

چی؟!!

نگاش کردم. از چشماش شیطنت می ریخت . منتظر بود حرف بزنم که مسخره ام کنه... قشنگ معلومه نیت داره ...

_تو چرا شبیه قبلنات نیستی آرمان؟!!

آرمان پوزخندی عصبی زد و گفت :

_پاشو برو یه چای کمرنگ بریز ، دوتا از اون قندای کم کالری هم توش بنداز . می
ری پایین استخرو خالی می کنی، دوباره پر آب می کنی. شیر فلکه ی آب استخر هم،
درست بالای استخره. شب می خوایم بریم پایین .

نمی دونم چرا پرسیدم ؟...اصلا باشه !.. برای چی پرسیدم ؟...

_زنه ؟

سرش پایین بود. سرشو بلند کرد، نگام کرد . بعد یهو شیطنت تو چشماش موج زد و
گفت :

_زن نگو ، بگو داف !اوووف...!!!

_حالم ازت....

نفسی کشیدمو از جا بلند شدم. مردک زن باره، معلومه که زنهچندشم شد از اینکه
با بقیه هم هست و به من دست می زنه، چندشم شد ... حسی جز نفرت و انزجار ندارم
اما ... دست کثیفشو چرا به منم می زنه؟...

چای ریختم. به خودم نگاه کردم ،پتو رو از دورم برداشته بود، انداخته بود رو صندلی .
یه روبدوشامبر حریر مشکی تنم بود و زیرش یه تاپ سرخابی و شورتک کوتاه ... ببین
با من چیکار کرده... جلوش اینطوریم، روی تموم پام گله به گله کبوده، چون هر وقت
مقابله کردم ، جوابمو داده ! تحمل ندارم .تسلیم شدم . حالا می خواد یه زن بیاره، بره
استخر ، من بهشون سرویس بدم. مردک عوضی!...

استکان چای رو مقابلش گذاشتم و اومدم برم، گفت :

__کجا ؟

__برم بالا .

پتو رو دورم گرفتم. به قد و بالام نگاه کرد و گفت :

__یادم نمیاد گفته باشم "آزاد" ! بشین با من صبحونه بخور !

__میل ندارم.

__از زنای لاغر استخوانی بدم میاد .

__مشکل خودته، می تونی زن "توپر" انتخاب کنی.

__تو انگار یادت رفته که یه عروسی تو دست من ؟

نگاهش کردم. سر تا سر حرص و خشم بودم. با شیطنت و هیجان زدگی گفت :

__چی ؟ چی ؟ بگو بینم چی ؟

می خواستم دوتا حرف درشت بارش کنم، ولی گفتم :

__امیدوارم "پارتنر" امشبت "شاسی بلند" باشه.

زد زیر خنده و گفت :

__پارتنر؟...راه افتادی...نه بابا...! بیا...

به رو پاش اشاره کرد و با سر گفت:

__بیا اینجا...

__جام خوبه.

__اه گلیا! بذار خوش خلق باشم.

خم شد، آرنجمو محکم گرفت و کشید طرف خودش. به جبر منو نشوند رو پاش، __
البته بازم پتو رو از دورم برداشت و این بار پرت کرد اون سر آشپزخونه __ بندای
روبدو شامبر رو باز کرد و درحالی که می گفت:

__همستر... برای من باید علاوه بر کلفتی، خب یه سری جاذبه ها رو هم داشته باشی
...

بندای تاپ رو تنگ تر کرد و لبمو از اون نگاهش گزیدم __ که بی حیا بهم چشم
دوخته بود و ساینز تنگی و گشادی بند کاپ تاپو اندازه می کرد __ مچ دستشو گرفتم،
چشمامو بستم و آروم گفتم:

__خواهش می کنم...

دستمو پس زد و گفت :

__اه... این تاپه بدرد نمی خوره. شبیه مادرایی شدی که شیر می دن .. منزجر کننده
است ... چون لاغر شدی هااا، نچ! خوشم نیومد ، خوشم نمیاد به هرجات دست بزnm،
دستم بخوره به استخوون. چشمتو چرا بستی ؟ باز کن بفهمی چی می گم... چون تو

گوشتا مشکل داره، حداقل لب خونی کنی، اممم... دوست دارم موهاتم رنگش روشن بشه، آره ، اینطوری دوست دارم...

چونه امو گرفت. صورتمو هی به راست و چپ برمی گردوند.

گفت:

_ابروهات دراومده، چیه شتره _ شلخته شدی ؟ !بلد نیستی برداری ؟

_با چی ؟ با موچینای تو ؟

باز که بلبل زبونی کردی همستر کوچولو ؟ انگار جای کبودی ها داره کمرنگ می شه،
بین گلی جون... ؛

دستشو روی رون پام کشید و گفت:

_ای باباااا...

با تعجب نگاش کردم و گفت:

_تو واقعا آرایشگاه لازمی.

_خیلی بی حیایی!

خندید و دوباره محکم دوطرف لپمو فشار داد. یه جووری که لبم جمع شد و یه بوسه کوتاه زد و چشم دوخت به چشمم. یه نگاهی که حس می کردم الان ذوب می شم ،
انگار نگاهش دست داشت و داشت تموم تک تک مویرگ های چشممو می کشید. یه

نگاه عمیق و پر معنی، ولی نامفهوم . می خواستم چشم ازش بگیرم، اما نمی شد،
انگار قفلش کرده...

....بدون اینکه تغییری در نگاهش بده ، گفت:

_فقط هفده روز دیگه مونده...

_چی ؟ !هفده روز چیه ؟ !

منو از رو پاش بلند کرد و گفت:

_این حوله رو ببر تو خشک کن. پاشو جمع و جور کن...

_هفده روز دیگه چیه ؟! از آدم می کنی برم ؟

بلند زد زیر خنده... قهقهه زد و دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

_همستر خنگ من...

سرمو تو بغلش گرفت و بوسید تو گوشم گفت:

_تو هر وقت مردی...، جسمت از خونه من می ره بیرون.

با بغض نگاهش کردم و گفت:

_بیا لباسمو بهم بده بیوشم. دیرم شد، باید تا کرج برم.

_من دلم برای خانواده م....

به رفتنش نگاه کردم... اصلا توجهی به حرفم نکرد، انگار اصلا نشنیده چی گفتم...

__پیراهن نوک مدادیه رو اتو کردی؟

__آره.

__برو اینقد لفت نده، دیرم شده.

رفتم لباساشو براش حاضر کردم. خودمم باورم نمی شد که طی سه هفته انقدر عوض بشم. ولی واقعا جون "زد و خورد" نداشتم دیگه... مجبور بودم... کسی تا حالا باهام اونطوری رفتار نکرده بود. بالاخره تسلیم می شدم که شدم. کراواتش رو مقابل آینه درست می کرد، از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

__چیه غمبرک زدی؟ الان باید تو پوست خودت نگنجی...

با سکوت نگاش کردم، با شیطنت گفتم:

__همه ی کلفتایه صاحب پیر خرفت دارن، اما تو ببین...

از جا بلند شدم، تختو مرتب کردم و گفتم:

__این لباسارو هم از رو زمین بردار، اون رخت کن... اصل چرا لباس تو سبده؟...

آلودگی داره، بنداز تو ماشین دیگه... همه ش من بگم؟... هرچی ننه ت یادت نداده بود، من یادت دادم.

وقتی می گفت "ننه" حرصم می گرفت، با حرص گفتم:

_قبلنا کزت نبودم که...ولی تو کارگری رو خوب بلدی.

جواب نداد، یه لحظه مکث کردم ! الان باید شهیدم کنه، پس چرا ساکته؟... سربلند کردم، برگشتم، خوردم تو قفسه سینه اش. چشماشو ریز کرده بود و نگام می کرد. بدون اینکه دستمو یا کمرمو بگیره فقط نگام می کرد. آروم گفت :

_می خوام تا هفده روز دیگه دست روت بلند نکنم. ببین می تونی سیاه و کبود کنی خودتو یا نه ؟..

_باباتم مادرتو می زد. تو هم مثل بابات کوتاه فکر و داهاتی هستی...

تو صورتم عربده زد :

"_خفه شو"

طوری که گرمای دم دهنش تو صورتم می خورد. قلبم داشت می ایستاد. می خواستم وسط حرفش دهنشو محکم بگیرم بگم " ببخشید، اشتباه شد ... ". دستمو پیچوند به عقب، از درد جیغ کشیدم. با حرص و صدای دورگه گفت:

_کی غلط اضافه کرد؟ هان ؟ کی ؟

_آی آی دستم... آی آرمان، دستم شکست...

_نمی شنوم عزیزم... کی ؟

_من. من.

آرمان در حالی که دستمو به پشت پیچونده بود و خودشم پشت سرم بود، آروم ولی با حرص گفت:

__ نمی شنوم داری می گی " غلط کردم" ...

دستمو بیشتر فشار داد، از درد جیغ زدم و گفتم:

__ نمی شنوم...

__ ببخشید!

__ ببخشم ؟ ..! آدم اشتباه سطحی رو می بخشه. بگو " غلط کردم".

__ دستمو شکوندی آرمان...؛

__ تو چی کار کردی ؟

__ غلط کردم، " غلط"

دستمو ول کرد. دستمو ماساژ دادم و برگشتم با نفرت نگاش کردم.

کراواتشو درست کرد و با آرامش گفت:

__ عزیزم دلت تنگ می شه برای زد و خوردمون ؟ ! تو که می دونی حق نداری در

مورد خانواده م حرف بزنی، پس چرا بلا به جونت میندازی؟...

با نفرت و بغض نگاش کردم و گفتم :

__امیدوارم بمیری... تورا تصادف کنی، بمیری، آرمان..

آرمان خندید و گفت:

__بعد تو، توی این خونه می پوسی که!

__نترس! انقدر جیغ می زنم که یکی بدادم برسه.

__پس چرا الان این کارو نمی کنی ؟

همینطور نگاش کردم و گفت:

__اصلا بیا بریم پایین، جلو خودم " داد و هوار " کن و کمک بخواه... بذار ببینم کی میاد

کمکت... می دونی مردم چی کار می کنند ؟ فقط موبایلاشونو درمیارن، ازت فیلم می گیرن، تا واسه صفحه مجازیشون چند روزی سرگرمی داشته باشن...کمکت نمی کنند.

__چرا این طوری می گی ؟ !مطمئنی ؟

پوزخندی زد و گفت:

__یکی از همسایه ها رو تو خونه ش " تیربارون " کردن، بعد سه هفته به خاطر
"گ"بوی گند" پیداش کردن. ملت دیگه به " بو " هم توجه نمی کنن، چه برسه به
"فریاد".

__چرا کشتنش ؟

با شیطنت و خنده چشماشو درشت کرد و گفت:

_وای گلیا، یه وقتم شاید بیان تورو بکشن...

با ناراحتی و ترس نگاش کردم و گفت:

_آخه نه که زیبای خفته ای، "miss wold"؛ به خطر می افتی...

کتش رو برداشت و گفت:

_راه بیافت، برو وسایلمو بیار! کیفمو، نقشه های روی میزم رو هم بیار.

_دلم می خواست نرم بگم "برو بمیر! دستمو شکوندی. برم برات وسایلتو بیارم؟..."

اما...رفتم وسایلمو برداشتم و دنبالش رفتم پایین. مثل هر روز گفت:

_باید تا جلوی در حیاط بیای .

_من بدون حجاب بیرون نمیام.

باز یه پوزخند زد و سوار ماشین شد و گفت:

_استخر یادت نره، شب باید فسنجون درست کنی. من امروز هوس کردم.

_بلد نیستم. خب زنگ بزن طباحی.

با خونسردی لبخندی زد و گفت:

_دوست دارم پیام ببینم درست نکردی...، بعد باید اون "ست قرمز" رو بپوشی و... آخ

جون... آخ جوووووون.....

با حرص گفتم:

بی تربیت بی حیا.

با زاری ادامه دادم :

بابا، من فسنجون بلد نیستم.

ست قرمز!

نفهم!

چی گفتی عزیزم ؟

حداقل برام یه کتاب آشپزی بگیر.

یه چشمکی بهم زد و گفت :

اوووو! جوووون... ست قرمز...

با حالت زاری گفتم :

آرمان!

سوارشد و با شیطنت نگام کرد. شیشه رو پایین داد و دستشو آورد بیرون و دست تکون

داد و گفت :

شب می بینمت، همستر کوچولوی من.

زیرلب با حرص فحشش دادم و رفت...

خونه به اون بزرگی رو تمیز کردم. آب استخر رو خالی کردم و دوباره پر کردم ... لباساشو شستم کلی کار سرم ریخته بود، انقدر که یادم رفته بود ناهار بخورم. انقدر حرص خوردم و کار کردم که مردم... آخرم رفتم جلوی دوربین حیاط، براش با دست فحش دادم، دلم خنک بشه.

حوالی ساعت پنج_شش بود که صدای درو شنیدم. رفتم در رو باز کردم، دیدم کلی پاکت و کیسه ی خرید پشت در هست . خریدارو که نگاه نکردم اصلا ... پاکت های برند های مشهورو که دیدم، اونارو یادم رفت. پاکت اولو برداشتم، دیدم یه ست چرمه با زنجیر... "خاک تو اون سر منحرفت آرمان !!! " مرده شور اون افکارشو ببره، این چیه ...!!! مگه تو ایران از این چیزا هست ؟ جوراب چرا توشه ؟! یعنی لباس مجلسیه جوراب داره ؟!... این که لختیه، عمرا من جلوی مهمونش بپوشم . پاکت دومو باز کردم. توش سه تا جعبه بود. عکس رو جعبه ها اعلام کرد لباس خوابه . یعنی امیدوارم بمیری... لباس خواب خریده احمق، من دارم یخ می زنم ... پاکت سومو باز کردم. سه چهارتا بلوز شلوار زمستونی و کلفت بود. حرفمو قورت دادم، نه... انگار عقلم داره ! پاکت بعدی رو باز کردم. دوتا بافت زرشکی و مشکی بود . خب انصافا سلیقه ش خوب بود . سریع یکی از لباسا رو پوشیدم. پاکت پنجم هم شامل لوازم آرایشی و... بود . این یعنی سند موندن بهم داده !

همونطوری وسط هال نشستم. دلم برای خونواده ام تنگ شده بود. دلم اونارو می خواست، مادرمو، پدرمو...فکر نمی کردم یه روزی برسه که دیگه نبینمشون ... بغض گلومو گرفته بود ... خاطراتمو باهاشون مرور کردم و لباسارو دونه دونه تا کردم. چقدر به مامان غر می زدم که از اون رفاه رسیده بودیم به یه خونه کوچیک قولنامه ای توحاشیه ی شهرستان های کرج !.. الان یه وجب اون خونه رو به این قصر نمی دم.

درست شبیه اینکه مرده ام و دیگه زنده نمی شم. تا فردا حسرت زندگی رو بخورم هم،
فایده نداره. من رو تو قبر کردن...

ساعتو نگاه کردم، نزدیک هفت بود. یاد مواد غذایی پشت در افتادم. رفتم از پشت در
وسایلو برداشتم. تند تند واریسی کردم و گفتم :

می دونم بدجنسی. عمرا کتاب بخری، عمرا... نمی خری که به نیتت برسی، عوضی!...
می دونم ...

اما... در کمال تعجب ! جلوی چشمم سه جلد کتاب قطور بود !!! یکه خورده نگاه کردم.
از اون بعیده ! کتابارو باز کردم ! آشپزیه واقعا ! یعنی ممکنه یه کم عطوفت داشته باشه
!!!؟ چون برای شکمشه، برای همین انعطاف نشون داده. ..ولی گلیا جرات داری غذات
خوب از آب درنیاد، اون ست قرمز لعنتی ...اه، لعنت به تو آرمان. اون ست قرمز شده
اسلحه اش. هراز گاهی از جلوی کمد که رد می شه،... نشونم می ده و می گه :

اصلا این ست رو که می بینم، حالم عوض می شه .

مشمئز کننده نگام می کرد و می گفت :

_آخ، اینو بیوشی من چه کنم گلیا...چه کنم؟! ولی الان وقتش نیست!

لعنت به تو آرمان، یعنی یه جوری تهدید می کنه که جراتم ندارم تهدیداشو نادیده
بگیرم. می ترسم یهو عملیشون کنه ! غذارو با بدبختی درست کردم. منی که تو عمرم
املت درست نکرده بودم رو وادار کرد که فسنجون بیزم. انقدر دقت کرده بودم، سرم
درد گرفته بود . ساعت حوالی نه و ربع بود که اومد خونه.

از جلو در صدا زد :

__همستر؛

کله بابای آدم زبون نفهم ...بلند گفتم :

__هان ؟

از آشپزخونه رفتم بیرون و گفت :

__گفتی چی ؟!

__گفتم "بله".

آرمان جدی یه ابروشو بالا داد و گفت :

__فکر کردم گفتی "هان" ! درست کردی ؟ یه بوهای میاد .

__آره.

__یعنی قصر در می ری یا ست قرمز ...؟

دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، مشتاق گفت :

__چی ؟ هان ؟ چی ؟

لبامو بهم فشردمو گفتم :

__هیچی .

پالتوش رو بهم داد و گفت :

_کوهیار ده اینا میاد، میزو بچین! تو همین آشپزخونه بذار ، کوهیار از خودمه.

_کی هست ؟

ب_ه توجه ؟بیا بالا بینم ... کنیز و فضولی ؟!

سکوت کردم و گفتم :

_رنگت چرا این طوریه؟

_سرم درد می کنه.

_تو بار پذیرایی دو سه تا شیشه آبی رنگ هست، اونا رو هم بیار سر میز .

_چی؟! بار؟!

_ "بار" نمی دونی چیه ؟

_می خواین مشروب بخورین ؟!!!

کتش رو داد بهم و نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت :

_چرا انقدر حرف می زنی؟ هان؟! تو از من نمی ترسی دهننتو بدوزم؟! آب استخرو

خالی کردی؟ پر کردی؟

_آره بدجنس سو..

__بله؟!

__خب من مگه آب استخر خالی کنم؟ __آب استخر خالی کن هستم؟ __ پدرم دراومد!
کار مردونه ست .

__اومدی اینجا تعطیلات پاییزه؟! قشنگ تمیز کردی دیگه؟!..

__آره، آره.

__آجرپاره! باید بگی : "بله، قربان"

نگاش کردم. قیافه اش جدی بود. جدی تر گفت :

__چی؟...

__بله.

__بله، چی؟

__آرمان تو رو...

محکم تر __با اون چشمای زل آبیش که غضبناک نگام می کرد__ گفت :

__بله چی؟

__بله...قر...

نگاش کردم! آخه من به اون آرمان خیکی همیشه خیس عرق چندش چرا باید الان
بگم "قربان"؟

_قربان.

سری تکون داد و دست به کمر گفت :

_حوله امو بیار!

رفتم از خشک کن حوله اشو بیارم، آوردمش که دیدم لخت تو اتاقه. تا دیدمش گفتم :

_هیییع! خاک بر سرم!

با همون لحن جدی قبل گفت :

_چیه؟! جن که ندیدی!

چشمامو بستم و دستمو جلوی چشمم گرفتم و گفتم :

_بیا حوله اتو بگیر...

_دستتو بردار!

صداش نزدیک نزدیک بود. گوشه ی لبمو زیر دندون نیشم کشیدم و گفتم :

_آرمان رعایت کن.

_ببخشید ... چهاردیواری_اختیاری، خونه امه .

_ولی من اینجام .

_دستتو بردار!

حوله رو طرفش گرفتم. حوله رو با خشونت گرفت و صدای پرت شدنش اومد و محکم و پر جذبه گفت :

_چشاتو باز کن .

_من نمی تونم چشممو باز کنم. تو هیچی تنت نیست.

_گفتم باز کن.

انگشت سبابه دست چپمو مثل اجازه گرفتن بالا گرفتم. درحالی که پشت دستم روی لبم بود و گفتم :

_آرمااان!

کمرمو گرفت. جیخ زدم. منتظر بودم به هم برخورد کنیم، تا حالم بهم بخوره. _چندشم می شد ... _اما...کمرمو گرفت._ دوطرف کمرم رو... _آروم و جدی گفت :

_اولشه، میای ماساژ می دی، پس عادت کن!

_ولم کن!

انگشتمو آروم جمع کردم. تنم یخ کرده بود. لبمو زیر دندونم کشیدم. انقدر چشممو محکم بسته بودم و فشار می دادم، که سردردم بیشتر شده بود. دستمو از جلوی دهنم

پایین کشید، بازم نزدیکتر شد، اما تنش بهم برخورد نکرد. بوی خاص خودشو می داد ، انگار اون بوی ادکلن تلخ و ترش با تنش عجین شده بود. صدای نفساش از کنار گوشم می اومد. هر دم و بازدمش ، موهایی که کنار صورتم ریخته شده بود رو، تکون می داد.

مثل پچ پچ گفت :

_تو محکوم به منی، به حکمت باید تن بدی.

تنم از حرفش لرزید. مشت دستای یخ کرده ام رو _ که تا نیمه با آستین لباسم پوشونده بودم _ روی قفسه ی سینه اش گذاشتم ، که هولش بدم ، سرمو فشار داد به طرف خودش و از ته حلقم صدای جیغم خفه اومد :

_اووووم...

_ششش... گلایا کوچولو؛ موشا که نمی تونند با گرگا مقابله کنن،.. می تونن ؟

لب و بینیش مماس صورتم شد . درست روی استخوون فکم. صدای نفسشو واضح می شنیدم. لبشو رو صورتم گذاشت، نه می بوسید نه می بویید، فقط اون اتصال لب ترش _خیشش_ رو صورتم بود. داشتم از ترس قالب تهی می کردم. یه خوفی تو دلم افتاده بود که تا حالا تا این حد ملموس نترسیده بودم. شاید چون هیچ وقت با این وضعیت مقابلم نبوده . کمرم تیر کشید، زیر دلم هم همینطور... از درد گفتم :

_آی آی ...دلم...

پوزخندی زد. سرمو همونطوری نگه داشت و گفت :

__با "ننه من غریبم__ بازی " که نمی شه، عزیزم؛

__به خدا دلم درد گرفته...__

یکم مکث کرد و رهام کرد و گفت :

__بیا برو، شانس باهات یاره. تا وقتی تو این وضعیت هستی، از دستشویی اتاق استفاده

نمی کنی، بدم میاد. برو کمد همون سرویس پایین رو ببین، شاید یه چیزی بدردت
بخوره تا فردا .

با همون چشمای بسته گفتم :

__انقدر دختر بازی که "ف" می گن تا "فرحزاد " می ری ؟

__مگه مثل تو احمقم ؟ وقتی بیست روزه پاکی، دل دردت یه معنی داره.

زیرلب فحشی دادم و برگشتم چشممو باز کردم و گفتم :

__انقدر ترسوندی...__

__که "زرتت قمصور شد" ؟

__بی حیا !

__عزیزم به فکر وضعیتت باش تا نیومدم سراغت .

الآن موقعش نبود... انقدر ترسوند منو، خاک بر سر وحشی عقده ای!

میز رو چیدم. اومده بود سرمیز، نشسته بود با لپ تاپش، و هراز گاهی هم یه چیزی بار من می کرد.

صدای آیفون اومد و گفتم:

چادر نخردی برام!

یه نگاه خنثی بهم کرد و گفت:

بیا برو در رو باز کن! انگار شوهر کرده، می گه: "چادر نخردی برام"..

من جلو دوستت با چی باشم؟

با لباس عربی، خوبه..؟

کلاه بلوزمو رو سرم انداختم. با تمسخر نگام کرد. رفتم آیفون رو زدم و اومدم تو آشپزخونه و گفتم:

بلوز شلوار تنمه...

آرمان با عصبانیت گفت:

خب چیکار کنم؟

من با بلوز شلوار جلو نامحرم باشم؟

_اینم نیومده باهات بخوابه.

_خیلی....

صدامو تو حنجره ام خفه کردم و صدای یه مرد اومد :

_آرمان بیا ببین چی آوردم... یه اسمیرانوف... اووهههه آرمان ... به جون تو ده بار گفتم بخورم، یاد تو می افتادم، می گفتم تک خوری حرامه، حرام...م...

_بیا تو آشپزخونه.

وایستادم بغل دست آرمان و آرمان چپ چپ نگام کرد.

دوستش اومد داخل.قدش از آرمان بلندتر بود شاید یک و نود سه چهار خیلی بلند بود! یه تا ابرومو از تعجب بالاتر دادم. لبمو زیر دندونم کشیدم. چشم و ابرو مشکی بود. موهاشو به طرف بالا داده بود. صورت توپر سفید گندمی، ابروهای نه زیاد پهن، اما نزدیک چشماش، چشمای مشکی، بینی متناسب. لب بالاش که زیر یه ته ریش بلند پنهان بود، اما پایشش پهن بود. لبخند پهنی زد.دوطرف لپش یه انگشت سوراخ شد. دندونای ردیف._یعنی اون چال لپش نبود، نمک نداشت_ خیلی شبیه یکی از بازیگرای ایرانی بود... شبیه "محسن کیایی" بود! آره کُپ خودشه، همون قد و قواره و رنگ و لعاب .

کوهیار با خنده و شیطننت رو به من گفت :

_أنا أحبی!

با ترس به آرمان نگاه کردم و انقدر ترسیدم که به خود آرمان پناه بردم. چسبیدم به پشت صندلی آرمان، بابا... من مرد دور و برم بود، اما این مدلی نبودن. همه مردای اطراف من سربه زیر بودن، اینا چرا هارن؟!..

__بیا بغل عمو!

__وا!!!!

__کوهیار:

__وا نه بسته، چیه؟ آرمان این چه وضع استقباله؟

__آرمان پوزخندی زد و گفت:

__این از نسل دایناسورا مونده. تو پستو اینا بوده، آوردمش.

__اُنا کیلی نساء عرب أحب(!!!!!!)

__خاک بر سر عربی حرف زدنت، تو دکتري؟

__چه ربطی داره؟ دکترا مگه باید عربی بلد باشن، من منظورمو بهش رسوندم.

__اِبله؛ ایرانیه. عرب کجا بود؟

__|||||

__صندلی رو کشید و گفت:

_ خب زودتر می گفتم. انقدر زور زدم از ته حلقم حرف بزنم، گلوم درد گرفت...اسمت چیه ؟ اسمت ؟ هااااانام...نام چیه ؟

آرمان به من نگاه کرد و به کوهیار نگاه گفت :

_ سر کنکور تقلب کردی ؟ احمق می گم ایرانیه ...

_ گفتم شاید کرده، فارسی ندونه.

آرمان سری تکون داد و کوهیار گفت :

_ این فیشش یه جوریه، شبیه کرداست. به جان کوهیار نگاه کن ؟

به آرمان نگاه کردم و گفت :

_ بیا برو غذا رو بکش. این خون به مغزش نمی رسه .

_ آرمان؛ جوووووون، چه هیكلی داره .

برگشتم جیغ زدم :

_ آرمان!

آرمان بدون اینکه سربلند کنه خندید و کوهیار گفت :

_ بگو کوهیار...آرمان کیه ؟ آرمان امشب می دی من ببرم خونه؟....

آرمان باز خندید و گفت :

_خفه شو. می دونی چند میلیون دادم؟!...

_خب بی شعور تک خور؛ یکی هم برای من می خریدی دیگه...همین ده روز دیگه تولدمه، کادو می کردی، می دادی. نمی مردی که ...

آرمان :

_چاییدی...

کوهیار یه صدایی از دهنش درآورد. شوکه نگاشون کردم .چرا انقدر بی ادب آخه؟! چرا انقدر بی حیا؟

کوهیار با خنده و شیطنت گفت :

_آرمان؛...

آرمان :

_هووم؟

_اینا چطورین ؟ فابریکن؟

آرمان بدون اینکه چشم از صفحه لپ تاپش برداره، پوزخندی از خنده زد و گفت :

: این فابریک بود، گرون تر خریدم. واسه یه تیکه پوست پول یه ماشینو دادم .

کوهیار :

_اه... دهنه سرویس! تو از این ولخرجیا هم بلدی پس؟

برگشتم، با حرص و کینه آرمانو نگاه کردم. چقدر راحت دارن جلوی من از تنم حرف می زنن. لبمو محکم به دندونم گرفتم، از خجالت خیس عرق بودم. شرم داشتم حتی اعتراض کنم. خجالت می کشیدم بگم حداقل جلوی خودم صحبت نکنید. رومو برگردوندم. تنم داغ شده بود، انگار تب کردم. درست عین آرمان که تب کینه داشت، تب عقده های نوجوونی. حتی یکم حرمت فامیلی هم نگه نمی داره!

_گلیا غذا می کشی یا نه؟

_دارم می کشم.

صدام چقدر می لرزید. غصه دار بودم. آخه خدایا چرا من باید گیر این روانی عقده ای بیافتم؟ غذا رو تو ظرف کشیدم و روی میز گذاشتم و خواستم برم که آرمان گفت:

_بشین غذا بخور.

_میل ندارم.

_بشین.

خب نمی خوام غذا بخورم... تو اینم دستور می ده. اختیار شکمم هم ندارم. نشستم و ظرفشو طرفم گرفتم و کوهیار گفت:

_آرمان از اینا "دست سه_چهارش" چنده؟

با آرمان زدن زیرخنده. انگار دارن در مورد ماشین یا یه وسیله حرف می زنن.

کوهیار گفت :

_مثل فرش که نیست هرچی پا بخوره گرونتره... هان ؟

آرمان با پوزخند گفت :

_مگه پا می خوره ؟!

با حرص از جا بلند شدم. آرمان محکم و جدی گفت :

بشین !

_مزاحم مکالمه تون نمی شم .

_جرات داری مگه مزاحم بشی ؟

_می خوام برم بالا.

_گفتم بشین.

با بغض نگاهش کردم و به غذا اشاره کرد و گفت :

_بخور!

_گفتم میل ...میل ندارم .

_نکنه توش زهر ریختی...

غذا پريد تو گلوی کوهيار و آرمان نځاش کرد و کوهيار اشاره کرد بزن پشتم. آرمان از اين سمت ميز دراز شد، دو سه تا زد پشت کوهيار و من توليوان آب ريختم و آرمان گفت:

__نترس بابا جرات نداره بريزه که ...

نځام کرد و با حرص نځاش کردم. ليوان آب رو جلوی کوهيار گذاشتم و جرعه ای ازش خورد و گفت :

__بابا چرا شما ها افکت می دید به شام خوردن؟...

يه قاشق غذا گذاشت دهندش و گفت :

کوفتم شد، اه!

آرمان يه نگاه معنادار به کوهيار کرد و بعد به من اشاره کرد و تکرار کرد :

__بخور!

يکم غذا کشيدم قیافه اش خوب بود. قهوه ای سوخته، با گوشتای گرد و بندانگشتی.

کوهيار :

__مادرم ترش درست میکنه.

آرمان :

__چون شمالیه.

کوهیار :

__ولی رنگش همین رنگه ها... آشپزیشم خوبه. وای من از این کزت ها می خوام.

غذای گرم، خونه ی تمیز، لباسای شسته، رختخواب باصفا... جوووون ...

آرمان پوزخندی از خنده زد و من با حرص کوهیارو نگاه کردم و بهم اشاره کرد و گفت :

__آرمان از این نگاش خوشم نیاد، این نگاهو از تنظیماتش پاک کن .

آرمان باز پوزخند زد و من شاکی نگاشون کردم و کوهیار گفت :

__ده روز دیگه تولدمه...

__کشتی مارو،... "نره خر" تولدم می گیره...

کوهیار خندید و گفت :

__پس اینجا می گیرم که چشت درآد .

__بی خود... به من چه؟!؟!... خونه زندگی من بهم بریزه که تو تولد صدسالگیتو بگیری ؟

__غلط کردی... همش سی و چهار سال دارم. تازه وقت گل کردنمه.

آرمان زد زیر خنده و یه "شیشکی" زد و گفت :

__چاییدی داداش!

__چاییدن واسه بچه هاست، ما ...

به من نگاه کرد و گفت :

__حیف زن اینجا نشسته ...

__کدوم زن؟! این؟ دختره بابا.

کوهیار با شیطننت گفت :

__جووون... وای...، خیلی وقته "دختر" به پستم نخورده .

کف دستاشو به هم مالید و آرمان گفت :

__بشین بابا... تو چرا ذوق می کنی؟

__مگه نمی گی تو داداشمی؟!... خاک تو سرت! خب خیرت کی به من می رسه؟

با حرص از جا بلند شدم و آرمان محکم گفت :

__بشین!

__من این جا نمی شینم که شما منو خیر و بخشش کنید ...

آرمان قاشقو تو بشقابش پرت کرد و گفت :

_تو نمی شینی ؟...نفهمیدم !

با بغض گفتم :

_درمورد من و تقسیمم حرف می زنید .

آرمان :

_خب ؟ کی گفت تو نظری بدی ؟

با بغض شدیدتر گفتم :

_آرمان؛...

آرمان ؟! یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم با اسم کوچیک صدام کنی. قبلا هم تذکر

داده بودم ، می گی "قربان"!

گوشه ی لبمو با حرص از داخل به دندان نیش گرفتم و با همون چونه لرزون نگاش

کردم. آرمان گفت :

_خودتو "مرده" فرض کن! یه مرده درمورد خودش اظهار نظر نمی کنه .

اشکم از گوشه چشمم سرخورد و آرمان گفت :

_انگار قدر عافیتو نمی دونی... بهت اجازه می دم با ما غذا بخوری، بهت لباس دادم

تنت کنی، بهت رختخواب گرم می دم... خودت می دونی که حدت سگ دونیه. پس

لال شو، بشین!

دلم خورد شد. دلم از تلخی محکوم کردن و اون لحن لعنتیش خورد شد. اینکه جلوی
یه غریبه باهام اونطوری حرف می زد و من نمی تونم کاری کنم... "کنیز"... کنیز
یعنی : جواب نده، ستم ببین، ستم بشنو، اما کاری نکن، جوابی نده... حس می کردم
دلم داره می ترکه.

کوهیار برای اینکه جو عوض بشه، گفت :

_مادرم دیروز زنگ زده، می گه اگر دختر جلف و باز انتخاب کنی شیرمو حرومت می
کنم. باید یه دختر محجوب و محجبه برات پیدا کنم .
خودش خندید و آرمان هم پوزخندی زد و گفت :

آرمان :

_چقدر هم که تو لیاقتته ...

کوهیار :

_می خوای بگم برای تو بگیره؟...

_بگیرم واسم بزاد فقط؟... با اون که نمی شه مهمونی و سفر رفت، زهر می کنند.

کوهیار :

_خاک تو سرت! سر پیری و معرکه گیری ؟ سن خر داری، بازم می خوای بری
مهمونی و سفرهای نامشروع؟

دوتایی باهم زدن زیرخنده و آرمان گفت :

_نامشروع رو خوب اومدی.

کوهیار :

_تو تلویحا اگر حامله شد، آدم شو!

آرمان بدون اینکه سرشو بلند کنه، عصبی کوهیار رو نگاه کرد و کوهیار دستاشو به معنی تسلیم بلند کرد و آرمان با غذاش شروع به بازی کردن کرد ...

کوهیار گفت :

_یه دوست دارم اسمش "شوریده" است، می گه تو آلمان یه تکنولوژی اومده که حتی اونایی که مادرزاده عقی....

آرمان باز قاشقشو انداخت تو بشقاب و شاکی کوهیارو نگاه کرد. کوهیار بی مقدمه رو به من گفت :

_اسمت چی بود؟... نگفتیا...

با اخم نگامو ازش گرفتم و گفت :

_اینجا رو... کلفت هم برای من قیافه می گیره !

خلاصه غذا خوردنشون تموم شد و آرمان گفت :

_ما می ریم پایین، یه ظرف یخ و میوه اینا بیار. جا سیگاری هم بیار. با توام... شنیدی ؟

_بله.

_دارم باهات حرف می زنم، نگام کن!

جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بودم. برگشتم، نگاش کردم.
گفت :

_یه حوله هم برای کوهیار بیار.

جوابی ندادم و همینطوری نگاش کردم و گفت :

_لال شدی قشنگ ؟..

_بله، میارم.

_آهان... داری یاد می گیری .

رفت.همینطوری به رفتنش نگاه کردم... می خوام سازش کنم، ببینم باز چه عقده ای داره، سرم بیاره. امشب که عقده ی "جلوی دیگران تحقیر شدن" رو سرم آورد.

ظرفارو شستم و میوه و جا سیگاری و... هم برداشتم و با یه حوله _برای کوهیار_ رفتم پایین . صدای حرف زدن کوهیار و صدای تلویزیون در هم شده بود. رسیدم پایین،

دیدم دارن تو اون "LCD" بالای استخر، یه فیلم می بینن. رو لبه ی استخر هم دو سه تا شیشه است...

یخ و میوه و جاسیگاری رو روی میز چیدم و حوله رو روی دسته صندلی گذاشتم .
آرمان صدا زد :

_گلیا بیا!

همونجا ایستادم. می خواد بگه برم تو آب؟!..

_یادته منو انداختین تو استخر?...!

باز شروع شد ! یه جرعه از گیلاسش خورد و گفت :

_بیا تو آب مسابقه بدیم .

_من از آب می ترسم .

_بیا تو آب گفتم.

به کوهیار نگاه کردم و کوهیار گفت :

_می خوای خفه اش کنی?... می گه می ترسم!

_دروغ می گه که تو آب نیاد، می ترسه لباسش خیس بشه، بچسبه به تنش. بیا گلیا ...

_من خوابم میاد، می رم بالا.

آرمان شیشه رو جای گیلای برداشت و سرکشید.

کوهیار گفت :

__چیکار می کنی دیوونه؟

آرمان :

__باشه نیا، ولی نگاه کن که چطوری شنا می کنم. دیگه اون داداش عوضیت و نامزد

احمقت نمی تونن کاری کنن...تک تک اون فامیلای حروم زاده

به کوهیار نگاه کردم. چرا تعجب نکرد که آرمان این حرفا رو داره داد می زنه ؟!!! می

دونه یعنی ؟

__می دونی سخت ترین شنا چیه ؟ پروانه، نگاه کن ...

شروع کرد به پروانه شنا کردن و بعد به پشت پروانه زد... کوهیار کنار ایستاد و یه

جرعه از گیلایش خورد و همینطوری آرمانو نگاه می کرد...

آرمان سرشو از آب بیرون آورد و رو به کوهیار گفت :

__بیا شرط بذاریم.

کوهیار :

__خفه شو، مستی، چرت می گی .

_ سر گلایا شرط بذاریم...

_ جووون... چه وسوسه انگیز...

_ نفس بگیریم زیر آب.

_ تا خرخره خوردی، چه نفسی؟

_ اگر بردی، گلایا رو ببر.

دهنم باز شد یه چیزی بگم، که کوهیار برگشت نگام کرد. از نگاش شیطنت می ریخت... اون که فامیله اینه، وای به حال غریبه...

_ باشه.

با نفرت و حرص به جفتشون نگاه کردم. اومدم برم، آرمان داد زد :

_ همونجا ایستا!

همونجا ایستادم، اما برنگشتم نگاشون کنم.

_ یک دو سه

زیر لب با حرص گفتم :

_ لعنت به جفتتون...

تو سرم یه چیزی عین جرقه روشن شد. الان آرمان اینجاست، در کوچه هم بازه، خب می تونم همین الان فرار کنم ... تا یه قدم برداشتم، یه چیزی آرنجمو گرفت. _یه صدا مثل شیهه از گلووم دراومد_ کیه؟ ... برگشتم، دیدم آرمان _با تن خیس_ پشت سرمه. منو کشید طرف خودش و گفت :

_تو فکر کردی من احمقم ؟ مستم و شرط بستم و می رم زیر آب، که تو در بری... من هم بگم رفت دیگه ،هان ...؟ احمق کوچولو؛

هییییی!

کوهیار بود. نفس زنان گفت :

چرا بیرونی ؟

_بعضیا رو باید هر لحظه ادب کرد.

_نمی خواستم فرار کنم،می خواستم برم بالا.

بری بالا ؟!

سرشو کمی کج کرد و گفت :

_می دونی اگر حتی بری خونه اتون برت می گردونم، بعد سگ این خونه ات می کنم ؟ می دونی ؟...می دونی سگ چیه ؟

سرشو صاف کرد و گفت :

_باید پارس کنی!

با وحشت و نفرت نگاش کردم و آروم تر گفتم :

_اون وقت می فهمی الان داری خانمی می کنی. منو سر لج ننداز گلیا... گلیا خانوووم؛

گلیا جون؛ گلی ؛

با حرص گفتم :

_همستر کوچولو؛ منو سر لج ننداز، که باهات کاری کنم که اسمتو تو تاریخ ثبت کنن.

زدم زیر گریه و گفتم :

_گمشو بالا تا پیام.

هولم داد عقب، با گریه نگاش کردم و برگشتم برم، که شنیدم :

_آرمان!

شرط باطله.هروقت خودم امتحانش کردم، به تو هم می دم .

برگشتم نگاش کردم. زل زده بود بهم، عوضی ...عوضی....آخه چی می تونم بهت بگم

جز "عوضی"؟!... مگه ما چقدر تو رو تحقیر کردیم، که تو اینطوری با من می کنی ؟

خدایا نجاتم بده، کجایی؟! خدایا کجایی؟!... رفتم داخل خونه، به طرف بالا نگاه

کردم. شبا از اتاقای بالا می ترسم. رفتم تو حال، رو مبل نشستم جلو تلویزیون و

زانوهامو تو بغلم گرفتم. گوشیش رو میز بود ... کلی فکر و راه چاره بود که از سرم عبور

می کردن و با ترسی که ازش داشتم خط می خوردن. می ترسیدم ازش، به معنی واقعی می ترسیدم ازش... بهم ترس روانی القا کرده بود، با تلقین و تکرار ... تلویزیون روشن کردم، داشت تبلیغ نشون می داد. درد داشتم. همونطور رو کانپه خوابیدم و پتو سفری _ که رو دسته مبل راحتی بود _ رو روی خودم کشیدم. یه صدایی می اومد، نمی دونم صدای چی بود، اما باعث شد پتو رو رو سرم بکشم و از هولم بخوابم.

دم دمای صبح بود که حس کردم الان خفه می شم از تنگی نفس. از خواب بیدار شدم. چشمامو تا ته باز کرده بودم. اطرافم روشن بود، تلویزیون هم هنوز روشن بود. آرمان تو اون یه ذره حجم مبل خودشو کنارم جا داده بود. من دیگه داشتم می رفتم لای تشک های مبل. فیس تو فیس هم بودیم. سر و وضعش بهم ریخته بود. تنم خشک شده بود.

صداش کردم :

_آرمااااان، آرمان بیدار شو.

_سیس!

_خشک شدم.بیدار شو... تو این یه ذره جا، باید خودتو جا می دادی ؟

_سیس!

_آرمااااان؛

_ای مرض...

بدون اینکه چشمشو باز کنه، با اخم گفت :

_بخواب دیگه...

_له شدم.

یهو از جاش بلند شد و گفت :

اههههه... تازه خوابم برده بود، بیا، سرم هنوز درد می کنه. کرمش _گرفته، هی

: آرمان آرمان آرمان آرمان...

_خب چرا نرفتی بالا؟...

_می خواستم ببینم فضولم کیه، پاشو ببینم! یخ زدم. اه. پاشو، یا...

/کمرم خیلی درد می کنه ...

دستمو گرفت از جا چنان بلندم کرد، که زیر بغلم اعلام کرد "دستم کنده شد". جیغ زدم.

عصبی با اون چشای آبی با بک گراند سرخ، تو صورتم گفت :

_هیس !

_دهنت بو می ده !

_یه کاری نکن مجبورت کنم فقط تو دهن من نفس بکشیااا...

کمرم و دلم خیلی درد می کرد. دستمو از مچ همونطوری گرفته بود و دنبال خودش می کشید.

با زاری گفتم :

__دلم درد می کنه، اینطوری منو نکش.

__نچ!... باز حرف زد! آخ وقت کنم یه دکتر بیارم، دهنتمو بدوزه، چه خوب می شه.

یعنی تا من دهنمو باز می کردم، یه چیزی می گفت که سریع لال شم. رفتیم تو اتاق و گفت :

__این رو تختی اینا رو بکش، اه! خواب مرگ شدیم ...

روتختی رو کشیدم و پرید سریع رو تخت و عین جسد صاف خوابید و ساعد دستشو رو پیشونیش گذاشت. خب می اومدی همین جا می خوابیدی دیگه... فقط قصد داره منو عذاب بده، نکبت!

__چرا وایستادی ؟

__دل درد دارم.

__برو از آشپزخونه قرص بردار .

__قرص چی ؟

__قرص برنج که ...، قرص مسکن دیگه...

از پله ها پایین رفتم. ولی وسط راه ده بار ایستادم. واقعا درد غیرقابل تحملی بود. انقدر استرس به جونم انداخته بود که بدتر از همیشه شده بودم. رو پله نشستم و سرمو رو زانوم گذاشتم. کاش الان خونه بودم،... ماما حتما می گفت : "تو بخواب من برات گل گاوزبون و نبات میارم." یا کاجی می پخت واسهم. حالا باید خودم برم بگردم قرص پیدا کنم...

تازه حالا خوابه، خوابش پر بشه باز زد و خورد و تهدید و استرس ... دلم می خواد بمیرم ...

_دیوونه!

سر بلند کردم، دیدم بالا سرمه. نگام کرد و گفت :

_گفتم برو قرص بخور، اومدی رو پله نشستی؟! تو سرت چیه ؟ هوا؟! تو این وضعیت رو سنگ سرد می شین؟... تو واقعا رفتی دانشگاه؟! شاید مدرسه کودک استثنایی ها رفتی، هان؟!

فقط نگاش کردم کردم و گفت :

_پاشو از رو سنگ .

_دلم درد می کنه.

عصبی ولی با صدای پایین گفت :

_حالا هی بگو،خب باید یه کاری کنی دردش کم بشه .

_نمی تونم بلند بشم .

زیر آرنجمو گرفت و با گریه گفتم :

_حالم خیلی بده، نمی تونم دردو تحمل کنم...

_لوس نشو...

_به خدا راس می گم، خیلی ...

خم شدم و دلمو گرفتم دردش عصبیم می کرد درد رو اعصابم بود.

من حوصله جنگولک بازیاتو _جنگولک بازی هات رو_ ندارما...

با بغض نگاش کردم و گفت :

_یه قرص بخور، خوب می شی.

_نمی شه... همیشه آمپول می زنم .

_آمپول چی ؟

_نمی دونم .

_یعنی انقدر احمقی؟... همیشه می زنی، ولی نمی دونی چی می زنی؟...

دستم روی گوشام گذاشتم. دوباره رو پله نشستم. بالاسرم ایستاده بود و منم
همینطوری به خودم می پیچیدم ... دیگه صداش نمی اومد. یعنی از درد می میرم؟!
این که کاری نمی کنه، ولی حتما از درد می میرم .

__پاشو برو بالا لباس بپوش، ببرمت دکتر .

یکه خورده نگاش کردم و گفتم :

__دستم میندازی ؟

همینطوری زل زد نگام کرد و گفت :

__من از قماش شما نیستم گلیا... پدرم مادرمو زده بود، مادرم به خونه خواهرش پناه
آورده بود، حالش بد بود، اما نه مادرت بردش دکتر، نه پدرت... تازه پدرت بلند بلند
اعتراض می کرد که : "چرا اومده اینجا؟.." چشم کورشو باز می کرد، موقع انتخاب
شوهر، که هر دفعه اینطوری سیاه و کبودش نکنه ". مادرتم چپ و راست اومد حرفای
باباتو تحویل مادر بدبخت من داد... آخرم گفت : "حقته، درد بکش! که وقتی می گم
طلاق، نگی "بچه ام..." ، بیا... این نره خر کنارت چیکار می کنه ؟... چیکار می تونه
بکنه؟..."

سرمو به زیر انداختم و گفتم :

__ادعای مومن بودن به زبون نیست، به عمله. دم از "علی (ع)" می زدن... کی "علی
(ع)" با "پناه آورده به خونه اش" ستم کرد ؟

_آرمان!

_به خاطر تو نیست که دکتر می برمتا...ذبه خاطر ذاته که می برمت .

_تقاص رفتار پدر و مادرمو از من می گیری ؟

_انگار انقدر هم درد نداری ؟

با هول گفتم :

_چرا ...چرا دارم

_پاشو....

_لباس ندارم که بپوشم.

همینطوری نگام کرد و سر آخر سرشو انداخت پایین و بی جواب رفت بالا. آروم آروم پله ها رو بالا رفتم انگار گوشت تنمو زنده زنده می کندن وارد اتاق شدم. یه چیزی پرت کرد رو تخت، دیدم یه سوییشرت بافت مشکیه

_پوش! هیچی ندارم غیر این.

سوییشرت رو پوشیدم، تا بالای زانوم بود. همون شال گردنی که به عنوان شال سرم می کردم رو برداشتم و پشت سرش از اتاق اومدم بیرون واقعا راه رفتن برام مشکل بود...

_آه ! گلِیا ! انقدر نر بازی در نیار...

با صدای بغض آلود گفتم :

_خیلی دردش وحشتناکه.

_تو چطوری می خواستی بزای؟

نگاش کردم. واقعا بعضی اوقات خاله زنک می شه... به توجه چطوری می خواستم بچه به دنیا بیارم... "بزای!!!" تنم عرق سرد کرده بود. نشستم تو ماشین. بعد هیجده روز بیرونو دارم می بینم، اما انقدر درد دارم که هیچی حالیم نیست. مثل مار بهخودم می پیچیدم... تا حالا اینطوری اذیت نشده بودم. به خاطر اون همه استرسیه که بهم وارد کرده...

بالاخره رسیدیم درمونها.

خانم تو پذیرش گفت :

_دفترچه بیمه؟

_آزاد حساب کنید. دکتر هست که ؟

_باید بریم بیدارش کنیم.

آرمان شاکی گفت :

_باید برید بیدارش کنید ؟!!! مگه شیفت نیست ؟

_چرا...ولی خسته بودن.

_وظیفه شه بیدار باشه....

والای ! آرمان قبلا روش نمی شد یه کلمه حرف بزنه، الان داره منشی پذیرشو به خاطر
دکتر محکوم می کنه. شش صبح چجوری دهنش به جر و بحث باز می شه ؟!

_آقای محترم نمی خواید، می تونید برید.وظیفه ی من پاسخ گویی به شما که نیست.

با ناله گفتم :

_والای آرمان...

آرمان یه نگاه به من کرد و دستوری رو به منشی گفت :

_برو صداش کن بیاد، اگر از خوابش کم نمی شه...

منشی هم پشت چشمی نازک کرد و از جا بلند شد . آرمان برگشت سمت من و گفت
:

بیا برو تو اتاق. اینطوری که این منشیه با "قر و غمزه" رفت، _فردا صبح میاد...

رفتم رو صندلی نشستم، اما خم شده بودم و دستمو دور شکمم حلقه کرده بودم. آرمان
هم بالا سرم مثل میرغضب ایستاده بود و هر یه ثانیه می گفت :

_نچ!

سربلند کردم، نگاش کردم و گفت :

_خب دیشب کوهیار اونجا بود، می گفتمی درد داری... الان ما رو زابراه نمی کردی ..

_به کوهیار بگم : "راستی آقا کوهیار؛ من زیر دلم درد می کنه، چیکار کنم؟" ... ،
اونم با بی حیایی بگه : "اول معاینه می کنم، بعد می گم."

آرمان چشماشو ریز کرد و بهم نگاه کرد. تا اومد حرف بزنه، یه مرد چاق ...چاقچاق
... _چاق که برای یه دقیقه اش بود _ نفس زنان و هن هن کنان، _ کم مو، عینکی، با
یه صورت که درست عین نون فطیر بود _ اومد داخل اتاق. ناخودآگاه یاد قیافه سابق
آرمان افتادم . برگشتم نگاهش کردم، دیدم _ درحالیکه زاویه سرش در جهت رو به
بالاست و نگاهش به سمت من رو به پایینه _، داره نگام می کنه.

مرد ، _ که پشت میز دکتر نشست _ گفت :

_خب، چی شده ؟

آرمان به من نگاه کرد و با چشم اشاره کرد به دکتر جواب بدم. منم روم نمی شد به
دکتر حرفی بزنم. بعد کلی من من و در و دیوار نگاه کردن، گفتم :

_دلم درد می کنه.

_ "دل " یعنی چی ؟ معده اته یا زیر شکمت؟

نه ...نه....

به آرمان نگاه کردم و گفتم :

_معه ام نیست.

_دقیقا کجات درد می کنه ؟

روم نمی شد بگم کجا که... ! حتما بگم کمرم درد می کنه، دکتره می فهمه. گفتم :

_کمرم درد می کنه .

_اول بفهمیم این درد برای چیه...، بعد برسیم به کمر ...

چه دکتر احمقی !، عاصی شده به آرمان نگاه کردم. شاکی دکتر رو نگاه کرد و گفت :

_دکتر؛

یه جور با غضب و شاکی گفت : "دکتر؛" که انگار بیشتر داشت کلمه "احمق" رو تلفظ

می کرد. دکتر سر بلند کرد و آرمانو نگاه کرد و عینکشو بالا داد و یه چینی به صورتش

داد و انگار حرف "خ" رو بخواد به شدت تلفظ کنه،_قیافه اش دقیقا شبیه این شده

بود_ گفت :

_بله ؟

_درد ماهیانه س. یه مسکنی، سرمی، چیزی بده ما بریم .

_آههااان ! خب خانم عزیز از اول بگو...

_هاهاها ...

زد زیر خنده و آرمان باز نچی کرد و دکتر گفت :

_دفترچه شو بده.

ای بابا ! ای بابا ! باباجان، یه جا بنویس استامینوفن، مفتامیک اسید، این، اون،.... من

برم بگیرم.... چرا انقدر شعر و حدیث می گی؟!؟!...

با چشمای گرد آرمانو نگاه کردم.چی می گه به دکتره ؟!!!

دکتر خندید و گفت :

_خانوم هورموناش بهم ریخته،... آقا اعصاب نداره .

دکتر با طمانینه فشارسنجی آورد ...

به قول آرمان دکتر انقدر قر اومد و فس فس کرد ، که آرمان غرولند کنان از اتاق رفت

بیرون. نهایتا دکتر بعد دقایقی بسی طولانی!!!! نسخه رو نوشت._ که شامل سرم و

چند تا مسکن بود._ پرستار شیفت سرمو زد و آرمان هم همونطور رو صندلی کنارم

نشسته خوابید. حالا خوبه خوابیده بود،... هر دفعه از خواب می پرید، می گفت :

_نچ! منو از خواب انداخت.اه !

و باز دوباره می خوابید !!

سرمم که تموم شد، یکم حالم جا اومده بود.

بالاخره حوالی ساعت هفت و نیم برگشتیم خونه. تا رسیدیم دوباره پرید رو تخت و خوابید. دیگه درد نداشتیم. رفتم تو آشپزخونه، صبحونه_صبحانه_خوردم و کتاب آشپزی رو واری می کردم. این کتابه شده بود تنها همدم من ...
دو سه ساعتی گذشته بود، که صداش اومد :

_گلیا؛

_بله .

_گلیا؛

_نچ کر رو ببین... حالا نمی شنوه، بعد می گه : "جواب منو نمی دی همستر؟" ...
رفتم دم پله ها و گفتم :

_بله ؟

_هیچی

_این همه صدا کردی، هیچی ؟!؟!

_می خواستم ببینم "کجایی؟".

نفسی با افسوس کشیدم و گفتم :

_هنوز تو زندانت، ترس.

از تو اتاق گفت :

__یه چای بریز، بیام .

میز صبحونه اشو چیدم. سرمو تو کتاب آشپزی بود که یهو محکم زد به در آشپزخونه،
دل و زهره ام آب شد از ترس... یه جیغ زدم و با شیطننت چشماشو درشت کرد و گفت
:

__گلیا...نترس! جز تو چیز ترسناکی تو این خونه نیست.

حوصله جوابشو نداشتم. اومد نشست رو صندلی. یه نگاه به میز کرد و بعد یه نیم نگاه
به من انداخت، که دید نگاش می کنم. نگاهشو کامل به طرفم برگردوند و با یه لبخند
شیطون باز چشماشو درشت کرد و گفت :

__هووم ؟

یعنی الان ساکته،چون میز صبحونه اش مشکلی نداره. بدون اینکه جوابشو بدم، سرمو
انداختم پایین و همونطور که کنارش ایستاده بودم کتابو خوندم و مراحل پخت رو طی
می کردم. یهو محکم زد به باسنم، منم در حال خمیر ورز دادن بودم و دستم آردی بود.
یه جور ترسیدم از کارش، که اون یه گوله خمیر تو دستم رو صاف زدم تو صورت
آرمان.اونم از شوک یه داد زد. خمیر اول چسبیده بود به صورتش، بعد "تپ" افتاد
پایین. آرمان عصبی نگام کرد. با هول گفتم :

__به خدا از قصد نبود .

_ای خدا کمرتو بزنه که دروغ می گی. خمیر به این گندگی رو زدی تو صورتم، بعد
"به خدا از قصد نبود"؟

_آخه چرا می زنی؟! مگه دیوونه ای؟

_پشتتو کردی به من، زدن داره.

_تو چرا اصلا سرکار نمیری؟

_جمعه است .

_الآن می خوای همینطوری خونه باشی؟

آرمان یکه خورده با تعجب نگام کرد و گفت :

_خونه ی منه ها ! چه گیری افتادم از دست تو... هم تو موقعیت قبلت، هم الانت که
کزت هستی، روت خیلی زیاده !

خمیرو از زمین برداشتم و زیر لب غر می زدم، که گفت:

_جرات داری بلند بگو...

با اخم یه نگاه بهش انداختم و لبمو گزیدم و گفتم :

اَیو، آقا ! استغفرالله ربی.

آرمان سرشو کمی کج کرد و چشماشو ریز کرد و گفت :

__تو امروز یه چیزی می خوای، تنت می خارِه .

__من به اندازه کافی درد دارم، بیا برو کاراتو بکن. زندانیم که کردی، کلفتت که شدم، دین و ایمانمو که بازیچه خودت کردی، خونواده امم ازم گرفتی،... دیگه چی می خوای ؟

آرمان اومد جلو، همونطوری با اخم نگاش می کردم. موهامو از کنار صورتم آروم و نوازنده پس زد. درحالیکه فقط به موهام نگاه می کرد، گفت :

__گلیا ... ؛گل گلی ...؛گل من ...؛همستر خانوم ؛ شما مونده ته ماجراتو ببینی... الان روز خوشته عزیزم .

دلجو یانه گفت :

__انقدر "نق نق" نکن، گل من؛

سرمو میون دستاش گرفت و بوسید و گفت :

__اصلا سلیقه ات تو لباس عروس خوب نیست.

شوکه نگاش کردم.گفت :

__آدم یه بار می تونه "لباس دامن دار پفی" بپوشه، این دامن تنگ چه قشنگی داره ؟!

بغض تو گلوم هجوم آورد دیدی انقدر بهم سخت گرفته، عروسیمو یادم رفته ؟! مگه

می شه آدم عروسیشو یادش بره ! داره با من چیکار می کنه ؟

_آدم یه بار تو عمرش می تونه تاج سرش بذاره، گل چیه انتخاب کردی عروس؛
عروس خانم؛ عروس...

دستم رو گوشم گذاشتم. زدم زیر گریه و رو زمین نشستم و تو ضجه هام گفتم :

_بس کن ...بس کن نامرد بی مروت. چه لذتی می بری از عذاب من ؟

همونطوری از بالاسرم با سری متمایل به بالا و نگاهی به من که زیر پاش نشسته
بودم کرد و گفت :

_تو انقدر برای من کوچیکی که هیچ لذتی از عذاب تو نمی برم .

_خدا لعنتت کنه...

پوزخندی زد و گفت :

_به حرف "گربه سیاه" بارون نمیاد.

با همون چشمای خیس، مضطرب و با کینه نگاش کردم.

گفت :

_ "آخرین مرد رو کره زمین باشی، آخرین بازمانده جنسیت هم که باشی، هیچ وقت

با تو ازدواج نمی کنم، حتی اگر علت حیاتم باشی..."

یکه خورده نگاش کردم... شاید بیش از هشت سال قبل اینارو بهش گفتم... من خودم

حتی یادم نیست چی گفتم !، چرا همه رو حفظ کرده ؟! مریض، مریض، مریض روانی !

جلوی پام چنبا تمه زد و سرشو کمی کج کرد و گفت :

_می خوام "آخرین بازمانده ی جنسیتی" رو نشونت بدم

_آرمان، آرمان تو چرا انقدر کینه کردی ؟ اون موقع من یه بچه بودم ...

_ما به آدمای شونزده هفده ساله می گیم "نره خر"، نه بچه...

_باشه باشه ...باشه، ببخشید ...

آرمان پوزخندی زد و گفت :

_دیر شده، پاشو ناهارتو درست کن! من می رم پایین. حوله امو، میوه امو، روغن و

لوسیون تنمو میاری ...

با کینه گفتم :

_عقده ای؛

آرمان لبشو گزید و گفت :

_می دونی عاقبت حرفات بده ؟

سرمو بوسید و گفت :

_خودتو بدبخت نکن. روی سگم بلند بشه، عذابت می دم.

از این بیشتر؟

آرمان چونه امو گرفت و گفت :

_من که هنوز کاری نکردم .

بهم یه لبخند مرموز زد و رفت. حس درموندگی داشتم. آخه چرا باید زندگی من درگیر این آدم باشه ؟ من دیگه اون آدم قدیم نیستم، چرا باید الآن تقاص قدیمو پس بدم ؟!!! از جا بلند شدم. فکر عروسی افتاده بود تو سرم. این از کجا می دونه لباس عروسی که انتخاب کردم کدومه ؟ از کجا می دونه حتی من تاج انتخاب نکردم و گل انتخاب کردم ؟ یعنی من زیر نظر داشته؟ اون برای این همه عقده گشایی، برنامه ریزی کرده بود ؟! من اسیرشم ؟ منو برده اش کرده که باهام اینطوری رفتار کنه.داشتم غذا رو درست می کردم و فکر این بودم که فقط شانزده روز مونده به عروسی. با اینکه طاها رو دوست نداشتم، اما عروسی کردن چقدر شوق و شور میاره... چقدر فکر کرده بودم ... من با طاها زیاد حرف نمی زدم، چون اصلا میلی بهش نداشتم. یه احترام و "رودرواسی" شدید بینمون بود. هروقت بیرون می رفتیم نه اون زیاد حرف می زد، نه من ! الآن با آرمان با اینکه صنمی نداریم، چقدر الکی فک می زنیم ! اما طاها خودشم اهل حرف زدن نبود، منم ازش خجالت می کشیدم. گیلدا می گفت بعد شب زفاف روتون باز می شه. اصلا خطبه عقد یه جوریه که می خونن، آدم زیر و رو می شه، یه حسی پیدا می کنه، شبیه آب رو آتیشه .

_گلیا...

_هیییع!

برگشتم دیدم با "مایو" و تن خیس اومده بالا، با خشم گفت :

مگه نگفتم حوله و روغن ...رو بیار پایین ؟

__یادم رفت !

با همون خشم گفت :

من یخ کردم تا بالا اومدم، تو راحت می گی : "یادم رفت."

__ببخشید.

__یا... ،بدو برو وسایلمو بیار.

زیر غذا رو خاموش کردم و از جلوش رد شدم رفتم بالا، وسایلمو جمع کردم و آوردم
دادم بهش.

__حولشو دورش گرفت و گفت :

این جاها رو خشک کن، آب ریخته. برام میوه و آبمیوه بیار ...

نگاش کردم. باهمون خشم گفت :

__چیه ؟!

__میارم.

با جذبه و یه ابرو بالا و چشمای برزخی گفت :

_نمی شنوم چی می گی.

_چشم.

_آهان... انگار داری راه میافتی ...

راهشو گرفت و رفت پایین. خوردنیشو آماده کردم، رفتم بهش بدم، دیدم توی آبه و داره شنا می کنه. یه جور قدرتی و سریع، که انگار مسابقه داره. یاد قدیم افتادم که تو آب داشت خفه می شد... حالا درست شبیه ماهیه. اومدم برم، صدام کرد. صداش تو سالن پیچید و گفت :

_کجا ؟!

_برم بالا.

_کار داری این جا.

_چه کاری ؟

_باید منو ماساژ بدی.

_چی ؟!!!

_یکه خورده نگاش کردم.

از آب اومد بیرون، سرشونه هاش سرخ شده بود. تنش خیلی سفیدتر از صورتش بود. یه آن به خودم نهیب زدم : "نگاه نکن"، بعد با خودم درگیر شدم : "به چیش نگاه

نکنم ؟ به تنی که الان مجبورم می کنه ماساژ بدم ؟! این دور از عقاید منه !... دیگه
توان مقابله رو ندارم . حوله اشو انداخت رو سرم، رفت روی تخت خوابید و صدا زد :
_همستر بدو، تنم یخ کرد.

کنترل اسپیلت رو برداشت و دماشو افزایش داد و مجددا گفت :

_برای حفظ آرامش خودت، مثل آدم ماساژ بده.

_من ماساژ بلد نیستم .

_کله بابای آدم دروغگو! مامان جونت که سر و تهشو می زدی، می رفت ماساژ بگیره
یا ماساژوراش می اومدن خونه. توهم که تا اونجایی که من می دونم کور نبودی و دم
مادرت بودی... اونی که دیدی رو اجرا کن .

_آرمان...

_اجرا کن!

گوشه ی لبمو از درون دهنم به دندون نیشم گرفتم و نفسی کشیدم. بهش نگاه کردم
که دمر خوابیده بود و روغن روریختم رو پشتش. یه عصاره خاص داشت. عطرش تو
محیط پیچید. آروم انگشتمو رو پشتش کشیدم. فقط با یه انگشت از بالا تا پایین
پشتش... من خودم هیچ وقت نخواستم بهش دست بزنم و الان مجبورم کرده .

_درست ماساژ بده، همستر؛

انگشتای دیگه ام رو هم کشیدم رو پوستش. مورمورم شد. از بالا تا پایین دستمو کشیدم...

بلند نچی کرد و گفت :

_محکم تر!

این بار محکم تر دستمو حرکت دادم. یهو نیم خیز شد و عصبی نگام کرد و گفت :

_ "علی چپ" چه خبر ؟

_ به خدا بلد نیستم.

_ بلوزت رو در بیار.

با چشمای گرد و یکه خورده گفتم :

_ بله ؟

تو یه حرکت، یه حرکت فقط، امان گفتن اِا، آرمان " بهم نداد، چه برسه چیز دیگه ای... دستمو دور خودم گرفتم و با همون اخم درحالی که اصلا نگام نمی کرد !!! واقعا نگام نکرد، اما خشن گفت :

_ دمر بخواب! وای به حالت بلند بشی، یاد نگرفته باشی ...

_ من ...

منو کشید طرف تخت و با خشونت گفت :

بخوااااب!

بابا،...آرمان تو چرا...

سپس! صدا تو نشنوم، که خوب جایی خوابیدیا ...

دندونامو رو لېم فشار دادم. دستام یخ کرده بود.

بلند گفت :

—روغن، عصاره، ماده ترکیبی، سه تاشو با هم می ریزی روی پوست و همه جای پوست پخش می کنی... از برشونه و پشت گردن اول شروع می کنی. با نوک انگشتان انجام می دی. به میزان عضلات ربط داره که چقدر فشار بیاری، متعادل ...

نوک انگشتاشو ظریف و حرفه ای رو پشتم می کشید. یه دردی که خستگی رو از بین می برد، رو پشتم حس می کردم. بعضی نقطه هارو با ملایمت ماساژ می داد و بعضی نقاطو محکم تر. و گاهی ماساژش به حدی بود که انگار تنو ریلکس می کرد و فکر آزاد می شد ...تموم فکرم رها شد ! آزادِ آزادِ آزاد... که یهو دستش از کنار بازوم به جلو تنم تجاوز کرد.

یه جیغ بنفش زدم و بلند قهقهه زد. از جا پریدم و گفتم:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

_خیلی داشتی حال می کردی...، بدم اومد بهت خوش می گذشت، گفتم یکم حالت جا بیاد .

دهنم باز شد یه چیز بارش کنم، با شیطننت گفت :

_هاااان؟ هان؟ چی ؟ جرات داری بگو تا روغنتو بگیرم .

با حرص نفسمو خارج کردم و گفت :

_پاشو ببینم. ارباب کزتو ماساژ داد... دیگه شورشو از محبت درآوردم.

خندید و خوابید رو تخت ماساژ. بلوزمو پوشیدم.یه موزیک آروم کلاسیک رو "play" کرد. همونطور که گفته بود، روغن و عصاره_ که به نظرم زنجبیل و فلفل بود، چون بوی تندى داشت_ با اسانس رو روی پشتش ریختم و مثل خودش شروع به ماساژ کردم و آروم گفت :

_محکم تر ..

_از این محکم تر زورم نمی رسه.

_بیا رو کمرم بشین، مسلط بشی.

_چییییییی؟!!

_بیا، باز کر شد!

_محکم تر ماساژ می دم .

سواستفاده گر ملعون، می گه بیا رو کمرم بشین. دیگه چی ؟!

پوزخندی از خنده زد ... و این روند تا "۴۵" دقیقه_یه ساعت ادامه داشت. دیگه دستام از جون افتاده بود.گفتم :

_بسه ؟! هاااان ؟...آرمااااان

_هووم؟

_بسه...

_سیس!

_دستم درد گرفت.

جواب نداد. از اون حفره ی تخت که صورتشو اونجا جا داده بود _از زیر تخت_نگاه کردم دیدم خوابه، مردک مسخره ...زیر لب با غر گفتم :

_گرفته خوابیده، منم هی ماساژ می دم...مرد...

_بیدارما...

"می خواستم فحشش بدم تازه."

_برو غذا رو بیار پایین. می خوام برم سونا، گرسنه مه. می ری بالا یه لباس مشکی طلاییه، می پوشی، میای پایین. تو یه جعبه است، تو کمد لباسای من .

جوابی ندادم و بلندشد تو آب میوه اش مقداری از یه مایع بی رنگ ریخت و گفت :

__چرا نمی ری؟

__مگه معده ات درد نمی کنه؟

__به تو ربطی نداره.

از پله ها رفتم بالا و داخل خونه شدم.خواستم برم بالا، ترسیدم. از اتاقای بالا بدون

آرمان می ترسم. غذا رو کشیدم و با سینی بردم پایین. صداش اومد که گفت :

__چرا نپوشیدی ؟

__کجایی ؟

در یه جا رو باز کرد که شبیه یه اتاق چوبی بود،،اومد بیرون و حوله دورش گرفت.

گفتم :

__از اتاقای بالا می ترسم.

__نترس جناش__ جن هاش__ گیاه خوارن.

نوچی ریز کردم و سینی رو روی میز گذاشتم و گفت :

__برو بیوش.

__من تنها بالا نمی رم، می ترسم. اه!

سِـنـتِ سن دایناسوره...

نگاش کردم که باز به بالا اشاره کرد. گفتم :

__ترس ربطی به سن نداره.

__می ری بالا.

__من بالا نمی رم، اه... چرا دوست داری به هرطریقی اذیتم کنی؟... این ترسه می فهمی ؟...

یه کم نگام کرد و گفت :

__برو!

به جلو اشاره کرد و گفت :

__باهم می ریم .

با اخم کمرنگی نگاش کردم و گفتم :

__انقدر مهمه؟

مجدد به بالا اشاره کرد و راه افتادم و اونم دنبالم می اومد. تاسه تا پله رو که بالا رفتم "شپَلَقْ" زد به باسنم. یه جیغ زدم وزد زیر خنده و گفتم :

__چرا می زنی دیوونه؟..

_خریدم کلشو یه جا، دوست دارم بزمنش .

با حرص و عصبانیت جیغ زدم :

_آرمان خیلی بی شعوری به خدا...

آرمان جدی نگام کرد و آرنجمو گرفت و منو کشید طرف خودش و با تهدید گفت :

_چی می گی ؟ حواست هست ؟... به ارباب میگن : "چشم"، "بزن، بکش اختیار داری". ببین ، حدتو نگه دار. اون ست قرمزو که یادت نرفته؟! می خوای لالت کنم، نتونی جیغ بزنی ؟ مثلاً "نوک زبونت" رو بچینم ؟ که نتونی حرف بزنی ؟هان ...؟ انگار همیشه فکر می کنی اینا فقط تهدیده، نه؟...اما من عملیش می کنم گلیا!

با وحشت نگاش کردم و گفت :

_سرخوشم. حال ندارم زیاد بگم می شه چه بلایی سرت بیارم و اگه دلم بخواد حتما میارم... راه بیافت .

ولم کرد و گفتم :

_من، من که کاری ندارم باهات، تو یه کاری می کنی که حرصمو دربیاری.

_برو بالا فک نزن. یه "پوزه بند" برات بگیرم، حله... انقدر فک اضافه نمی زنی.

دوتا پله رو رفتم بال، برگشتم دیدم داره نگام می کنه. ایستادم و گفتم :

_شما بفرمایید.

_دوست دارم پشت سرت پیام .

_مگه ارباب نیستی ...

_خر نیستم ، نه !

یه تایی ابروشو داد بالا و گفت :

_برو!

عاصی شده گفتم :

_ای بابا!

_زهرمار! موندم واقعا تو چطور توی این دوره زمونه انقدر خنگ و ابله موندی، نوبری...

کجا نگهت می داشتن؟ تو انباری ...؟! دوزاری کجت رو باید تو " گینس " ثبت کنند.

با تردید نگاهش کردم ، یعنی چی؟ آرمان بلند و کشدار وعاصی شده گفت :

_دِ راه برو دیگه... یخ زدم... ا...ه !

وارد خونه شدیم . لعنت به این خونه بازم پله داره که... ! وایستادم کنار پله و آرمان با

شیطنت گفت :

_دوست دارم "view" عقب رو ببینم.

_بی تربیت !

_نشینده گرفتم.

با حرص و دندون قروچه گفتم :

_گفتم بی تربیت ، بی حیا ...

زیر آرنجمو با حرص گرفت و منو کشید طرف خودش و چنگی به تنم زد، که نفسم تو دهنم درست مثل یه حباب بزرگ موند. و دقیقاً دستشو همون نقطه نگه داشت ، حس کردم دیگه جایی نیست که بتونم روش بشینم. _احتمالاً از این به بعد یا باید مدام وایستم یا دمر بخوابم. _ با حرص گفت :

_خریدمت...! مثل این خونه ، مثل وسایلیش ، مثل لباسای توی تنت!

تو یه حرکت ، دست چپشو دور کمرم گرفت و با دست راستش یقه لباسمو پاره کرد ! پاره کرد...؟! این آدم جنون داره. تنم یخ کرده بود واقعاً روانی بود ! خیلی با طمانینه گفت :

_لباسو من خریده بودم، دلم خواست پاره کنم.

رهام کرد و تابلوی روی دیوار رو برداشت و محکم کوبوند زمین، زوارش از هم در رفت و باز با خونسردی گفت :

_تابلو رو من خریده بودم ، اختیارشو داشتم ، دلم خواست، شکوندمش.

دوباره منو _ که دستامو دوطرف بالا تنه م قفل کرده بودم، که خودمو پوشش بدم، _ به بغلش کشید و باز پنجه اش قفل قسمت مذکور کرد و گفت :

_ تو رو هم خریدم ، مثل اون تابلو، مثل این لباس ، هر کاری دلم بخواد باهات می کنم ... اون تابلو نگفت چرا منو شکوندی،... لال بود ، این لباسم لال بود تو هم لال می شی ...

با بغض تو چشماش نگاه کردم. از درد ، لبامو روهم فشار می دادم، ولی در نهایت با گریه گفتم :

دردم میاد ، نکن ، من انسانم ...

از درد ، مچ دستشو گرفته بودم. با گریه صداش کردم ، انگار هجی کردن اسمش، شبیه نجوای التماس بود... از فشار پنجه اش کم کرد، اما رها نکرد...این می خواد منو بکشه ، بیشتر منو به خودش نزدیک کرد ، بالتبع دستام تو بغل خودم جمع شد و از مچش جدا...، تنم توی اون لباس שנدره _ تکه، پاره _ مماس تنش شد ، هیچی از من نداشت !

با صدای خفه و چشمای نمناک بسته گفتم :

_ولم کن!

تو گوشم نجوا کرد :

_ تو این وضعیت متقاعدم کن و لت کنم ..

تن صداش ، تپش قلبش ، گرمای تنش درست مثل آلام بود ...

با بغض گفتم :

_خواهش می کنم ولم کن....

سرشو به گردنم فرو برد ، تنم مورمور شد . نمی دونستم درد رو تحمل کنم یا اون حال

لعنتی که نمی دونم چننش بود ،...؟ معذبی بود...؟ یا...یا یه حس جدید !...؟!؟!؟

شروع به تقلا کردم ، درست رو پله ی سوم بودیم. انگار به آرمان مواد تزریق کردن،

یه محرک قوی ، قوی تر از کوکابین ، نفسی از گردنم چاق کرد و تو گوشم گفت :

_عاشق تقلا کردم ، بیشتر بیشتر

بی جون بودم ، شاید در مقابل اون بی جون بودم ، گاهی توان اینو داشت از رو زمین

بلند کنه. وسط تقلا دورم می پیچید... به زور می خواست بوسم کنه . کمرمو گرفت

بلندم کرد، منم می زدمش ، موهام دورم ریخته شده بود، دیوار درست پشتم بود ، من

رو کوبید به دیوار. جیغ زدم :

_آرمان ...

با یه صدای خاص خاص و خمار گفت :

_جووون؛ من اینو می خوام...

با مشت می زدمش، یکی از دستامو گرفت ، موهاشو کشیدم و سرشونه اش رو تا جایی که قدرت داشتم محکم گاز گرفتم. از درد ، داد زد و یهو ولم کرد. خوردم زمین ، درست عین دو تا مبارز بودیم . نفس زنان همدیگرو نگاه می کردیم. به سرشونه اش نگاه کرد ، جای دندونام سرخ و فرورفته بود . چشمای آبشو ریز کرد و گفت :

_گاز می گیری ؟!

_ولم کن ...

نگاش به تنم کشیده شد ، دست به سینه شدم و گفتم :

_نگام نکن!

_خریدمت.

_گوربابای تو و پولات.

_گور بابای کی ؟

_تو و پولات

_می کشمت...

با باسن یه پله بالا رفتم ، "گلیا خبط کردی !" چشماش عصبی شد... سرشو کمی کج کرد و گفت :

_بگو غلط کردم...

یه پله دیگه رفتم بال! با یه دستم تنمو کاور کردم و موهامو از جلو صورتم جمع کردم
و گفتم :

_ولم کن. تقصیر توئه ، من که کاری ندارم باهات... مثل کلفت کار می کنم، چرا بهم
دست درازی می کنی ، برو با دوست دخترات دیگه .

_با کی بودی "گور بابات"؟

یه پله اومد بالا ، یه پله بالاتر رفتم ، جای چنگش چنان می سوخت و درد می کرد،
انگار منو شلاق زدن...

_مگه نمی گی خریدی...؟ باشه ، خریدی که کارای خونه اتو بکنم، همه کار می کنم،
ولی بهم دست نزن. باشه ...؟ آرمان بیا قرارداد...

نعره زد :

_گور بابای کی ؟

از ترس شونه هام پرید. صورتش از سرخی داشت منفجر می شد. تا روی قفسه سینه
اش سرخ بود. یعنی اراده کرد بدوئه دنبالم. چهارنعل دوییدم به طرف بالا ، دستش
بهم برسه، پوستمو می کنه... دوییدم تو اتاقش، در رو بستم و قفل کردم، کویید به در
و گفت :

_باز کن!

__نه.

__باز کن می گم!

__مگه خرم باز کنم؟!؟!!

__یه خری نشونت بدم که اون سرش ناپیدا ...

__برو آب بخور، آروم بشی.

__من تو رو آدم کنم، آروم می شم.

__آدم هستم، تو چشم بصیرت نداری.

__رفتی درو بستی، بلبل زبون شدی ؟ درو باز کن ببینم زبون داری بازم یا نه ؟

__نه...

__ها ! پس خودت می دونی چه گهی خوردی، که الان در رفتی و لال شدی.

__تقصیر خودته.

__من تو رو خریدم ، حتی دلمم بخواد می تونم بکشمتم .

__من انسانم. حیوونم مگه ...؟!؟!! ، تازه حیوونا هم قانون دارن.

__تو برای من از حیوون هم کمتری .

دهنم باز شد یه چیزی بگم، اما جمله ش عین فریاد تو دل کوه هزار بار از پرده گوشم عبور کرد... تو سرم فلش بک خورد ...

[«_گلیا! انقدر ظاهر پرست نباش، تو به من بگو ایرادم چیه... من همه رو حل می کنم. چاقم؟ لاغر می کنم. درسم که تموم بشه من یه مهندس، دیگه دارم خوب درس می خونم، با معدل بالا که هرجایی بهم کار آبرومند می دن. من اهل زندگیم، خوشبخت می کنم. عاشقتم، تو هرچیزی بخوای من از هرجا شده برات فراهم می کنم. اصلا... اصلا باشه، تو عاشق نباش، من جای جفتمون عشق نثارت می کنم. با چه حال چندشی گفتم :

حالم بهم می خوره ازت، با این حرفای چندشت! فیلم هندی دیدی باز؟ من با تو تا سرکوچه هم نمیام، آبروم می ره... چه برسه زیر یه سقف باشم باهات. من، به پسر کارخونه دار لاهیجان، که قطب تولید ابریشمه "نه" گفتم، به توی "یه لا قبا" بگم "بله"...؟؟؟ بیا برو کشکتو بساب بابا ...]

یهو یه چراغ تو سرم روشن شد، "ابریشم؟!!!" آرمان هم تو کار ابریشمه !!! من همیشه پز کارخونه دار ابریشمو تو سرش زدم!...از عقده های آرمان یه شخصیت ساخته شده به شکل این آدمی که فقط اسمش آرمانه.

_مردی؟ ... تو که میای بیرون...

_تو وارد تجارت ابریشم شدی به خاطر اون پسر کارخونه داره؟!

_چی ؟ هه! انگار می دویی، "دو گوله ات" _ در اصطلاح : مغز _ به کار میافته .

_چطور می تونی آزارم بدی؟ تو یه روز عاشقم بودی .

عصبی نعره زد و گفت :

_من قبلا خیلی "گه" خوردم... مهمترینشم "تو" بودی .

_تو می خواهی همه ش تلافی کنی .

با حرص گفت :

_بین برده ... تو برای من چیزی نیستی که تلافی کنم ، تو وقتی برای من ارزش داشتی، که من الانم نبودم. تو هیچ جذابیتی برام نداری. دیگه جز "یه احمق بی عرضه زشت خنگ _ که حتی از زنیت یه کم لطافتم بلد نیست _"، نیستی، پشیمونم که حتی خریدمت... تو خوراک همون "پیری بوگندو" بودی .

دهنم باز می شد جواب بدم، اما تحقیراش انقدر ظالمانه بود، که لال شده بودم انگار !
من زشتم ؟ ... به طرف آینه رفتم... اول بسم الله اون بلوز پاره رو تو تنم دیدم ، جلوی سینه اشو جمع کردم به خودم نگاه کردم . ابروهای پر کشیده ، چشمای معمولی کشیده ، مژه های معمولی ، بینی ای که یکم سرش بزرگ بود، اما بینی درشتی محسوب نمی شد _ "ایتالیایی" _، صورت بیضی گرد ، چونه گرد و لب... اون هلال بالای خط وسط لب کاملاً هفت بود، شاید همین بزرگترین زیبایی صورتم بود ، اینکه اندازه ی لبهام قرینه است اما لب پایینم کمی به طرف پایین برگشته ، _ با حفظ

طبیعی بودنش_ ، موهام بلند و مشکی بود، درست مثل ابرو هام ، اما حالت دار و به شدت مجعد. اگر جذابیتی هست و مدیون این موهام و اگر کوتاهشون کنم کاملاً این موهبت رو از دست می دم... بعد به من می گه "زشت"، می گه باید خوراک اون پیرمرده می شدم...

رفتم لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم ، یه لحظه از فکر اینکه بهم گفت زشتم، بیرون نمی اومدم. چقدر برام گرون تموم شده...، انقدر فکر کردم که خوابم برد... با صدای در بیدار شدم :

_همستر؛

_نچ !

_بیا بیرون ، مردی...؟ در رو باز کن می خوام بخوابم.

با سردرد بیدار شدم. انگار یه نفر روی گردنم نشسته چقدر سرم سنگینه ! چرا اومدم تو اتاق ؟! ساعت چنده ؟! وای اتاقو... چه تاریکه ! سریع از جا بلند شدم دوییدم سمت در، دررو باز کردم و آرمان نگام کرد و گفتم :

_سلام ، تازه اومدی ؟

_ری استات شدی ؟

نگام به گردنش افتاد ، چقدر جای چنگ... ! گفت :

_داری جای شاهکاراتو می بینی ؟

تازه یادم افتاد ! جنی هاش رفته ؟! آرومه انگار، گفتم :

_نه که توهم وایستادی نگام کردی فقط ، دیگه نمی تونم بشینم.

_مگه باید بشینی ؟ تو یا کار می کنی یا می خوابی، همین... مگه اومدی خونه خاله ؟

اومدم از کنارش رد بشم، آرنجمو محکم گرفت و منو برگردوند سرجام و گفت :

_یه بار دیگه دهن گشادتو باز کنی هرچی ازش اومد بیرونو بشنوم ، دهننتو می دوزم .

فکر نکن تهدید خشک و خالیه گلیا ، دهننتو صاف می کنم. فقط یه بار التیماتوم می

دم، دفعه ی بعد عمل می کنم .

آرنجمو پیچوندم که از تو دستش در بیارم، محکمتر گرفت. از درد گفتم :

_آی آی آی ، آرمان شکوندی، آی ...

جدی با اون چشمای سبز آبی خشنش گفت :

_نمی شنوم عذرخواهیتو...

_ببخشید ، آی...

ولم کرد و گفت :

_سریع میای بالا ، می خوام بخوابم .

__خب بخواب!

__نظرتو نخواستم ، سریع میای بالا !

رفتم پایین دیدم خونه رو "کن فیکون" کرده. اونم آرمان منظم و مرتب ، این حیوون وحشی فقط وقتی زور بهش بیاد، برای تلافی اینطوری می کنه، وگرنه منظم تر از این حرفاست... اول رفتم یه چیزی خوردم و بعد جمع و جور کردم ، انگار نگفته، موظف بودم... اون تابلو خورد شده رو جمع کردم ، یاد حرفاش افتادم ... اون پسرخاله امه ! کی باورش می شه اون آرمان بشه این... ساعت تازه حوالی ده بود، چقدر خوابیده بودم... انقدر ازم کار می کشه، خسته می شم. رفتم وسایل پایین رو هم جمع و جور کردم، اومدم بالا، دیدم رو پله هاست. خشن گفت :

__کجا بودی ؟

رفتم پایینو جمع و جور کردم !

نگاهش آرومتر شد و گفت :

__بیا بالا !

__ظرفای ...

__گفتم بیا بالا ، وسایلو بذار رومیز، بیا.

وسایلو رومیز گذاشتم، دیدم هنوز رو پله است. از پله ها رفتم بالا، تا رسیدم بهش
حرکت کرد و گفت :

_فردا صبح یه خانمی میاد آرایشگره ، حق اظهار نظر نداری. بهش گفتم چی کار کنه
که دوست دارم ...

_خب شاید...

برگشت یه جوری غضبناک یه نگام کرد، که لال شدم وارد اتاق شد و گفت :

_تا من مسواک بزنم، برو حاضرشو!

_برای بیرون ؟

برگشت "خنثی" نگام کرد و دستشو تو جیب شلوارکی که پاش بود کرد و کمی سرشو
کج کرد و گفت :

_به جون تو، من احمق زیاد دیدم، ولی نه در حد تو... آخه ابله... این همه گفتم بیا
بالا، می خواستم آماده شی ،بریم بیرون؟!... تو به نظرت ریخت و قیافه و حال من،
به بیرون رفتن می خوره ؟ می گم تا مسواک بزنم ،... می گه برای بیرون حاضر بشم ؟
_خب آخه...

_بیا برو....

به طرف کمد اشاره کرد و تا اومدم حرکت کنم گفت :

_الآن می ری این بلوز_شلوار رو در میاری یه بلوز_شلوار دیگه می پوشی ، همه چیزو باید بگم بهت ...

همین طور نق زد و رفت سمت کمد و درشو باز کرد و یه لباس خواب حریر توری کوتاه برش دار مشکی برداشت و گفت :

_پوش!

_اینو؟!

شاکی نگام کرد و یه ابروشو با قیافه برزخی بالا داد و گفت :

_تا شهیدت نکردم بپوش! الآن انقدر عصبی ام که می تونم بکشمتم، یا...

_آخه این ...

عصبی تر داد زد :

_می پوشی یا تنت کنم؟...

از دادش شونه هام بالا پرید، روانی چشه...؟

_من نمی تونم الآن ... وایسا بگم چرا....اوضاعم خوب نیست ، شلوار بپوشم بهتره ...

با اخم نگام کرد و گفت :

_پو!ش

به لباس خواب اشاره کرد و گفتم :

_خب تو برو مسواک بزن ...

_در بیار!

_خب مگه نگفتی تا

_نظرم عوض شد .

_نظرت عوض نشد، می خوامی منو عذاب بدی.

با حرص گفت :

_آره، هیچی مثل عذاب تو منو آروم نمی کنه.

سرمو به زیر انداختم و گفتم :

_من برای گذشته متاسفم، اما این کارا که سودی

_در بیار !

باز دوباره رفت روی اون مودی که من حرف می زنم و اون نمی شنوه به عقب

رفتم و محکم گفتم :

_همین جا!

_گناه....

نعره ای زد که پرده ی گوش من که هیچی، گلوی خودش هم پاره شد !

__ ساکت شو! کاری که گفتمو بکن!

__برام سخته، هر چند هر شب کنارمی،... هر چند بارها منو دیدی،... اما سخته لعنتی،

و تو اینو می دونی و می خوای عذاب بکشم .

دستام رو لباسام می لرزید. یخ کرده بودن ، دستم جون نداشت بلوزمو بالا بکشم .

برگشتم، آرنجمو گرفت و منو برگردوند طرف خودش و محکم گفت :

__رو بروم!

__به خدا واگذار ت می کنم.

__یا...!

اشکم از گوشه ی چشمم داغ و تب دار فرو ریخت. موهامو دورم ریختم که تنم استتار

بشه ، موهامو جمع کرد و با دستش بالا گرفت و گفت :

__برات نگهش می دارم.

__نمی خوام.

__خر خودتی.

__خدا لع....

دستشو بلند کرد و گفت :

__بزنم ؟

تو چند سانتی دهنم ، پشت دستشو نگه داشت. لبهامو رو هم فشردم ، بهش نگاه کردم. برعکس دفعه قبل این دفعه زل زده بود بهم ، خواستم لباس خوابو سریع جایگزین بلوزم بکنم، با پاش لباس خوابو عقب کشید و به شلوارم اشاره کرد. دستمو دورم احاطه کردم و گفتم :

__مگه نمی گی زشتم ...؟

__به تو ربطی نداره .

__برو اون داف و پلنگاتو بیار ،برات با عشوه این کارا رو بکنند .

یاا...فس فس نکن!

__مگه نگفتی ...

شاکی نگام کرد و گفت :

__گفتم به تو ربطی نداره ، "زرخرد" زبونشو تو دهنش نگه می داره.

آرنجمو کشید که دستم از دورم رها بشه. بهم اشاره کرد ، نگاهم به تن خودش افتاد. با وحشت بهش نگاه کردم ، پوزخندی زد و خواستم آرنجمو به زور از تو دستش بیرون بکشم. پسره ی بی شعور نفهم، این چه کاریه؟!...

جیغ زدم :

_ولم کن!

جفت دستامو تو یه دستش گرفت و از پشت سر غلافم کرد تو بغلش. تو گوشم گفت :

_مگه مریضم ؟ فک کردی ناسالمم؟! اگر یه ماهه رو این تختی و هنوز سالمی، دلیل

نمی شه اونی که کنارته یه "مرد" نباشه... تو احمقی، این چیزا رو نمی فهمی. حتما

همین طوری خودتو زدی به کوچه علی چپ، که طاها هم می رفت یه جای دیگه،
خودشو تخلیه می کرد .

با حرص گفتم :

_ مگه اون مثل توه؟!...

خندید و تنشو باهام مماس کرد ، حسش کردم و جیغ زدم:

_آرمان؛

_باید عادت کنی ، احمق کوچولو ، می خوام آمار تک تک اونایی که با پسرعمو

حاجیت بودن رو بهت بدم ؟...

با حرص جیغ زدم :

_تو مریضی!

فقط جیغ زدم :

باورم نمی شد، بلند شد و رفت ... باورم نمی شد گرگ ازم گذشته... تنم مثل بید می لرزید، می خواستم بلند شم، اما نمی توانستم ... به سقف خیره شده بودم ... رو من بود ! پسر خاله ام ! همون آرمانی که پشش می زدم، ازش متنفر بودم ، همین الان تو چنگش بودم ، عین گرگ بو کشید ، پنجه هاش عین پنجه های یه گرگ کوهستانی چشم آبی کنار شونه هام بود و می فشردشون ، خودمو رو آینه سقف، وسط تخت می دیدم ، دستام هنوز بالای سرم بود ...

از جا بلند شدم، اما حس کردم دیگه هرگز اون دختر قبل نخواهم بود. لباسامو از رو زمین جمع کردم و پوشیدم، روتختی رو هم کشیدم و تختو مرتب کردم. مغزم سکوت کرده بود، به هیچی فکر نمی کردم، حتی به حال ! صدای باز شدن شیر آب اومد ! باز هم دوش ؟! ... روی تخت دراز کشیدم و فقط چشمامو بستم، ذهنم ورق می زد ! حرفای آرمانو مرور می کردم... طاهای یه جای دیگه خودشو تخلیه می کرد ؟! طاهارو تجسم کردم... زیاد حرفی برای گفتن نداشتیم ، بیشتر به روی هم لبخند می زدیم، _ انگار رودروایی محض داشتیم _ ، اونم منو نمی خواست، اونم قبلا یکی دیگه رو می خواست، اما عمو اجازه نداده بود. حالا دیگه برای هم انتخابمون کرده بودن... نفسی کشیدم ، اون یه ذره حسم هم نسبت به طاهای سوخت... اگر تا قبل ازدواج می توانست با کسی باشه، حتما بعدشم می توانسته شاید آرمان دروغ گفته !... مدرک داشت ، آرمان از کجا می دونه ؟! ... این پسر از همه چیز من خبر داره ، همه رو زیر نظر داشت ! چشمامو باز کردم و به سقف نگاه کردم ، اون منو فراموش نکرده بود !... این همه

سال ازش بی خبر بودم و از لحظه لحظه ام خبر داشتم. چرا هنوز براش مهمه ؟ چون کینه کرده ، چون....

صدای در حموم اومد. چشمامو بستم و سر جام ثابت موندم. صدای پاشو می شنیدم... چراغارو خاموش کرد، اومد روی تخت ، من رو خودم هیچی ننداخته بودم، پتو رو روم کشید ، قلمب هری ریخت ، براش مهمه ! ... صدای "off_on" اپلیکشن های گوشیش می اومد ... به پهلوشدم ، چشمامو باز کردم ، اگر براش مهمم، چرا انقدر عذابم می ده و اذیتم می کنه...؟ اسیرم کرده ، ازم کار می کشه ، بدون هیچ عقد قراردادی... بهم نزدیک می شه ...

گوشیشو کنار گذاشت. اینو از صدای برخورد گوشی و میز فهمیدم. من لبه ی تخت طرفِ خودم خوابیده بودم. نزدیکم شد ، بوی شامپو بدنش یا موش نیومد ! معلوم بود که فقط زیر آب رفته. دستشو انداخت دور کمرم، خواستم مقابله کنم، ولی به خودم نهیب زدم "که چی ؟ ... "مگه تا حالا تونستم ؟ همین چند دقیقه پیش بود که روی این تخت بهم غالب شده بود . صدای نفسشو از بالای گوشم می شنیدم، معلوم بود که دستشو زیر سرش گذاشته و سرش بالائه. فرورفتگی بالش از پشت سرم معلول این علت بود . دستشو آروم روی پام می کشید ، نمی خواستم اعلام کنم که بیدارم ، موهامو آروم کنار زد ، حس خوشایندی بهم داد، انقدر که به خودم نهیب زدم "همیشه خودتو بخواب بزن ، چقدر خوبه این حالت !" سرشو آورد پایین. صدای نفساش نزدیکتر شد ، کنار گوشمو بوسید و سرشو همون جا پشت سرم گذاشت. دستش دور کمرم انداخته بود ، چشمامو باز کردم به روبرو نگاه کردم ، آخر همین شد ؟! این همه

دعوا، کلنجار، آخر هم بغلم کنه بخوابیم ، اون به اراده اش و من ...من ... به اجبار ...ولی "دوست داشتنی ! " حس بد من کجا رفته؟! طاهای خیانت می کرد به نامزدش، اما آرمان پایبند بود به علاقه گذشته اش ،... برای خودش یا انتقامش ؟ با این سوال بغض گلومو گرفت. _درهر صورت من یه وسیله بودم ... _تا خود صبح فکر کردم... تا خود صبح آرمان با هر تگون من، یا حصارشو شل می کرد یا محکم تر، اما رهام نکرد... یعنی من هرشب همینطوری می خوابیدم؟!... تازه سپیده زده بود ، نا آرومی داشتم، دلم می خواست قرآن بخونم ، دلم یه مأوا می خواست .

تا از جام بلند شدم، آرمان گفت :

_چرا بیدار شدی?...زوده.

انگار تموم شب اونم بیدار بود که انقدر سریع سوال پرسید .

_دیگه خوابم نمیاد .

از جا بلند شدم. تی شرتش رو میل بود ، روی لباس خواب پوشیدم که سردم نشه ... از پله ها پایین رفتم و رفتم سراغ تلویزیون، بین کانال ها دنبال جایی گشتم که بهم حس امنیتی که می خواستم رو بده. یکی از کانال ها ظاهرا برای یه کشور مسلمان بود _که ساعت اذانش با ما فرق داشت _، نجوای اذان بود...زیرلب دعا کردم :

_خدایا نجاتم بده ، صلاحمو بده ...صلاحم...

اون روز که قرار بود آرایشگر بیاد، نیومد. امروز اومد. از صبح هم آرمان خونه است. انگار خیال بیرون رفتن نداره... الآن دو روزه ساکت شده، ولی همه ش نگام می کنه... منم که از اون شب دیگه لال شدم. لحظه ای نیست یاد طاها و حرف آرمان نیافتم. تو آشپزخونه بودم، که آرمان از تو هال صدام کرد، که چرا میز تلویزیون خاک داره؟... باز روز تعطیل بود و باید به یه چیزی گیر می داد دیگه ... دستمال و رایت_اسپری پاک کننده لوازم خانگی_ آوردم.

بههم نگاه کرد و گفت :

_من باید بهت بگم ؟

صدای آیفون اومد و تا اومدم برم، صدا کرد و گفت :

_خودم می رم. بیا این میزو تمیز کن ، این آشغالای میوه رو هم خالی کن ...همش باید بهت گفت؟!.. انگار جای کلفت های خونه اتون _این چند سال اخیر_ مادرت جور کشی می کرده، که تو هیچی بلد نیستی .

جوابشو ندادم. همه ش که نمی شه کل کل کرد ... اومد از کنارم رد بشه، باز زد به باسنم ، عادتش ترک نمی شه... با حرص نگاش کردم و اخم کرد و گفت :

_پولشو دادم.

زیر لب گفتم :

__مرده شور پولتو ببرن.

__چی ؟

__مگه نمی خواستی بری در رو باز کنی ؟

رفت به طرف بیرون از نشیمن و بلند گفتم :

__عقده ای خر؛

از تو هال گفت :

__دارم می شنوم ها...

میزو پاک می کردم که صدای صحبت و خنده ی یه زن و حتی خنده ی خود آرمان رو شنیدم... شاخکام یهو فعال شد ! "کیه ...؟! " به طرف پنجره قدی نشیمن رفتم و دیدم یه دختره، شبیه این مدل های عملی ، موهای بلند که که از زیر روسری چهارقد کرمش بیرون زده، با یه پالتوی شکلاتی کوتاه ، _کوتاه یعنی کت دیگه... _بوت ساق بلند پاشنه بلند شکلاتی و شلوار جذبیبیب کرم. با آرمان بگو بخند می کنه و حتی از قصد خودشو هی به آرمان می چسبونه...

زیر لب گفتم :

_نگاه سلیطه رو!... "ها ها هاها"، مرض خنده گرفته. این برج زهرمار اصلا مگه
حرف خنده دار می زنه?... همه ش متلک میندازه یا مسخره می کنه ...نگاه دندوناشو
لاک غلط گیر زده ؟؟؟؟!!!! چقدر سفیده ! میمون عملی !

اومدن طرف ساختمون. از پشت شیشه اومدم کنار و صدای آرمانو شنیدم که گفت :

_برو تو....بدون "قر" نمی تونی راه بری ؟

دختره قهقهه زد . _قهقهه ات آخه برای چیه؟! چی گفت مگه ؟ _ قهقهه زد و گفت :

_آرمان جون مدل راه رفتنمه...

_ای بر پدر دروغ گو...

_وا...، به خدا ، خدا پدر دروغ گو رو لعنت کنه.

_تو دیگه به بابات فحش نده !

دختره باز قهقهه...،قهقهه... "ای درد!" بعد دوساعت قهقهه گفت :

_من که دروغ نمی گم.

_ترکیه خوش گذشت ؟

_نه به اندازه تایلند شما...

_من "چشم بادومی" ، "کوچولو_موچولو" پسند نیستم.

_ای جووون من...

دلَم می خواست برم بزنم تو دهن دختره بگم "خجالت بکش ، حیا کن ، سلیطه؛ برای
مرد نامحرم چیه این همه عشوه گری..."

_البته عملی هم دوست ندارم.

_ای وای ! آرمان جون؛ من که انحراف بینی داشتم...

_لبات چی ؟ انحراف چی داشت ؟ انحراف اخلاقی ؟

دختره با یه تن صدای خاص و خنده گفت :

_با تو شاید به انحراف هم کشیده بشه، عزیزم ...؛

زیرلب با حرص گفتم :

_لعنت خدا به جون شیطون.

_انگار با دمپایی ابری خیس، زدن تو دهن!

زدم زیرخنده اما بی صدا. آفرین !، آفرین !، شیرخاله م حلال.

دختره با صدای بچگونه گفت :

_آرمان جون؛... آخه کی دلش میاد من جوجو رو بزنه ؟

آرمان خندید و گفت :

_تو دیگه مرغی شدی برای خودت، عزیزم؛

خندیدم و گفتم :

_آفرین آرمان معلومه که خاله ام بزرگت کرده ، معلومه که گول این عفریته های

زبون دراز لوندو نمی خوری... آه ، دختره ی سلیطه!

دختره با خنده گفت :

_||| آرمان !... بی شعور، اصلا هیچی سرش نمی شه...

_تغییر ساینز دادی ! این چیه ؟... عملِ پروتزه یا چربی ...

دختره قهقهه ای زد و گفت :

_ای هیزِ تیز ،! منصور نفهمید اصلا، تو خیلی "____" !!!

جلوی دهنمو گرفتم، چه فحش بدی داد !!!

_منصور انقدر زیر دستش داره، که ساینز رو فراموش می کنه

با حرص گفتم :

_ساینز چیو می گن ؟!

_ای جوووون....اگر تو "تک پر"ی، بگو یه میتینگ باهم بذاریم...

آرمان پوزخندی زد و گفت :

_آخه تو "تک پر" نیستی، وگرنه الآن تو بغل من چیکار می کنی!

"تو...تو بغل ... " پاتند کردم، اما... وایستادم و به خودم گفتم :

_کجا میری ؟ گلیا کجا می ری ؟! یا خدا...یاخدا...کجا می رم ؟!...

رفتم رو مبل نشستم و لبمو به دندون گرفتم. این چه کاری بود که می کردم. تا شنیدم تو بغلشه، کجا راه افتادم برم آخه ؟! مگه مهمه گلیا؟...

_گلیا؛

_گلیا کیه ؟!!!

بازم خندید . از جا بلند شدم. یه شلوار مشکی برمودا تنم بود، با یه تیشرت گشاد که یقه اش گشاد بود و سرشونه ام بیرون زده بود . _البته چون هر روز لاغرتر می شدم، گشاد شده بود !_ موهامو یکم مرتب کردم و آرمان گفت :

_به توجه کیه ؟! وسایلتو نیاوردی ؟

_جدی گفتی ؟!

_نه پس بهت گفتم وسایلتو بیار که باهم بخندیم... نه که تو هم خوش خنده ای !...

_چرا آوردم، تو ماشینمه !!! گلیا کیه ؟! "هم خونه" آوردی ؟

آرمان پوزخندی زد و از درنشیمن به هال اومدم. نگاه دختره با اون لنز آبی کمرنگش بهم، و نگاه من به اون. _ درست شبیه دوتا دوئل کننده بودیم. _ نگاهی به لباسام و سرتاپام کرد و بعد گفت :

_ کلفت گرفتی ؟

_ یعنی دلم می خواست آرمانو بکشم.

آرمان بلند زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند... با حرص آرمانو نگاه کردم بعد کلی خنده آرمان بهم نگاه کرد و شونه بالا داد. می ترسیدم جواب دختره رو بدم ، آرمان بدتر ضایعم کنه.

آرمان گفت :

_ صورت جون؛

با تعجب به آرمان نگاه کردم ، برای چی بهش گفت "صورت"؟ دختره برگشت آرمانو نگاه کرد _ اونم شاکی _ ، آرمان سرشو کمی از زاویه راست به طرف بالا گرفت و با شیطنت دختره رو نگاه کرد.

دختره با حرص گفت :

_ "آدرینا"!

_ مگه "صورت" چشه که بگم "آدرینا"؟

اسمش صورت بود؟! صورت؟!

صورت یا همون آدرینا گفت :

_تو همیشه دنبال نقطه ضعف های آدمی آرمان.

_آخه اگر آدرینا یه سنخیتی با صورت داشت یه چیزی، ولی خیلی... نه! به هم نمیان.

یه کم دختره رو نگاه کرد و گفت :

_بهت میاد اسمتو بذاریم "اسب"!

آرمان باز بلند زد زیر خنده و دختره هم آرمانو شروع کرد به زدن و آرمان با خنده گفت :

_با این دندونای لمینیت شده ات شبیه اسب شدی دیگه ...

صورت جیغی زد و گفت :

_امیدوارم بمیری ، من می رم اصلا...

آرمان ، صورتو تو بغلش گرفت و سرشو بوسید و گفت :

_کجا؟ کجا دوستم؟

یه حسی پیدا کردم ، حرصم گرفت اصلا ! چرا جلوی من اونو کشیده تو بغلش؟ که چی

؟!.. برای چی اصلا اونو بغل کرده! اه!..... دختره با لحن کودکانه گفت :

_تو منو اذیت می کنی ؟

با حرص دختره رو نگاه کردم که آرمان دید... و چنان برق شیطنت از نگاهش عبور کرد،
که گفتم برم بهتره، تا بمونم و آرمان بارم کنه . اومدم برم آرمان گفت :

_گلیا جون کجا ؟

یعنی برو بمیر! هم می خواد منو حرص بده، هم اون دختره رو. پسره ی عقده ای
بدبخت...

_کار دارم آرمان جون.

_کاراتو ول کن. می خوامی برای من خوشگل کنی .

برگشتم شاکی نگاهش کردم. دختره _که مثل کنه _چسبیده بود بهش رو رها کرد و
اومد سمت من ، قبل اینکه بهم دست بزنه خودمو عقب کشیدم. آرمان اول یکه خورد،
اما سریع آرنجمو گرفت و منو کشید طرف خودش و گفت :

_آدری ببین! موهاشو می خوام قهوه ای که به قرمزی می زنه بکنی _بلوطی_ ، اول
فکر کردم بلوند بشه، اما از اون حالت بعد بورشدن مو بدم میاد. به صورت سفیدش این
رنگی که می گم میاد...

آدرینا گفت :

_این کیه ؟

آرمان جدی گفت :

_کاری که می گمو انجام بده! ابروهاشو نازک نکن! از ابروی نازک خوشم نمیاد.

"_این آرمان یک خاله زنکیه که دومی نداره!_"

_موهاشم یه کاری نکنی صاف بشه ها، از موی صاف هم بدم میاد، بی حالت و لمسه.

اصلا به قد موهاش کار نداشته باش! اصلاها! دیگه هیچ کاری نکن! من نه مژه بلند

عین گاووو دوست دارم نه ناخن زیادی بلند. همینطوری طبیعییی...

آدرینا با حرص گفت :

_مرده شور سلیقه ت رو ببرن.

آرمان خندید و گفت :

_عملی دوست ندارم دیگه...به این تنشم یه صفایی بده، ما بزم داریم.

آدرینا با حرص آروم گفت :

_خاک تو سرت!

_زیاد حرص نخور پیر می شی! همین منصورم دیگه باهات نمی پره ها... تازه کلی

خرج پروتز و عمل کردی.

_برم وسایلمو بیارم، بگو این لباساشو در بیاره.

آدرینا رفت و آرمان گفت :

__همه فکر می کنن تو زبونشونو نمی فهمی

مقابلم ایستاد و چونه امو گرفت و هی صورتمو اینور و اونور کرد و گفت :

__ابروهای هشت!

__تو چرا انقدر خاله زنکی آرمان ؟!

__به توجه یه مرد به زن نمی گن خاله زنک بودن، این یه نام گذاری اشتباه مرد

سالارانه است، تو فرهنگ خوانوادگی آدمایی مثل خونواده تو.

با حرص گفتم :

__آره همه بدن ، شُترن...ِ اِلا تو یه نفر.

آرمان رو موهام دست کشید و گفت :

__آفرین! خوب فهمیدی.

سرمو بوسید و گفت :

__زیاد حرف نزن عزیزم، خوب ؟

سرمو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم :

__تو وجود تو یه ذره هم از اون آدم قدیم نمونده، شدی یه غرب زده.

__بین یه هفته ده روزی ساکت بودی خیلی دوستت داشتم ، بیا بازم خفه شو، خب ؟

در باز شد و آدرینا اومد داخل و یه نگاه به من کرد و گفت :

__چرا لباستو عوض نکردی ؟

آرمان :

__خونه ام کثیف می شه ، برید طبقه پایین. اونجا هرکاری داره انجام بده.

با آدرینا رفتیم به طرف طبقه پایین و آدرینا گفت :

__چرا نیاوردت آرایشگاه؟

__منو زندانی کرده.

__چرا ؟

__خریده تم. _من رو خریده _

__خریده ؟!!! از کی ؟ تو کجایی هستی ؟!

__گلیا؟

آرمان تحکمی صدام زد و گفتم :

__نچ! حالا هر یه دقیقه صدا می کنه ! بله ؟

__بیا بالا کارت دارم.

رفتم بالا دیدم تو تراسه. جدی گفت :

__بفهمم حرف زدی ، پدرتو درمیارم گلیا. پایین دوربین داره ، فقط دلم می خواد بشنوم

...

__از دوربین که صدا نمیداد...

__تو چه می دونی ؟ یااا...!

اشاره کرد برم .

با نفرت نگاش کردم و گفت :

__قیافه ت رو اونطوری نکن، می زنم دکورتو پایین میارم .

برگشتم پایین و آدرینا گفت :

__خب ؟

__دوربین داره ، چه می دونم حتما میکروفن هم داره ، نباید حرف بزنم .

__وا ، خاک برسرت آرمان !

آدرینا شروع کرد به انجام تک تک کارایی که آرمان گفته بود....یکی دوساعت گذشت.

آرمان صدا زد باز :

__گلیا ! بیا بالا ، من گرسنه امه.

آدرینا :

_خب زنگ بزن غذا بیارن ، دستم بنده.

آرمان :

_من غذا خونگی می خوام، بیاد بالا غذای منو بده .

آدرینا :

_وا! این چرا اینطوری می کنه ؟!!! زده به سرش ؟

_نه از عذاب من لذت می بره .

رفتم زیر دوش، تا موم های روی بدنم بره. تا پیام ، ده بار باز صدام کرد . رفتم بالا و شاکی گفتم :

_می گم بیا بالا، یعنی همون "آن" بیا .

_مگه ندیدی تنم چسبناک بود .

_معه ام سوراخ شد.

_من یک جسم دارم نمی تونم دو جا باشم که !

_باز دوباره نطق باز شد ! تنت چرا اینطوره؟

_نکن! دست نزن! درد دارم .

__"دست زن" چیه ؟ نفرستادمت پایین "دست زن" داشته باشیم

همینطور دنبالم راه می رفت و غر می زد. انگار جنی شده بود دو ساعت تنها بالا بود .

__بینم ابروتو ؟ این چرا نازکش کرده؟...

آدرینا :

__نازک نکردم. چون تو برنداشته اشو دیدی، الان فکر می کنی خیلی نازکتر شده اون همه ابرو!

__چرا انقدر تنش قرمز شده ، می ره ؟ کبود نشه ، از تن کبود بدم میاد .

آدرینا با حرص گفت :

__از عشق و حالت کم می کنه .

آرمان انقدر عصبی آدرینا رو نگاه کرد که آدرینا رفت رو مبل نشست ... یکی انگار یه تلنگر به سرم زد . تن خاله همیشه کبود بود. بابای آرمان دست بزن داشت... حتما برای همین بدش میاد . دنبالم اومد تو آشپز خونه ، برگشتم نگاش کردم با اخم نگام می کرد،_اما نه از عصبانیت _اصلا فقط نگام می کرد، ولی حواسش جای دیگه ای بود . سریع کباب تاوه ای درست کردم. همونطور پشت سرم ایستاده بود، برگشتم گفتم :

__چرا اینجا ایستادی ؟

__خونه امه، دلم می خواد اینجا وایسم. گوجه هم بذار! سرخ و خشک شده دوست ندارم، سماق توش چرا نزدی ؟

__برو پیش دوستت!

__برنجت دونه...

چشمامو ریز کردم، نگاش کردم. انگار می خواد الکی حرف بزنه، حواس خودشو پرت کنه !

نگام کرد و گفت :

__برنج دون دوست ندارم.

__چرا انقدر نق می زنی ؟!

جوابی بهم نداد و یکم آب تو برنج ریخت و گفت :

__از زن بودن یه موی بلند داری، فقط همین. عرضه ی هیچیو نداری همستر..

شعله ی گاز و کم کرد. واقعا خونه داری بلد بود، از یه زن بهتر. رفتم از تو یخچال وسایل سالاد بردارم، اومدم خم بشم طبقه ی پایین یخچالو ببینم... فکر کردم الان باز می زنه به باسنم... برگشتم نگاش کردم ، دیدم با اخم باز داره نگاه می کنه. تا نگامو دید گفت :

__چیه ؟!

_خودت چیه ؟

_معه ام درد می کنه. تو نمی دونی معده من عملیه...؟، نمی دونی عصبی می شم؟...

_خیله خب ، نرفته بودم برای خودم بگردم که، تو منو فرستادی پایین ، تو اینطوریم کردی.

به سر و وضعم اشاره کردم. با اخم بهم نگاه کرد باز گفت :

_آدری...آدری....

آدرینا اومد تو آشپزخونه و گفت :

_جونم؟

آرمان با همون لحن عصبی گفت :

_تنش چرا انقدر قرمز شده ؟ حتما بد کار کردی... شنیدم خیلی جیغ زد .

آدرینا اومد نزدیک آرمان و دستشو رو ساعد آرمان گذاشت و یه دسته موی دست

آرمانو کند. آرمان داد زد :

_آی! وحشی !

آدرینا با یه ناز و عشوه ای گفت :

_جوووون!

غش غش باز خندید، _مرض خنده داره زنه _، پایین که برج زهرمار بود الان چه بلبل شد باز ...

_دیدی عشقم؟... مو کردن درد داره، برای همین جیغ می زد.

به آرمان نگاه کردم. یعنی دلم می خواست جفتشونو به فحش بکشم . _بس که جلفن _ وسایلو از تو یخچال برداشتم.

آدرینا گفت :

_آرمان داریم برای "جولای" می رم دوبی، میای ؟

آرمان یه تیکه کاهو برداشت و با تمسخر گفت :

_جولای ! جولای ! تو تابستون برم دبی تب کنم که چی ؟ سفر تابستونی فقط روسیه .

ابروهامو با تعجب بالا دادم ، چه راه افتاده ! اون موقع یکی شهر خودشونو بلد بود یکی تهران خونه ی مارو، الان سفر تابستونی _زمستونی رو تفکیک می کنه!!!!

_خب ترکیه چی ؟

آرمان پوزخندی زد و گفت :

_مگه آدم می ره کبابی، با خودش کباب می بره ؟

آدرینا با مشت با حرص زد تو بازوی آرمان. " دستت درد نکنه ! پسره ی پرروی هوس ران ! "

آرمان خندید و گفت :

__پارسال ترکیه با یه مدله آشنا شدم ، خوشگلی واسه یه دقیقه اش بود ، چه هیکلی داشت لامصب، مثل تو عملی نبودا ، فابریک !!!

آدرینا با حرص گفت :

__خیلی بی شعوری آرمان!

آرمان خندید و به من نگاه کرد و بعد گفت :

__خیلی خوش رکاب بود، حیف!

با حرص گفتم :

__آره حیف که اونم نخردیدی!

__خریدن لازم نبود ، کافی بود بگم "بیا"، اما بیاد ایران که چی ؟ یه هفته بود دیگه...

گیج نگاش کردم و آدرینا با یه نفرتی گفت :

__تو خیلی عوضی هستی آرمان!

آرمان خندید و گفت :

__واسه یه هفته چسبید... البته دوگانه سوز بود به قول کوهیار.

آرمان بلند زد زیر خنده و آدرینا گفت :

__یعنی شما دونفر بهم بیافتید، کل شهر رو فاحشه می کنید .

آرمان خنده اشو آروم آروم جمع کرد و گفت :

__آدری جون دیگه بیشتر از کوپنت حرف نزن، باطل می شی.

یهو با __دوزاری تازه افتاده ام__ گفتم :

__یعنی هم تو با دختره بودی، هم کوهیار ؟

آرمان عاصی شده نگام کرد و گفت :

__سالاد تو درست کن! من مردم از گرسنگی.

__یعنی تو می تونستی به کسی دست بزنی، که می دونستی دوستتم باهاش بوده ؟!!!

آدرینا با پوزخند تلخی گفت :

__اینا همیشه پروژه اشتراکی دارن .

وارفته گفتم :

__چی ؟!!!!

آرمان خندید و یه خیار برداشت گاز زد و آدرینا گفت :

__ یعنی هنوز تورو به اشتراک نداشته که گيجی ؟

وارفته به آرمان نگاه کردم و آرمان گفت :

__ پلمپشو باز نکردم هنوز!

__ پ...پل...

انگار روسرم سطل آب یخ ریخته شد. یعنی بعدا می خواد منو...حالم بد شد ، تنم لمس شده بود، بغض گلومو گرفت ... داد و بیداد کنم ...؟ آخر که چی ؟ مگه می تونم کاری کنم ؟ "از آدرینا کمک بخواه"... چطوری؟ آرمان همه جا هست... ندیدی چطوری از بغلم جنب نمی خورد؟! چشمام پر اشک شده بود ، بغض داشت خفه ام می کرد... برگشتم ظرف سالادو بشورم، پلک زدم ، اشکام از چشمام چکید، گونه م سوخت... اشکام داغ بود ، از دلم که آرمان داغش کرده بلند شده بود... بغضمو به زور می خواستم قورت بدم، اما نمی شد . غذا رو تو ظرف کشیدم و رومیز گذاشتم و خواستم برم و یه جا خودمو خالی کنم...

آرمان مچمو گرفت و گفت :

__ غذا بخور!

__ میل ندارم.

تحکمی و دستوری گفت :

__گفتم : "غذا بخور!"

__می خوام برم نمازمو بخونم .

__هروقت غذا خوردی، بعد میری .

__میل ندارم.

نگام کرد و جدی و خشن و گفت :

__می دونی که نباید سرپیچی کنی ، عاقبت خوبی نداره. پس مثل آدم بشین، بخور .

آدرینا تا گفت : "آرمان"، آرمان عصبی گفت :

__تو دخالت نکن .

صندلی رو کشید و گفت :

__بشین !

__نمی تونم بخورم .

آرمان :

__مگه دست توئه ؟

نگاش کردم ، از اون نگاه هایی که کلی حرف توشه، ولی نمی شه به زبون آورد. خشن

و جدی به غذا اشاره کرد و گفت :

__یا...، روی سگمو بلند نکن.

نشستم. به آدرینا نگاه کردم، داشت شاخ در میآورد، جلوی آدرینا از کارای آرمان خجالت می کشیدم. بشقابشو مقابلم گرفت، براش غذا ریختم و گفت:

__بکش!

تو بشقابم یه کم پلو ریختم.

بلند گفت:

__نچ!

بدون اینکه نگاش کنم با بغض گفتم:

__نمی تونم بخورم.

آرمان:

__گفتم بکش، بخور!

آدرینا:

__چرا اذیتش می کنی خب؟

آرمان:

__گفتم تو دخالت نکن.

یه کفگیر برنج ریخت و گفت :

__می خوری گلیا، وگرنه می زنمت. من حوصله غش و ضعف ندارم. بمیری هم، فکر نکن می برمت بیمارستان.

آدرینا وا رفته گفت :

__وااااا!

آرمان شاکی آدرینارو نگاه کرد و آدرینا گفت :

__تو چته ؟ چرا اینطوری می کنی ؟

آرمان :

__غذاتو می خوری یا نه ؟

آدرینا باز گفت :

__وا!خله !

به زور قاشقو تو دهنم گذاشتم. انگار هردونه برنج اندازه یه قلوه سنگ گنده و سفت بود... هزار بار می جوییدم، ولی نمی تونستم قورت بدم. آخه من چرا زنده ام؟!... چرا زندگیم باید اینطوری باشه؟!... خیر سرم الان فقط چندروز به عروسیم مونده، باید روز خوشیم باشه، نه که اینطوری تو این اوضاع باشم!... چه عروسی بدبخت؟! طاها هم ظاهرا لنگه ی اینا بوده، فقط واسه اینا عیانه، برای اون پنهان... البته شایدم فعلا ، شاید

بعد از ازدواج اونم رهام می کرد، می رفت دنبال عشق قدیمیش ! با این فکر بیشتر گریه ام گرفت، در حدی که بلند زدم زیر گریه...

آرمان عصبی قاشقو ول کرد تو بشقاب و گفت :

_مرده شور این اشکاتو بیرن که قطع نمی شه ...

_مرده شور تورو بیرن، که اومدی بدبختم کنی... چرا منو نمی کشی که تموم عقده هات رو سرم خالی بشه ؟ چرا جسدمو برای خونواده ام نمی فرستی تا داغشون کنی؟... بگی این هم تحقیرم کردین، بیایید من حتی قدرت اینو دارم که دخترتونو بکشم

آرمان با صدای آروم و خش دار خشن گفت :

_خیله خب بسه! سرمو خوردی. دهننتو ببند تا نبستمش.

آرمان یه نگاه به آدرینا کرد و گفت :

_چیه ؟

آدرینا شوکه گفت :

_هیچی !

آرمان به غذا اشاره کرد و گفت :

_بخور!

خواستم باز بلند بشم، آرنجمو گرفت و با تهدید و جذبه گفت :

گلیا، به خاک عزیزم، یه جوری می زنمت که قدرت تکلم و اراده اتو از دست بدی، بشی "لولیتا" ..، بین قسم خوردم . پس بتمرگ، غذاتو بخور، تا سگ نشدم ، بلایی سرت نیاوردم .

تا اون دونه آخر برنج تو بشقابو به زور نخوردم، ولم نکرد. آدرینا هم که شوکه شده بود، رفت تو نشیمن نشست.

ظرفا رو اوادم جمع کنم، گفتم :

_می خوای منو دست به دست کنی بین دوستات ؟ تو غیرت نداری ؟ وجدان نداری ؟ من ناموس توأم ، ما فامیل هم هستیم... اصلا ما بد بدترین آدمای رو زمین، ما باعث شدیم تو تحقیر بشی، عقده ای بشی، اما ، تو که الان بدتر از مایی... کی کاری که تو با ما کردی رو ما باتو کردیم ؟..

بدون اینکه نگام کنه گفت :

_نمی خوام صداتو بشنوم.

رفتم مقابلش، گفتم :

_می خوای منو دست به دست کنی ؟!

نگام کرد و استخوون اون فک ضلع دارش از زیر پوستش تکون خورد. _ معلوم بود
دندوناشو محکم رو هم گذاشته _ ، چشم تو چشم هم بودیم، با بغض گفتم :

_ منو زدی ، هزار بار تحقیرم می کنی در روز ، بهم تعارض می کنی، یه شب کم_یه
شب زیاد... ، وادارم می کنی عقایدمو کنار بذارم ، کلفتم کردی ، زندانیم کردی...هر
وقت دلت بخواد، هر جور دلت بخواد تغییر می دی... خوب فهمیدم آرمان ، تو این یه
ماه و نیم خوب فهمیدم. اما بعد این همه بل، ا حداقل منو دست به دست دیگرون
نکن... ته دلت اگر یه جو معرفت داری ، قسمت می دم این کارو نکن

بدون هیچ تغییری گفت :

_ برو ظرفاتو بشور!

_ خدا لعنتت کنه...

جیغ زدم:

_ خدا لعنتت کنه .

هیچ کاری نکرد. برعکس همیشه، فقط نگام کرد و بعد گفت :

_ یا... ، ظرفا رو بشور ، یه چای کمرنگ برام بریز ، قرصای معده امم بیار.

وقتی یکی از دور نشسته و قضاوت می کنه، می گه : خب اعتراض کن ، خب فرار
کنآروم نشین ، تقلا کن یا...یا...اما وقتی یکی خودشم ببازه، وقتی طعم کتک و

ترس رو کشیده باشه، وقتی مطمئن باشه راهی وجود نداره ، بعد هر تنش سکوت می کنه... یه نا امیدی محض تو سرم اومده بود، اینکه فهمیدم آرمان رهام نمی کنه...، فهمیدم که محاله که بکر و سالمم بذاره ، محاله که همینطور بمونم... نمی دونم دنبال چیه ؟ چرا تا حالا اقدام نکرده، اما می دونم که دیر یا زود تیر خلاصو می زنه و من زیر دست این پسری که _ فامیل منه ! از خونِ منه _ می میرم ! آرمان هم دنیامو می گیره هم آخرتمو...

آدرینا موهامو دقیقا همون رنگی کرد که آرمان می خواست. به خودم تو آینه نگاه کردم ، موهای قهوه ای که تناژ قرمز داشت ، ابروهای هشت ، اون بینی ایتالیایی ، گونه های برجسته ای که از لاغری صورتم بیشتر رخ نمایی می کنه و لب هایی که با اعتماد به نفس می گم خوش فرمن. آدرینا بعد اینکه موهامو سشوار کشید و آرایشم کرد، رفته بود. چه چهره ی جدیدی بهم داده ! هرگز قیافه ام اینطوری نبود! شبیه تازه عروس ها شدم. موهای بسیار مجعد و فر درشت بلندم دورم ریخته شده بود. قرار بود عروس بشم ...صدای در اتاق اومد ، چشمامو بستم ، ازش متنفرم ، تموم رویاهای منو خاک کرد .

_اینارو بپوش!

برگشتم به تخت نگاه کردم. یه لباس خواب ساتن بلند که بالاتنه تور داشت و یه چاک بلند رو دامنش. قرمز جیگری بود.

صدای برخورد یه چیزی به میز توالت اومد، برگشتم دیدم یه عطر روی میزه. نگام کرد و گفت :

_انقدر می زنی که حتی خونت بوی این عطرو بگیره.

حتما امشب! اون همه رویا شد این؟! قبلا که بابا ورشکسته نشده بود چه آرزوهایی داشتم... چه عروسی ای تصور می کردم! چه برو بیایی، چه عشقی، چه لباسی! ... بعد که ورشکسته شد، چند سال طول کشید تا به خودم بقبولونم که زندگیت اینه گلیا. پس با طاها تصویرسازی کردم... اما همیشه چند دقیقه بعد تصویرسازی با طاها، حس انزجار داشتم. _اصلا اونی نبود که من می خواستم ... _اما حالا...حالا....با همون عاشق سینه چاکم هستم، که سال ها مسخره اش کردم. حالا تسخیر دستاشم و در جایگاه صاحب منه. حتی با خودمم قهر بودم انگار، گریه نکردم، لباسو پوشیدم و عطر زدم.

باز در رو باز کرد، اومد داخل اتاق. دستش یه گیلان شراب بود، سرخ، سرخ... جرعه ای ازش نوشید، تموم چراغای اتاقو روشن کرد و نگام کرد ... نگاه...نگاه...نگاه...جرعه ی آخر شرابو یهو سرکشید، اومد پشت سرم ایستاد. _قدم تقریبا بیست سانتی ازش کوتاه تر بود_دستشو به کمرم گرفت، سرش متمایل به پایین بود، اما چشماش به طرف بالا بود و نگام می کرد... دقیق از آینه بهم نگاه کرد، تموم تنم مورمور شد... هنوز بعد یک ماه و نیم عادت نکردم.

_چیه گلیا کوچولو!؟

دست رو سرشونه و ساعدم کشید و گفت :

_چی شد؟!.. عادتت نشده...؟ که تنت و خریدم ! جا نیافتاده برات که خریدمت، تنت مال منه ؟ تو مال منی ؟ ..

آب دهنمو به زور بلعیدم.می خواد تحقیرم کنه _ کوچیکم کنه، می خواد قدرتشو به رخم بکشه تا عقده گشایی کنه .

تو گوشم زمزمه کرد :

_شبيه تازه عروسا شدى ، امروز جهازبرونت بود ؟

قلبم هری ریخت... چشمامو باز کردم ، بغض تو گلوم نشست. گفت :

_گریه نکن! نجات دادم. می دونی گفتارها همیشه دنبال اینن که بو بکشن کجا گوشت هست، برن سراغش...، طاهایه گفتاره. تورو نمی خواست، چون باباش می خواست، اونم داشت باهات ازدواج می کرد. طاهایه هنوز با اون دوست دختر قبلیش رابطه داشت، دختره دوبار بچه طاهایه رو ، "بچه ی طاهایه رو" سقط کرده بود ، هه !
حالم داشت بهم می خورد... آخه چرا مردا انقدر بدجنسن ؟!!! بچه سقط کرده...

با یه صدای ناله گونه گفتم :

_صیغه اش بود؟...

آرمان آروم کنار شقیقه امو بوسید. قلبم هری ریخت ، از تو آینه نگام کرد. بدون اینکه لبشو از موهام جدا کنه، پنجه دست راستشو، توی دست راستم فرو کرد و گفت :

_از خواب خرگوشی بیدار شو همستر من ، سرتو از توی برف بکش بیرون ! تنها کسی که پی محرمیته توئی.

_هیچی ؟!!!

قلبم داشت یخ می زد. آرمان دستمو رها کرد و آروم چاک لباسو کنار زد و از تو آینه نگام کرد ، اومدم خودمو جمع کنم شاکی گفت :

_شب رمانتیک منو خراب نکن . یکم انتقام بگیر از طاها. می دونی چرا بهت بی میل بود؟... چون ، یهو خالیش می کرد.

دستشو رو پام کشید ، باز خودمو جمع کردم ، سرشو تو گردنم فرو برد و گفت :

_مثل الان تو ، تو بغل من...

ته دلم خالی شد، از غصه، از اون حسی که داره بهم تزریق می کنه و من برام این حس تازگی های خودشو داره .

آروم تو گوشم گفت :

_براش خونه گرفته بود ، چون دیگه نمی تونست پیش پدر و مادرش باشه، چون دیگه دختر نبود

دستاشو دقیقا می دونست کجا مانور بده ، خوب می فهمیدم که استاده ... به راحتی می تونست مغلوبم کنه . _اونم منی رو که هرگز تجربه ی با کسی بودن رو نداشتم._بی اختیار دهنم باز می شد ، لبامو می خواستم محکم ببندم که صدایی از دهنم درنیاد، ولی انگار نمی شد ، صدای نفسای خندانشو می شنیدم... مغلوب کننده گفت :

_راحت باش ، تو که نمی تونی تموم عمر جلوی خودتو بگیری

_آرمان ؛... آ....ر....مان ؛خواهش می کنم

_هنوز اولشه، چی رو خواهش می کنی ؟!

آروم خندید و گفت :

_ "آخرین مرد رو کره زمین" آخرش به ممنوعیات دست زد، چون صاحبشونه...

چشمامو باز کردم که حرف بزنم، اما درست عین یه مبارز بود که فنی به حریف می زد که ناکارش کنه. و فن آرمان خیلی ریز و ظریف بود، اما قوی و مغلوب کننده ... با کف دستم می خواستم به عقب هولش بدم ، تپش قلبم تو سرم داشت دیوونه ام می کرد، اما انگار دستام جون نداشتن ... زیر زانوم خالی شد اما نگهم داشت و خندید و گفت :

_تا الان چطوری دووم_دوام_ آوردی ؟ باید وایسی! من عاشق آینه ام ، می خوام

کسی رو که سال ها ردم می کرد و توی این حال تو بغلم ببینم ، می خوام صدای تسلیم شدنشو بشنوم ! لباسی که تو تنته رو اون سال ها با کل حقوق کارگری سه ماهم خریدم. همین یه لا لباس ، نه سال پیش ، چهارصد و هفتاد و شش تومن ،

حقوق سه ماه کارگری من بود . چون برند بود ، مرده تخفیف نداد، حتی یک هزاری ...
و من چون برای تو می خریدم، برام اهمیتی نداشت که تموم پولمو خرج می کنم.
برای تو خریدم ، چون تو تموم عشق و زندگیم بودی، دین و ایمانم بودی ، شرفم
بودی... تو رو برای تموم عمر توی این لباس می خواستم، نه یک شبمن اون
زمان عشق می خواستم، اونم نه از هر کس، فقط از تو ...

میون اون معاشقه ی نفس گیرش و این حرفای سوزانش، تموم لباسو یهو توتنم پاره
کرد... گیج و شوکه نگاش می کردم ، از حال _چند لحظه قبل_ نمی تونستم رو پام
وایسم و حالا یه شوک قوی تر بهم وارد کرده ، با حرص لباسو پاره می کرد و من با
دهن باز و چشمای گرد نگاش کردم. گفت :

_حالا از این لباس متنفرم ، چون هرشب با این لباس خوابیدم و تصور کردم تو توی
بغلم هستی ، تصور کردم تو پوشیدیش ، تصور ... تصور... تصور .

نعره زد :

_چون تو منو نمی خواستی، تو که هیچی نیستی

وحشی گرانه به سمتم هجوم آورد...و هولم داد طرف تخت ، از شوک و ترس لال شده
بودم ، حس می کردم تموم ناحیه ی لب و دهنم به غارت کام آرمان می ره ، تموم
تنم و به استتار خودش درآورده بود ، تنش تب چهل درجه به بالا داشت ، هر لحظه
منتظر بودم کارمو تموم کنه ، نمی دونستم جیغ بزنم گریه کنم ، التماس کنم ، تقلا
کنم ؟ تقلا که نمی تونستم بکنم یه جسم کم کم هشتاد هفت کیلو با قد یک و

نود روم بود ، چه تقلائی کنم ؟ هر تقلا بر اثر حرکت و پوزیشن خود آرمان ، تا لب به التماس باز می کردم ، لیمو درگیر می کرد که حرف نزنم ، رو پیشونیش گرد عرق نشست ، فشار پنجه های دستش روی جای جای حساس تنم منو واردار به حسی می کرد که از اختیارم خارج بود ، غریزه امو ، وجدانمو ، عقاید ، در وجودم خون بپا کرده بودن منو به جایی رسوند که جای اعتراض و التماسشبه صوت فقط از دهنم خارج می شد .تموم تنشو حس می کردم ، اما تموم ادراکم قفل غریزه ام شد ! از خودم متنفر شدم اما نمی تونستم مقاومتی بکنم نه دربرابر خودم و نه در برابر اون در برابر قدرتش ، اینکه خیلی خوب منو تسلیم کرده بود منی که هیچی از روابط جز چندتا عکس ، چهارتا جزوه ، یکی دوتا فیلم تخصصی قبل عقد ندیده بودم و نمی دونستم ...و آرمان درست مثل یه امپراطور این حرفه منو داشت از پا در میآورد . آروم فقط یک بار ...یک بار که چشمامو باز کردم آخه ، از ترسم چشمامو بسته بودم از آرمان چیزی نبینم ، اما یک ان از وخامت حال چشم باز کردم دیدم آرمان حال خودشم بد شده ، بازم اون دونه های عرق رو پیشونیش همون دونه هایی که اولش دیدم بود ، اما برام مثل گذشته اصلا نفرت انگیز نبود ! توی اون حالی که حال خودشم خراب شده بود یکبار در جواب ، صدایی که من غیرارادی اداش کردم گفتم :

جونم؟

و انگار...انگار به تمام اعصاب من یه مسکن قوی تزریق کردن ...انقدر ...انقدر که جنگ بین وجدان و عقاید و غریزم برای دقایقی متوقف شد و من تو عالمی که آرمان به تصویر می کشید غرق شدم . تنم می لرزید... نمی دونم چرا ؟ از شور ؟ از هیجان یا

از ترس یا ...یا.....یهو بلندشد مثل دفعه قبل و دوید طرف سرویس اتاق سکوت محض توی اتاق بود...به اطراف نگاه کردم ، من با آرمان بودم ! دقایق زیادی باهاش بودم ...اگر دیگه هم ولمم کنه دیگه برنمی گردم به خونه پدریم ، با چه روییتموم تنمو برای هزارمین بار لمس کرد اما این بار متفاوت بود ، اینبار شبیه سربازیم که یه تنه جنگید و آخر به یه امپراطور باختشوکه و هیرون به سقف نگاه می کردم ، سقف آینه ای ! تموم روتختی جمع شده بود ، لباسای آرمان دورتادور تخت بود ، لباسای پاره ی خودم تن عریانم درست وسط تخت بودچرا اثری از خون نیست ؟!!!!چرا هیچ دردی نبوده ؟ انگار یه دگمه استوپ تو سرم زدن ! هنوز مونده تا از پا درت بیاره ! این فقط دست گرمیش بود ، عذاب وجدان شدیدی داشتم اما ، اون لحظه ها از جلوی چشمم دور نمی شد ، چه حال عجیب و غریبی بود ! صدای خودمو نفسای آرمان تو گوشم هر دقیقه اکران می شدن ، جلوی دهنمو با جفت دستام گرفتم به آینه سقف نگاه کردم ، پاشو گلایا اینطوری نمون ! صدای قلبم قطع نمی شد ، این زنائه دیگه ! مگه اسمش این نیست ...بعد این همه نماز و ثنا ، یه ماه و نیمه که بی حجابم کرده حالا عمیقا باهام رابطه داشته ...پسرخاله ام ! لعنت به تو آرمان تو از تن منی از خون همیم ! می خواستم از جا بلند بشم اما جون نداشتم انگار تموم تنم و بی حسی زدنبلندشدم اما باز افتادم ، روتختی رو کشیدم رو خودم ، حتی جون گریه هم نداشتم انگار زمان ایستاده بود . سرم به شدت گیج می رفت انگار سقف آینه ای داره می چرخه دور سرم وسط گریه عق هم می زدم ..در حموم باز شد الان چطوری بهش

نگاه کنم ؟ از روی خود زناکارشم خجالت می کشم چراغارو خاموش کرد جز دوتا هالوژن با صدای گرفته گفت □

پاشو

با صدای لرزون گفتم :

نمی تونم

با همون لحن گفت :

پاشو کاریت نکردم ، پاشو برو حموم اون رو تختی رو هم بنداز ماشین لباس شویی ، این اتاقم جمع کن

نمی تونستم جوابشو بدم ، سرم سنگین بود اومد بالا سرم و نگام کرد ، موهاش خیس چسبیده بود به سرش ، قطره های اب روی سرشونه و سینه اش بود ، اون موقع ،موقع چشمام بسته بود نمی دیدمش اما تصور اینکه این قامت و هیبت منو تسخیر کرده بود که دور از ذهن نیست با صدای لرزون گفتم :

تمومم کردی

هنوز 3 – 10 عقبی

اشکم از گوشه چشمم سر خورد و چکید و کنار گوشم خیس شد و گفت :

برو یه لیوان شیر و عسل بخور یا

سکوت کرد همینطوری نگام کرد ، فقط نگاهمنم نگاش می کردم ، یکاری داره
باهام می کنه که جز اون هیچ چاره ای نداشته باشم ..

جلوی من گریه نکن

لذت می بری ؟

می خوام ببرم

ببر دیگه ، چی واسم گذاشتی دیگه

هنوز خیلی چیزا ، تو باید مثل من بشی اونوقت آروم می شم

مگه چیکارت کردم من ؟

تو این مدار تو نقطه ی عطف بودی

حالم بده

موهامو با کف دستم پس زدم ، برگشت به طرف در یه قدم برداشت اما ایستاد و گفت :

باید عادت کنی ، برو...، خودت برو یه چیزی بخور ، بهت گفتم حوصله غش و ضعف
ندارم بنیه اتو قوی کن .

تو یزید شدی ، عوض نشدی عوضی شدی

با اون کرختی تنم به زور از جا بلند شدم ، نگام می کرد ، شبیه یه دستمال کاغذی
مصرف شده بودم ! حالی داشتم که خودمم درک نمی کردم ، رفتم زیر دوش آب ،

همینطوری اب رو سرم می ریخت و من مغزم قفل کرده بود . خدایا این همه صدات کردم خب پس چی شد؟! آخه یه تحقیر و این همه ناروایی؟ خسته شدم از این همه بلا ! اندازه هزارسال منو پیر کرده ! بی انگیزه ام از این زندگی نافرجام برام مهم نیست دیگه ! منو اینطوری دیگه کی می خواد؟! حتی خونواده ام هم بفهمند آرمان باهام چیکار می کنه هرگز قبولم نمی کنند . غسل کردم اونم با مضمونی جدید برای اولین بار به دست آرمان ، شاید غسل نداشته باشه اما این حال فقط غسل داره ، مگه می شه این همه تماس جسمی بی غسل ! گریه نکن گلایا ، گریه برای کسیه که چیزی برای باختن داشته باشه ، آرمان منو می خواد چپاول کنه می دونم ، این تیر آخر رو گذاشته یه زمانی بزنه که کاری باشه از حموم اومدم دیدم تو اتاق نیست ، لباس پوشیدم ، لباسارو جمع کردم و روتختی رو هم جمع کردم ببره خشک شویی ، رفتم پایین یه لیوان اب قند غلیظ خوردم نفسم حداقل بالا بیاد . باید با آرمان حرف بزنم ، باشه منو غارت کنه اما آخرتمو به خودم ببخشه همین . صداش اومد :

گلایا ، یه فنجون قهوه درست کن بیار

چرا قهوه؟! اون که قهوه نمی خورد؟! قهوه چطوری درست می کنند؟! وای الان کی می تونه قهوه درست کنه؟! کتابارو آوردم بینم تو کدومشون طرز تهیه قهوه است ، بالاخره اینم یاد گرفتم ، قهوه رو بردم بالا دیدم لخت با همون یه حوله که دور کمرش بود تو تراس با هوای دی ماه نشسته و شیشه ی مشروب و سیگارشم رو میز ، برگشت نگام کرد و گفتم :

سرما می خوری !

شاکی گفت :

تو به فکر منی ؟!

با سکوت فنجون رو میز گذاشتم و گفت :

من به این سرما عادت دارم ! کل زمستونو سگ لرزه می زدیم چون معمولا پول گاز و نمی دادیم و نداشتیم که بدیم فقط یه پیکنیکی با یه کپسول گاز داشتیم ، انقدر سگ لرزه می زدیم که پوستمون کلفت می شد ، اونم سرمای خشک اون شهر ، بعد تو زخمای سرمازده دستمو می گفتی آی ! شبیه جزامیایی ! تو اصلا نمی دونی جزام یعنی چی ، اما بهت یاد داده بودن تحقیر کن تا خودتو بالا بکشی .

باشه....تحقیر کن ، تو سرم بزن ، هی بگو تو این و گفتی اون کاررو کردی ، بیا رو سرم بیافت ، وادارم کن کارایی رو بکنم که عذاب وجدانم مثل اون حس تحقیرتو رنجم بده بغلم کن و تو گوشم بگو ازت متنفرم ، بگو طاهایه مرد هوسران و شهوت پرستِ هی خردم کن ، دورم کن از عزیزام ، حبسم کن ، کاربکش ، بگو خریدمت ، بزن اینجا ، اینجا

به جای جای تنم دست زدم و گفتم :

وقتی اعتراض کردم بگو خریدمش بگو جسمتو خریدم هیس لال شو دلم بخواد هر غلطی باهات می کنم اما آرمان...

رفتم مقابلش با سکوت نگام می کرد ، لبمو از زیر دندونم رد کردم و گفتم :

آخرتم مال خودم خب ؟ من که می دونم تو منو می کشی تو این خونه ، می دونم چند شب دیگه بلایی نیست که سرم نیاری ، چند شب ، چند ساعت ...نمی دونم اما امشب دست گرمیت بود می دونم که پدرمو در میاری ، باشه ، بیا این ته مونده ی گلیا هم مال تو اماآخرتم مال خودم خب ؟! همین یه خواهش !

زیر پاش زانو زدمو پوست زیر گردنمو گرفتم و گفتم :

بین خارت شدم ، ذلیلیمو ببین ، تو عاشق اینی که منو به این حال ببینی باشه بیا... ولی تو رو خدا آخرتم واسه خودم .

جدی گفت :

تو آخرت می خوای چیکار ؟ تو قبلا ابادش کردی، حالا چه من وادار به غیر سرعت کنم یا نه

نه چه می دونی !

از قتل گناه بالاتر هست ؟

با تعجب و یکه خورده گفتم :

قتل ؟!

قتل؟! همچین با تعجب و یکه خورده می گی انگار نه انگار ، تو منو کُشتی ، تو منو نابود کردی

من فقط غرور داشتم و تحقیر کردم اونم از سر نادونی !

آرمان داد زد :

می دونی تحقیرهای تو از من چی ساخت؟! یه غول ، یه هیولا ...که بدرم ، زیرپام همه ی آدمارو له کنم و برم بالا که بشم اونی که تو می خوای بشم « آرمان بکتاج »
نخوابم ، نخورم ، زیراب بزنم ، چاپلوسی کنم ، رشوه قبول کنم ، قد بکشم با هر چنگی به هر ریسمانی قد بکشم که بشم بابات ، بشم شوهر خواهر عوضیت که منو قبول کنی .اما به یه جایی رسیدم که هار شدم ، تو می دونی هاری یعنی چی ؟ عین بابات شدنو میگن هاری ، هار پول شدم ، گرگ شدم ، من از گرگ شدن متنفر بودم منو با نون حلال بزرگ کردن اما..

نعره زد:

به خاطر توی (.....) من یکی شدم لنگه ی بابات ، نه دوست می شناختم نه دشمن ، تحقیر و ذلیل کردن ، فهمیدم خیلی جاها واسه ترقی، گرسنه ی جا و مقام شدم ، گرسنه ی زن ها شدم چون یه زن ...

بلندتر داد زد :

منو نادیده گرفته بود ، کلون کلون خرج می کردم که برام دختر بیارن برای یه شب که
تصور باتو بودنو پاک کنم ، چون یادم بره که تو منو پس زدی ، یادم بره آرزوی این
لحظه رو فقط با تو داشتم ، فهمیدم تشنگیم اینطوری نمی ره ، من می خوام بیشتر
دیده بشم ، زیر تیغ جراحی رفتم ، مرگ و دیدم به خاطر کی؟! به خاطر تویی که منو
ندیدی من مرگی که عین سگ ازش می ترسیدمو دیدم ، از ترس عمل بعد عمل
ایست قلبی داشتم .

چنان فریاد زد :

به خاطر کی ؟

که یه قدم عقب رفتم ، آروم تر نفس زنان گفت :

روز به روز لاغرتر ، روز به روز عوضی تر مثل اون داداش حروم زاده ات که جای مهر
داغ کرده رو پیشونیش بود و از صدتا حروم زاده ، حرومی تر بود .

یکه خورده گفتم :

داداشم؟!

آره همون جانماز اب کش ، تخم ترکه ی همه اتون همینه ، اون طاها ، بابات ،
داداشت....همه اتون

پوزخندی زد و گفت :

تو مدلت فرق داره ، کوری ، مثل می مون فقط تقلید می کردی ، احمق بودی اینوالآن
میفهمم ها اما یه احمق بی شعور که تا نوک دماغشو می بینم ، تو هم لنگه ی بابات
اینایی ها کافی بود یه ماشین مدل بالا بوق بزنی با تموم احمق بودند راه رفتنت عوض
می شد همون تخم ترکه ای دیگه !

من بچه بودم

مادرم سن اون موقع تو بچه داشت ، چه بچه ای ؟ به نره خر میگن بچه !

دهنم باز شد یه چیز بگم که عصبی گفت :

جواب منو نده که دک و پوزتو پیاده می کنم .

جرعه ای از اون شیشه اش خورد و گفت :

سه سال قبل به خاطر روابط جنسی زیاد ، دچار بیماری شدم،بخاطر قرصایی که تو
باشگاه میخریدمو می خوردم

برگشت با نفرت نگام کرد و گفت :

مدت ها تو بیمارستان درگیر این درد بودم و خیلی از دکترا گفتن دیگه نمی تونم بچه
دار بشم ، عقیم !

احتمال بچه دار شدنم برام فقط می تونه یه معجزه و شانس باشه

با نفرت و خشن گفت :

تو می دونی عقیم یعنی چی ؟ تو باعثش شدی ، چون می خواستم تورو فراموش کنم
چون می خواستم شبیه خونواده ات باشم ، تو منو عَقه ای کرده بودی ...تو که الآن
ادای مظلوم هارو درمیاری ، تو می تونستی تموم این زندگی رو با عشق داشته باشی ،
می تونستی منی رو که برات یه روز می مردم و داشته باشی ، می تونستیم باهم پدر و
مادر بشیم ، اما تو منو تبدیل به هیولایی کردی که به هیچ زنی رحم نکنم از هیچ
معامله ای نگذرم ، دلم برای هیچ کسی نسوزه و تا می تونم بدرم ...خونواده ات حتی
با تحقیرهاشون با تمسخرهاشون با لِه کردن هاشون خونواده ی منو ازم گرفتن
با یه بغض مردونه گفت :

اون شب که پدرم زنگ زد به پدرت گفت « پول می خواد » برای اینکه بتونه قرضاشو
بده ، پول صاحب خونه رو ، پول قبض هارو ، خرج داروهای مادرم که تازه متوجه
بیماری ریویش به خاطر همون سرماهای زیاد داخل خونه ، شده بودیم . بابات گفت «
برو خودتو بکش یعنی عرضه نداری یه قرون دربیاری ، حداقل بخورید نمی رید ، اجاره
، قبض ، خرج دوا ، خورد و خوراک پس چه غلطی می کنی ؟ » پدرت می تونست به
پدرم یه کار بده تو کارخونه اما گفت « من فامیل نمیارم » می تونست پول قرض بده
، می تونست...می تونست

عصبی نعره زد :

می تونست و نکرد ، چون از خانواده من نفرت داشت چون ضعیف کُشی تو مرامش بود ، چون مادرم پدرمو به اون ترجیح داده بود و اون مجبوراً خواهر بزرگتر رو گرفته بود .

شوکه به آرمان نگاه کردم انگار پتک زدن تو سرم ، آرمان حریصانه نگاهم کرد و گفت :

هان چیشد؟! برقات پرید نه؟! حالا هی فلش بک بخوره تو سرت ، چرا مادرت ، مادرمو دور می کرد ، چرا بابات از بابام متنفر بود ، چرا انقدر تحقیر شدیم ؟
فریاد عصبی زد :

چون بابای بی شرفت یه روز مادرمو می خواست و پس زدن مادرمو عقده کرده بود .
با دستم جلوی دهنمو گرفتم ، راست می گه تو سرم فلش بک خورد :

بابام به مامانم گفت « گیتی طلاق بگیره زیربال و پرشو می گیرم مامان پرخاشگرانه گفت :

تو بیجا می کنی ، به تو چه تو سر پیازی یا ته پیاز ، گیتی اگر طلاق بگیره هم خودش باید گلیم خودشو از اب بکشه بیرون ، وای به حالت بفهمم یه قرون خرج گیتی کردی ، خواهرمه جیگر گوشه امه ، دلم میسوزه اما تو لازم نکردی خرجش کنی ، زیر بال و پرشو می گیرم ! چه واسه من حاتم طایی شده ...
فلش بک دوم خورد :

بابا خاله گیتی رو یه کنار کشیده بود و می گفت :

گیتی تو بگو طلاق من وکیل می گیرم دیگه ، بچه اشم بنداز سرخود بی عرضه اش ،
تو هنوزم کلی برورو داری جوونی ، تو لب تر کن من خودم همه کار برات می کنم
هان ؟ باشه ؟

بیچاره خاله گیتی چادرشو تا روی چونه اش پایین کشید و های های گریه کرد و گفت
:

داداش انقدر نگو طلاق من یه بچه دارم چرا تو آبجی می شینید زیر پامو می گید
طلاق؟ اگر می خواهید کمکم کنید به شوهرم یه کار بدید .

خاله به بابا می گفت داداش بعد بابا...صندلی رو گرفتم و به زور اب دهنمو بلعیدم و
آرمان پوزخندی زد و گفت :

چرا زرد کردی هان ؟!

به آرمان نگاه کردم و گفتم :

بسه

بابات عقده ای بود ، نخواستن مادرمو عقده کرد...، وقتی ریه های مادرم عفونت کرد ،
بابام کلیه اشو فروخت که خرج عمل مادرمو بده ...

سربلند کردم و شوکه به آرمان نگاه کردم شیشه رو سرکشید انگار اب می خورد ، تا
جرعه آخرشو خورد و شیشه رو روی میز کوبید ، به دوردست نگاه کرد و گفت :
کسی که عمل می کنه شرایط می خواد ، بیمارستان حسابی می خواد ، غذا می خواد ،
دارو می خواد کوفت می خواد زهرمار می خواد
با صدای خش دار دورگه گفت :

ما هیچی نداشتیم یه سینه پهلوی ساده ، پدرمو طی دوماه کشت ، انگار برای مردن
بهانه می خواست، کی میمی ره با یه سینه پهلو ؟.
شیونی کشیدم و جلوی دهنمو گرفتم ، شوکه با چشمای گرد آرمانو نگاه کردم ، مرد؟!
عمو توحید مرد ؟!!! آرمان با حرص نگام کرد و گفت :
برای بابای تو سی میلیون اون موقع قدر سی هزارتومن بود ، به خاطر سی میلیون بابام
مرد .

منو با سکوت و احساسات خنثی نگاه کرد و گفت :
مُرد به همین اسونی ، به همین راحتی من بی پدر شدم و مادرم بی شوهر و مقصر
پدرتوئه .

بابام...بابام فقط کمک نکرد اما مقصر نیست .

آرمان نعره زد :

بابام ، بابام نکن اون بی شرف یه قاتلِ ، اگر سی میلیون قرض داده بود ، اگر پدرمو تو کارخونه اش راه می داد ، اگر اجازه می داد من براش کار کنم به عنوان یه کارگر ساده ، اگر یکم کمکمون می کرد شاید الان بابام زنده بود .

آرمان...آرمان ...بابای من اشتباه کرد ، اما این تقصیر بابای خودته که هیچ وقت یه کار ثابت و نون و اب دار نداشته .

آرمان محکم کوبید رو میز و گفت :

جلوی من از بابای بی همه چیزت دفاع نکن .

تو حق نداری انقدر به بابام توهین....

آرمان از جاش بلند شد و گردنمو تو دستش گرفت و فشار داد ، فشار می داد یه جوری که نفسم تو شش ها مونده بود و بالا نمی اومد ، دست و پا زدم دستشو از رو گردنم جدا کنم ، نفسم تو سینه ام تقلا می کرد ، دهنمو باز می کردم که نفس بگیرم ، هوا بهم برسه اما یه جوری راه گلومو مصدود کرده بود که نه نفسی بالا می اومد نه پایین می رفت ، سرم سنگین شد ، حس کردم جونم یهو از صد به ده رسیده زیرزانوم که خالی شد و بی جون بی جون شدم رهام کرد ، زیرآرنجمو گرفت نگهم داره ، هجوم هوا تو ریه هام مثل زمانی بود که به شدت تشنه ای و حالا با ولع زیاد اب می خوری و از شدت نوشیدن داری خفه می شی . چشمام سیاهی می رفت ، روی صندلی نشوندم از پشت سرم تو گوشم گفت :

دیگه نگی بابام ها ، بابات مرد ، تو هم برای اونا مردی ، بابات خونواده امو گرفت منم
تورو گرفتم الان تا یه جایی با بابات بی حسابم فقط تا یه جایی
نفس مو خش دار و ضجه گونه بالا می کشیدم ، آروم شونه امو ماساژ داد و گفت :
شرایطو برای خودت سخت تر نکن ، سعی کن برای نجات جونت لال بشی گلیا.

قرار بود تولد کوهیار و خونه ی آرمان بگیرند ، برای اینکه لچ دربیاره یا حرص خالی
کنه یا طبق معمول برای خالی کردن حرص ها و عقده هاش به کوهیار گفت :
گلیا غذاها و دسرها رو درست می کنه

یه جوریم خط و نشون کشید که مبادا کارا رو خراب کنم از اون گذشته منو برام
انتخاب کرد ! کل سه روز مونده به تولد کوهیار دقیقاً عین کُرت شده بودم یعنی ساعت
ده شب نشده بود از خواب می مردم و دیگه به هیچی فکر نمی کردم ! منوی غذا
متشکل شده بود از پنج فینگرفود در ده سینی شامل رول ژامبون ، پیراشکی ،
ماکارونی سوخاری ، رول لازانیا ، تارت کشک بادمجون . البته خوشبختانه شعورش
رسید و تارت هارو خودش خرید . همه اینا نبود ، میوه ، دسر که شامل سالاد میوه با
خامه و کارامل و ترامیسو هم یک طرف قضیه بود . خب همه ی اینا تو اون کتاب
هایی که خریده بود ، بودن اما اینا برای اولین بار می خواستن توسط من درست بشن !

مجبورن ازشون باید طی زمان باقی مونده یکبار درست می کردم تا قلقشون دستم بیاد ، از صبح تا شب مشغول بودم ! و اینم نوعی تا قسمتی شکنجه بود . اون شب آخر کوهیار خودشم اومد خونه ی آرمان ، جای کمک فقط خوردن و ریختن و پاشیدن ، چون با وسواس خونه رو جمع و جور کرده بودم اونم به خاطر ایرادای آرمان ، ولی می خوردن و می پاشیدن یک حرصی می خوردم اون سرش ناپیدا ! شام جوجه کباب تو تراس درست می کردن و یه سره هم مشروب های لعنتیشونو می خوردن ، می خندیدن و می زدن زیر اواز... از اون لحظه ی اول دیدار کوهیار که منو دید بگم !!! یعنی بقول آدرینا خدا نکنه اینو آرمان به هم بیافتند کپی برابر اصل ! کوهیار با تعجب گفت :

گلی خودتی ؟!!!

گلیا !

کوهیار_ آههههههههه ! باورم نمی شه !!! آرمان !

آرمان که سرش تو پاکت های مشروبی که کوهیار آورده بود، بود گفت :

هوومم ؟

کوهیار_ شبیه جوونیای گلشیفته بود الان شبیه این دختره جِمره تو کزی گونه ی شده .

آرمان_ خاک تو سرت می شینی فیلم ترکی می بینی ؟

کوهیار_چشه؟! هندی که نیست ترکی!.....یه تغییر دیگه ایم کرده چیه؟

آرمان_شور رفته .

کوهیار_آه.....آره دیگه

دستشو تو هوا تکونی داد و دست به کمر شد و گفت :

الآن دیگه زاویه نداری ! ضلع نداری .

آرمان پوزخندی از خنده زد و با حرص جعبه شیرینی رو از کوهیار گرفتم و که برم تا

دوقدم دور شدم کوهیار گفت :

آرمان ، این داره می ره یا داره میاد؟

آرمان ، خندید و کوهیار گفت :

جلو عقبش یه شکل شده .

برگشتم جیغ زدم :

آرمان !

آرمان با خنده گفت :

آه ، خيله خب کوهیار محرمه

کوهیار_جووون آره منو آرمان نداره که

کف دستاشو به هم مالید و به آرمان با حرص و نفس زنان و کینه نگاه کردم و با لبخند نگام کرد و آروم درحالیکه کنار کوهیار ایستاده بود پشت دستشو محکم به شکم کوهیار زد و گفت :

البته هنوز نامحرمی داداش .

آرمان از کنار کوهیار رد شد و کوهیار شکمشو گرفت و گفت :
چه دست سنگینی داری انگار خورده نر...ده .

یعنی بی تربیت تر و بی ادب تر و بی عفت کلام تر از این دونفر خودشون بودن !
آرمان بهم نگاه کرد و گفتم :

ته غیرتو سوزوندی .

آرمان_تا کی باشه ؟ کلفتم ؟

با حرص و کینه و از نگاهش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم و کوهیار گفت :

حالا می اومدی دو دقیقه خودتو ببینیم .

آرمان_چته ؟ جم کن خودتو ببینم ، جوجه ات کو ؟

کوهیار_خُوره بدبخت خوب دو کیلو جوجه مگه چقدر می شد می خریدی دیگه تولدمه
ها

آرمان_ نره خر تولد واسه بچه هاست بعدشم خونه نازنینمو دادم برای توی گُندبک تولد بگیریم بعد دو کیلو جوجه نخریدی .

کوهیار_ بر پدر آدم خسیس بیاد

آرمان_ بشمار، کله بابای آدم نمک شناس شام تولد کوفتیتو کی میده ؟

کوهیار حق به جانب گفت :

تو

آرمان_ سرتو...

در آشپزخونه رو بستم ، شعور نه به سواده نه به جا و مقام به اون فرایندی که برای آرمان و کوهیار رخ نداده بود ، تاجر و دکتر مملکت تازه تاجری که مهندس و ادعایی داره که نگو... شیرینی هارو بالای یخچال گذاشتم و ظرف جوجه کبابو آوردم بیرون به سیخ زدم گوجه هارو هم همینطور و توی سینی چیدم ...در آشپزخونه باز شد و کلاه لباسمو جلو کشیدم و کوهیار نگام کرد و گفت :

نچ ! آرمان ! آرمان ...خب چرا براش چادر نمی خری ؟ بابا کلاه که نشد حجاب آخه نفهم

آرمان هم اومد تو آشپزخونه و بهم نگاه کرد و با حرص نگاهمو ازش گرفتم و میزو دستمال زدم و کوهیار گفت :

لنگه خودت کردیش وسواسی ؟

آرمان_ نه پس مثل خونه تو خونه اتو گُه گرفته ؟

کوهیار_ آه چقدر بی ادبی !

رو به من گفت :

عزیزم خونه ی من فقط بخور و بخوابه ، بخوااااا

خودشو آرمان زدن زیر خنده و با حرص گفتم :

اون که غیرت نداره حداقل شما یکم حد نگه دار ، انگار هرچقدر پست و مقام و مال و اموالتون بالاتر رفته ، بیشتر پست رفت کردین .

کوهیار_ هاااااا ؟! چی می گه؟

آرمان_ باز بیشتر از کوپن حرف زدی ؟

سینی رو کوبیدم جلوشون رو میز و خواستم برم کوهیار الکی ادای جیغ درآورد و دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت :

چرا انقدر خشنی ؟

یعنی مرد گنده انقدر این اداشو با نمک درآورد تو اون عصبانیت خنده ام گرفته بود ، آرنجمو آرمان با خشونت گرفت و گفت :

باربیکيو حاضر کن .

کوهیار_نمی خواد بابا ، ول کن دیگه خودمون درست می کنیم .

آرمان نگام کرد و جسور نگاهی کردمو گفت :

باز باید آب بندیت کنم انگار هان ، آچار کشی می خوای ؟

کوهیار_آچار داری ؟

خودشو آرمان باز زدن زیرخنده و کوهیار گفت :

کجاشو آچارمی کشی؟

قشنگ معلوم بود منظورشون بده ، یعنی خاک تو اون حیا و تربیتشون . جیغ زدم :

آرمان !

آرمان با خنده گفت :

خیله خب! برو بالا یه چی بیوش تا این کوهیار شامو حاضر کنه ، بریم برات لباس بخرم .

کوهیار_زرششششششششش

آرمان_درد! شام که از منہ کباب کن دیگہ .

کوهیار_من تنہا بمونم؟

نه گفتم استریپ تیز (رقص با میله) stripteaser بیان الآن برات شو دارن .

کوهیار_جووون

رفتم بالا و آرمان پشتم اومد و زیرلب گفت :

یه بار دیگه بلبل زبونی کردی نکردیا .

برگشتم با حرص نگاش کردم و گفت :

اون چشای بی صاحبتم کنترل کن

بی تربیت

رفتم تو اتاق و همون پلیور و با شلوار جین پوشیدم ، شال گردن پهن و انداختم رو سرم

سویچو برداشت و با حرص گفت :

ریخت هیکلشو کرده یه پوست استخوون ، شلوار تو پاش بند نمی شه .

کمتر حرص بده ، اب نشم

گفتم جواب منو نده ، آدمت می کنم ها .

از پله ها رفتیم پایین صدای خنده کوهیار می اومد حتماً داشت با تلفن حرف می زد ،

رفتم آشپزخونه زیر برنجو کم کنم که تا میاییم نسوزه که شنیدم آرمان بلند گفت :

خیله خب شورشو درآوردی ...بده منگفتم بده من سگ می شم کوهیارا

کوهیار_آچارکشی داشتید پوسته آچار افتاده اینجا

آرمان_مردک زر مفت نزن بده من

کوهیار_عملی نیست ؟ بهش نمیداد آخه ؟

آرمان_دیگه می زنم تو دهنه بده من ، مرده شور چشم هیزتوبیرن ده بار اومدیم تو
این نشیمن ندیدیم چشت همه جا کار می کنه ، گلیا...گیج! گلیا...

از آشپزخونه رفتم بیرون و آرمان عصبی گفت :

چشمات نمی بینه ؟

یه چیزی رو محکم به بغلم چسبوند و گفت :

بیر بالا

کوهیار : خيله خب بابا رگات پاره شدن .

آرمان با لحن آرومتر گفت :

خفه بمیر توأم ، تو این رگم نداری که .

کوهیار_بوتاکس کردم گردنمو مخفی شدن .

وسط پله ها به دستم نگاه کردم ، لبمو محکم گزیدم خاک بر سرم کنند، خاک بر سرم
واای اینو دیده می خنده؟! چرا من ندیدم کجا بود !!! تقصیر این آرمان وحشی خاک
برسرم...

آرمان_گلیا...دزدوباش...آه...بتوجه ،...چی ؟ کی من همچین چیزی گفتم غلط کردی

صدای کوهیاررو نمی شنیدم ، سریع تو کمد گذاشتمش از هرچی رنگ ارغوانی متنفر شدم حالا چطوری به چشم کوهیار نگاه کنم ؟ خب نکن واجبه ؟ این پسره آبرو نداشته دیگه رفتم پایین و کوهیار سریع با شیطنت گفت :

همچین هم انگار یشت و رو یکی نیست .

آرمان_گفتم ، بسه ، تا....در نیاره ول نمی کنه .

کوهیار_خیلی بی ادبی ! جلوی یه خانم محترم چه طرز حرف زدن با یه پزشک محترم
آرمان_من شک دارم تو تستاتو خودت زده باشی ، دکتر دوزاری .

کوهیار یه شیشکی درآورد و گفت :

کشاورز برج ساز

آرمان_بند نشنوم

کوهیار رو به من گفت :

چی موندی اینجا پیا بیرمت بخور بخو|||اب .

آرمان و خودش باز زدن زیرخنده و سری تکون دادم و آرمان گفت :

دیگہ چی؟

به من گفتا !!! به دوست بی شعورش نه به من گفت !!! رفتم سوار ماشینش شدمو در

رو محکم بستم و آرمان گفتم :

اُوووو ، پنصد و خرده ای پول دادم

من تو ماشین بودم اون بیرون برای همین گفتم :

به درک

دوباره باز کردم یه بار دیگه بستم و گفتم :

گلپا ! میام تو ماشینا !

کوهیار : گیر نده دیگه

رو به من گفت :

جوون در بکوبون

یعنی این کوهیار باید می رفت دلکک می شد کی دکترش کرده ؟!!!! به همه چی می خوره الا دکتر ! اول اون باربکیو رو باهم روشن کردن و بعد آرمان اومد سوارشد و ریموت زد و به من با آخم نگاه کرد ، نگاهش نکردم اُ فهمیدم چطوری نگام می کنه از حیاط رفتیم بیرون و یه موسیقی آروم گذاشت بعد این همه وقت دارم بیرون و می بینم نم نم برف می اومد خیلی آروم ، تازه شروع شده بود آرمان جلوی یه بوتیک همون حوالی نگه داشت و گفتم:

چادرم می خوام

نیاوردمت تو انتخاب کنی هرچی خودم بخوام

حداقل برای نمازم بخر

خدا محرمه

زبون نفهم . دوتا پالتو برداشت یکی کمی بلندتر از دیگری ، مشکی و زرشکی سیر . تا
اومدم حرف بزنم گفت :

سیس ! آبروتو نگه دار

تو اتاق پرو رفتم بیوشم گفت:

نمی خواد دررو ببندی من ببینم .

پسر بوتیکی گفت :

چطوره منم می تونم ببینم

آرمان با جذبه گفت:

لازم نیست

تو غیرت داری ؟ داری ؟! داری یعنی که کوهیار همه چی بار من می کنه و الان آخم
می کنی می گی لازم نیست ، عوضی ! فقط می خواد حرص بده بی شعور خب چی
می شد همه جا غیرت داشتی ، چی می گی تو ؟!!! نمی دونم !

آرمان_دوتا سه تا شلوار بیار خانم بیوشن .

فروشنده_سایزشون چنده ؟

آرمان_سی هشت

نه چهلم

آرمان_سی و هشتی الآن

پالتوها رو ازم گرفت و گفتم :

از مشکی خوشم نمیاد

من باید خوشم بیاد

با آخم نگاش کردم و گفتم :

رو سری می خوام

آرمان شاکی آروم گفت :

باز نظر داد !

خب می خوام همش این رو سرمه

به شال گردنه اشاره کردم

آرمان_همون جا باش تا پیام

به داخل اتاق پرو اشاره کرد . تو آینه به خودم نگاه کردم زیرچشمام گود افتاده بود

پسره اول اومد طرف اتاق پرو آرمان صدا زد :

چی برداشتی ؟

پسره بدبخت سخته کرد انقدر با تحکم صدا کرد ! وحشی فکر کرده همه گلپان ! پسره گفت :

شلوارو بدم بیوشن دیگه

آرمان رفت جلو دوسه تاشونو از دست پسره انتخاب کرد و گفت :

اونا رو ببر ، خوشم نمیداد

شلوارا رو داد به من و دورتادور اتاق پرو رو نگاه کرد و دست رو آینه گذاشت و گفتم :

چی؟!

تو که عقلت نمی رسه چک کنی ببینی دوربین نباشه

تو غیرت داری ؟

می زنم تو دهنه خون بالا بیاریا ، باهات خوب رفتار کردم باز زبون دراز شدی یالا بیوش .

درو بست و شلوآرهایی که شامل یه جین سرمه ای سنگ شور شده و یه مشکی و یه شلوار کتان کرم بود و امتحان کردم فیکس سائز سی و هشت !!! زد به در اتاق پرووگفت :

باز کن اینارو امتحان کن .

دررو باز کردم ، یه پیرهن کوتاه مشکی عروسکی بود شوکه گفتم :

واسه فردا ؟!

بیوش

گفتم با آخرتم درگیرم نکن....آرمان !

منو سگ کردی ، پاره پوره می شی ها گلپوش

نگاش کردم ، بلوزمو از تنم درآورد و گفتم :

نکن زشته !

یالا بیوش ، صدای منو بالا نبر یالا...

لباس هارو پوشیدم ، یکی عروسکی مشکی که روی تمام لباس تور دانتل مشکی اومده بود آسین حلقه ای یکی لباس بلند پنکیکی (صورتی خیلی کمرنگ) ، تا دور گردنش یقه اش کیپ می شد یه فلز مثل گردنبند آینه ای طلای بسته می شد مثل ماهی بود ، آستین حلقه ای ، کمر گُرستی ، پارچه اصلی مجلسی و جون دار بود روی تموم لباس یه تور خیلی نازکی استتار شده بود و جلوه اشو فوق العاده می کرد . لباس سوم یه کت شلوار برش دار شیری بود با آسین سه ربع که زیرکتیش یه لباس از جنس کت شکلاتی بژ بود ، این خوبه تاحدودی پوشیده است . همه رو تو تنم چک کرد ، بعد گفت :

دربیار بیا بیرون .

اومدم بیرون گفتم :

روسی !

چپ چپ نگام کرد و به طرف پیشخون رفت و به پسره گفت :

حساب کن

آرنجشو گرفتم و شاکی گفت :

اینجا روسی می بینی ؟

فروشنده _ خانوم ما روسی نمیاریم

ندارید ؟!

مأیوس سر به زیر انداختم حساب کرد و لباسارو تو ماشین گذاشت خواستم سوار بشم
گفت :

کار داریم ، وایسا

چند قدم جلوتر به کفش فروشی بود ، کفشاهم خودش انتخاب کرد ، دریغ از یه راحتی
چون تزش این بود که بیرون نمیای ، فقط یه نیم بوت ساده جیر چرم گرفت علاوه بر
اون پاشنه بلند ، مشکی شیری بژ که روش پر از سنگ ریزه های بژ رنگ بود ،
همرنگ همون بلوز زیر کت . بعد خرید اینا ، همت کرد برام دو سه تاشال و روسی و

بافت هم خرید !!! که کلاً گویا کلی بهم لطف کرده . برگشتیم به سمت خونه از همون
تو راه گفتم :

فردا باید اون لباسارو بپوشم ؟

جوابمو نداد و گوشیشو درآورد و با یکی تماس گرفت و درمورد کار صحبت کرد اونم نه
یک دقیقه ، دو دقیقه تقریباً یه ربع بود با گوشیش حرف می زد ، انقدر حرف زد تا
رسیدیم به خونه و دوباره گفتم :

آرمان ! من این لباسارو نمی پوشم فردا .

آرمان برگشت جدی نگام کرد و گفت :

باشه اون ست قرمز بپوش خیلی بهت میاد .

از ماشین پیاده شد و با حرص نگاش کردم و گفت :

وسایلتو بیار تو خونه

کوهیار تو تراس بود تا آرمان و دید گفت :

برید برای خودتون پیتزا سفارش بدید .

آرمان با خنده گفت :

غلط کردی ، آه...چرا خشکش کردی ، گوجه هارو نزدی ؟...

بهشون نگاه کردم عین دوتا پسر بچه ی ده دوازده ساله بودن که به هم رسیدن سربه سر هم می ذارن می خندن و دعوا می کنند و همون آن باز می خندند...دوبار مسیر حیاط تا خونه رو رفتم و امدم تا اثاثا رو بردم داخل . جای اون شال گردن ، یه شال سرم کردم و بردم لباسارو روی پله گذاشتم که آرمان در ورودی رو باز کرد و گفت :

اونجا چرا گذاشتی ؟

می ترسم از بالا!

می ترسی ؟ همه چی از تو در هراسند تو از چی می ترسی ، ببراونارو بذار بالا ، وسط خونه نذار

خب بیا دیگه نمی دونی می ترسم ! همش باید مسخره کنی و اذیت کنی ؟

با آخم نگام کرد و اومد طرفمو گفت :

جمع کن راه بیافت

دوسه تا پاکت برداشتم و گفت :

اینارو هم بردار

به پاکت های باقی مونده اشاره کرد و گفتم :

دستم دیگه جا نداره !

کلفتم شدی اداهات تمومی نداره .

برگشتم یه چیزی بگم چشماشو درشت کرد و خشن نگام کرد ، صدام تو نطفه خفه شد
و پشت سرم همینطوری می اومد ، پاکتارو تو اتاق گذاشتم و تا خواستم برگردم گفت :

کجا ؟ جمع می کنی بعد میری

یعنی حد وسواس نظم آرمان در حد جنون بود گاهی ! مجبورم کرد همه اشونو جمع
کنم تو رگال تو کمد بذارم و بعد بریم پایین قبل اینکه بره تو تراس ، دست به جیب
گفت :

غذارو تو تراس می خوریم .

اونجا سرده

نظر تورو خواستم ؟

رفت بیرون و با حرص گفتم :

خدا لعنتت کنه امیدوارم بازم بشی همون آرمان پخمه چنندش احمق

پلورو کشیدم و ظرف و ظروف برداشتم رفتم تو تراس نه خودش سرمازو می فهمید نه
اون کوهیار ، انقدر می خوردن و مشروب هم پشت هر لقمه که دیگه سرمایی براشون
وجود نداشت . من اُما عین بید می لرزیدم اومدم بلندشم برم داخل ، آرمان گفت :

همینجا می مونی

سردم

گفتم می مونی

تو دنیا چیزی وجود نداشت که اون نخواد با اون چیز منو آزار نده ، با آخم نگام کرد و
پتو سفری مشکی روی مبلشو داد بهم و کوهیار گفت :

می خوام بیای بغل من گرم کنم .آرمان با پوزخند گفت:

آره خرسم هستی ، گرما هم ازت ساتر می شه .

با هم خندیدند و کوهیار به اون شکم یکم برجسته اش زد و آرمان گفت :

الآن اون دوره است که اگر سیکس پک نداشته باشی می شی چاق چغر و چندش مگه
نه گلیا ؟

کوهیار با خنده گفت :

کلفت شما سیکس پک بازن ؟

آرمان_کلفت من قمپز بازه

به آرمان با حرص خفته نگاه کردم و یه ابروشو بالا داد و گفت :

هووم ؟ طاهای چی داشت ؟ سیکس پک ؟ یا...یا...اون یارو.....یکی بود که می
خواستیش

گوشه ی لبمو با حرص به دندان گرفتم و سرشو خیلی ریلکس به مبل تکیه داد و تو
نگام کرد و سرشو تکون داد و گفت :

ظاهر پرست ، اسمش چی بود ؟ اسم عشق اولت ؟..

اومدم بلند بشم خیلی آروم با همون حالتی که سرش و به مبل تکیه داده بود و صورتش طرف من بود گفت :

بشپين ، حرفام تموم نشده .

نمی خوام بشینم...

نمی خواااای؟!!!! تو مایملک منی من فقط می خوام و تو مفعول و فعل و فاعل منی عزیزم .

به کوهیار نگاه کردم سرش تو گوشیش بود و آرمان گفت :

قدیسه ، قدیسه ، قدیسه.....بیاییم امشب درمورد خطاهای گلیا حرف بزنیم ، مثلاً که وقتی دانشگاهتو ترم شش می پيچوندی با اون پسره الدنگ کجا می رفتی ؟

کوهیار با یوزخند گفت :

تو کلفتتم مؤآخذہ می کنی ؟

آرمان جدی گفت :

خفه شو کوهیار ، هان ؟ کجا رفتی ؟ توی اون آپارتمان چه غلطی می کردی ؟ مؤمنه ی سجاده نشین .

گوشه ی لبمو به دندان نیشم گرفتم و گفتم :

گذشته ی منه

جدی تر گفت :

جواب منو بده

به کوهیار نگاه کردم ، گیج شده بودم آخه چرا اینطوری می کنه ؟ بی غیرت و بی عآره ،
سوالی می کنه که تعصبشو نشون میده ، می خواد اذیت کنه احمق با هر ترفند و
راهی که موجود باشه . تا اومدم بلند بشم چنان نعره زد که از ترس پاهامم تو بغلم
جمع کردم و کوهیار ابروهاشو بالاداد اما چشمشو از تو گوشیش بیرون نکشید . آرمان
با چشمش اشاره کرد که بشینم ، نشستم و گفت:

نشنیدم چی گفتی

کاری نکردیم

نکنه مجلسی ، سفره ای چیزی بوده هان ولی مختلط ، و..خصوصی

من کاری نکردم

تو الان هم کاری نمی کنی منم که با تو کاری می کنم

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم:

من یه انتخاب اشتباه کرده.... کرده....

تا چه حد اشتباه ؟

به کوهیار باز نگاه کردم ! دارن دستم میندازه ؟ یعنی چی این حرکات ؟ !!!!!!!آرمان
آروم گفت:

مگه تو مؤمن نیستی ؟ معتقد نیستی ؟

جرعه ای از لیوانشو اون مایع زرد رنگش خورد و به لیوانش نگاه کرد و گفت:

مگه جای زنان مؤمنه پیش محرماشون نیست ؟ مگه نه که نباید یه زن مؤمن با یه
نامحرم تنها توی یه فضای در بسته نباشن؟ هان ؟

بهم نگاه کرد خونسرد و آروم و گفت:

تو پس با اون پسره الدنگ رفتی تو اون خونه برای چی ؟

ازش ترسیده بودم

من کاری نکردم

من نپرسیدم تو چیکار کردی گفتم برای چی رفتی ؟

چون...چون...

با خونسردی گفت:

دروغ نگو می زنم تو دهنت گلپا

ما تنها نبوو....

نگام کرد و آروم گفت:

بزمن تو دهننت ؟

این خونسردی حتی از خشم هم منو بیشتر می ترسوند ، نمی دونم چرا؟! انگار داشت اینبار خیلی استراتژیک و روان پرداختی روم کار می کرد ، آرمان یه فرد عادی نبود که حاضر جوابی کنم بگم بتوجه مگه من تو گذشته تو بودم ؟ !اون یه آدم نرمال نبود ! می زد و زدن برای یه زن سخت ترین آزارهاست آهانت می کرد ، توبیخ می کرد ، تحقیر می شدم... آزار روانی بهم وارد می کرد و من نمی خواستم باز هم درگیر حواس نام برده باشم . با بغض گفتم :

منو گول زد

آرمان با سکوت نگاه کرد، سرشو به تکیه مبل چسبونده بود و روش طرف من بود آروم گفت :

وقتی دروغ می گی گوشه چپ به طرف بالارو نگاه می کنی .

دروغ نمی گم

تو می دونستی اون تنهاست

فکر نمی کردم....

به کوهیار نگاه کردم ، کوهیار هم داشت منو نگاه می کرد با خجالت گفتم :

به خدا من کاری نکردم

برو بالا

من با آبروی خودم که بازی نمی کنم آرمان !

آرمان به بالا اشاره کرد ، با مظلومیت کوهیار نگاه کردم اونم منو جدی نگاه می کرد
من خطا نکرده بودم ، درسته که از رو حماقت دعوتی رو پذیرفته بودم اما نذاشته
بودم...نذاشته بودم....آرمان کجای زندگی من بوده که حتی می دونه من قبل طاها با
یکنفر دوست بودم و یکبار خونه اش رفتم و توی اون خونه ما تنها بودیم و اون سال و
ماه ، ترم ششم دانشگاه بودم ! منو می پاییده ؟! منو می پاییده ! ازش می ترسم ، اون
همه جا بوده !برگشتم دیدم داره پشت سرم میاد ، پله هارو به طرف پایین برگشتم نگام
کرد و گفتم :

تو می دونی من نداشتم کسی بهم....

گفتم برو تو اتاق

این جمله رو با چنان لحنی کوبنده و محکم گفت که حس کرد همین الان من خطا
کردم و آرمان تموم صفت های مهم زندگی منو داره ، پدرمه ، برادرمه ، همسر مه
....همه رو یکجا بنام خودش داره . داخل اتاق شدیم ، به طرف کمد رفت و پلیورشو
درآورد و انداخت رو زمین ، یعنی من باید جمع کنم ، پلیورشو برداشتم و تو کاور

گذاشتم و یه نیم نگاه بهش کردم دیدم داره نگام می کنه و دگمه های پیرهنشو باز میکن ، گوشه ی لبمو از داخل باز به دندان نیش گرفتم و گفتم :

اون بهم گفت « کارت بانکش خونه است ، باید سریع یه انتقالحساب بده وگرنه حسابش خالی می مونه » .

آرمان با یه لحن عصبی اما قابل کنترل گفت :

کی گفت بری بالا ؟

روم نشد بگم من پایین می ایستم برو بیا ، خجالت کشید

آرمان تو صورتم نعره زد :

اون به تو دست زد بعد تو خجالت کشیدی بگی نمیام ؟

شوکه به آرمان نگاه کردم ، این مرد آخر مغز منو از حرکت می ایستونه ! دهنمو باز کردم حرف بزنم عصبی با اون چشمای قرمز و صورت برافروخته عصبی با صدای خفه گفت :

سیس ، سیس ، صداتو نشنوم

لبامو روهم فشردم ، عصبی نگام می کرد ، آروم گفتم :

لباس تنم

نعره دوم و زد :

برای من تعریف نکن خودم بودم .

شوکه به آرمان نگاه کردم و نفس زنان و عصبی نگام کرد و با همون تن نیمه برهنه جعبه سیگار فلزشو و فندک اتمی شو برداشت و به تراس اتاق رفتاونجا بود ؟! اونجا چیکار می کرد ؟!! چرا باید اونجا می بوده ! اصلاً ...اصلاً مرصاد که تنها زندگی می کرد ! لباساشو جمع کردم ، تخت درست کردم ، از کنار پنجره تراس نگاه کردم همینطوری ایستاده بود و باز سیگار می کشید ، توی این سرما یخ می زنه ! برگشت نگام کرد تو صورتش یه سرمای سردی بود یه خشم یخ زده ، اومد داخل اتاق و نگام کرد سرشونه هاش سرخ شده بود ، حوله اشو برداشت به طرف حموم رفت روی تخت نشسته بودم ، بهم عذاب وجدان تزریق کرده بود . انقدر خوب رو روانم کار کرد که بهم عذاب وجدان داد ، حالا خودم خودمو دارم توبیخ و سرزنش می کنم و نمی دونم چرا ، اصلاً مسئله مرصاد یه مقوله ی تموم شده است چرا باید الان فکر کنم که چقدر احمق بودم که گول حرفشو خوردم خب مگه یه کارت بانک از خونه برداشتن اصلاً همراهی می خواد که من تا بالا رفتم ؟ اون موقعه اشم فهمیدم که یه ریگی به این خواسته اش هست به قول آرمان من احمقم ...اصلاً اینا مهم نیست ، این رفتار آرمان یعنی چی ؟ ... هنوز مهمم دوسم داره ؟ چه دوست داشتنی ؟ گلیا ، آرمان از عذاب تو حس لذت می بره ، با اون دوستش مسخره می کنند و تو رو بین خودشون پاس میدن به اینو اون ؟ آرمان تنمو پاس نداد فقطفقط....داری ازش دفاع می کنی ؟! صورتمو میون دستم گرفتم و گفتم :

چه بلایی سرزندگیم اومده؟! خدایا بیا جواب بده! الآن وسط تخت پسرخاله ام نشستم ، منو توییخ می کنه به یه اتفاق نیفتاده! به یه اتفاق قدیمی و من...من چرا خودمو توییخ می کنم؟ از اینکه این احساس احمقانه رو دارم از خودم حرصم می گیره! اصلاً زندگی من، به اون چه کیه من که منو بازخواست می کنه؟!

دمر شدمو سرمو تو بالش فرو بردم ، صدای در حموم اومد ، انگار گوشام شده بودن چشمام ، قدرت شنیداریم چند برابر شده بود . حوله اشو روی اون چوب لباسی مخصوص حوله اش گذشت ، اینو از روی صدای قدماش که به طرف چپ اتاق می رفت فهمیدم ، یه شلوار تنها پوشید فقط صدای شلوار پوشیدنش اومد ، اومد لبه ی تخت طرف من نشست ، صدای نفساشو می شنید ، همونطور کنارم تخت فرو رفته بود و کمرش به زانوم چسبیده بود . آروم صدا کرد :

گلیا ؟

قلبم هری ریخت! جواب نده ، تموم وجودم می گفت جواب ندم . جواب ندادم و چندثانیه بعد ، دستشو بین موهام احساس کردم ، چنگش بین موهام بود اما نه می کشید نه نوازش می کرد ، فقط بین موهام بود ، دلم می خواست نوازشم بده ، از ته دل اینو می خواستم نمی خواستم به اتفاقات قبل و بعد فکر کنم یا به موقعیت ، به همین الآن فکر می کردم که می خوام نوازشم کنه...اما دستشو از تو موهام بیرون کشید و نفسی کشید و از جا بلند شد و پتورو روم کشید ، قلبم هری ریخت برای من این

کارش یه محبتِ ، انقدر بهم سخت گرفته اینم برام یه محبت بزرگه !از اتاق رفت بیرون ، برگشتم و نگاه به درسته کردم و زیرلب گفتم :

خرا!

یاداون روز با مرصاد افتادم ، که چقدر به حماقتم خندیده بود ! صحنه ها و حرفای اون روز از یادم گذر می کرد و حس بدی بهم دست می داد ، انقدر فکر کردم که خوابم برد ...یه زمانی با یه نجوایی هوشیار شدم ، فقط هوشیار ! چشمامو باز نکردم ، آرمان نزدیکم بود ، خیلی نزدیکم ...دستش زیر چونه ام بود دیر متوجه موقعیتش شدم ، بالا سرم نشسته بود ، آروم نجوا می کرد

اومده بودم دانشگاهت ببینمت ، بعد مدت ها ! اما رفتی تو خونه اون یارو تو چه بفهمی چه نفهمی همیشه منو با کارات عذاب دادی ، واسه من که عاشقت بودم ، رفتن توی اون خونه ، یک معنی برام داشت ...

سکوت کرده بود و یه چیزی از رو میز برداشت ، متوجه شدم داره مشروب باز می خوره ، موهامو نوازش کرد و گفت :

حق نداشتی با من این کارو بکنی ، بلندشو حاضر جوابی کن ، باید تقاص پس بدی وقتی خوابی فقط می تونم نوازشت بدم و دردم زیادترو می شه .

قلبم ...قلبم هری ریخت می خواستم سربلند کنم نگاش کنم داره ادا درمیاره ؟! داره راست می گه ! داره تهدید می کنه ؟ یا...

اومدم بالا ، زنگ همسایه اشو زدم اومدم بالا ، صداتونو از پشت در می شنیدم اولش می خندیدی...تو حق نداشتی برای کسی بخندی ...بعد نفی کردی می خواستم پیام داخل ، اما رفتارای همیشه ات باعث شد مثل یه بی غیرت صداتو بشنوم ، التماسو بشنوم ، بفهمم ترسیدی اما نیام...نیام...سال ها باعث سرزنشم شدی که چرا نرفتم داخل ، چون نمی خواستم جلوی یه نفر دیگه ای بگی تو از کجا اومدی ؟ بتوجه ؟ بتو چه ربطی داره ؟ آدم قحطه که تو اومدی ؟ چرا آبرومو می بری ، آبروت و بردم ...، من ! از حرفای تحقیر آمیزت ترسیدم ، از اینکه منو جلوی دوست پسرت خرد کنی ، غیرتمو پشت اون در کشتم ...

موهامو پس زد و گفت :

چرا انقدر به من ظلم کردی ؟ مگه من جز اینکه عاشقت باشم هم چیزی داشتم ؟
مرصاد هم همسن من بود ، اونم کشاورزی میخوند اما چون پولدار بود باهاش بودی ،
چون چاق نبود چون...تو چرا انقدر احمقی گلیا ؟!...

جرعه ای از لیوانش خورد ، صدای قورت دادنش اومد ، آروم گفت :

تو باعث شدی هم زندگی من به گند کشیده بشه هم زندگی خودت ، اگر حتی با
پدرت و مادرت فرق داشتی من هیچ وقت اینی که هست نبودم ، نبود ، نبودی ... اما تو
تو...همش تقصیر توئه ، تب داغ این کینه رو تو توی دل من کاشتی

سرمو بوسید ، بوی تند مشروبش به مشامم می خورد ، گردنمو بوسید ، بو کشید و

گفت :

مثل قبل شو برام ، لعنتی مثل قبل ... الآن تو تختمی ولی ...

یعنی چی مثل قبل بشم ؟!!! دیگه حرفی نزد انگار خوابش برد ، اُما منو از خواب انداخت ! فکرمو درگیر خودش کرد ...

گلیا....همستر....

از جا پریدمو نگاش کردم ، پشت سرم دراز کشیده بود و دستش و زیر سرش جک زده بود ، گیج نگاش کردم ، اونم همینطوری نگام می کرد بعد چندثانیه گفت :

حافظه ات برگشت ؟ اگر برگشت برو پایین یه قهوه غلیظ درست کن سرم درد می کنه .

باز نگاش کردم ، اولین چیزی که تو ذهنم اومده این که بین ما چی هست ؟ چه نوع رابطه ای هست ؟ چرا من الآن تو تخت آرمانم ؟ حرفای دیشب چی بود ... آرمان بلند گفت :

آلو....

از رو تخت بلند شدم که برم پایین گفت :

کوهیار اینجاست ، البته محض اینکه جیغ نزنی گفتم

برگشتم ، سوشرت گرمکنمو روی تاپم پوشیدم و شالمو سرم کردم و گفت :

دوتا تست هم بذار .

از اتاق رفتم بیرون ، صدای خرناس می اومد رفتم تو هال دیدم تلویزیون روشن
کوهیار هم رو کاناپه دراز به دراز خوابیده . اومدم برم ، اما برگشتم ، پتو سفری رو
دسته مبل روش کشیدم سریع گفت :

مامان یه لیوان آب بده گلوم خشک شده

انقدر سنفونی راه انداختی دیگه ، رفتم یه لیوان آب آوردم بدون اینکه چشماشو باز کنه
آب و خورد و گفت :

مامان سرم درد می کنه یه کاری کن

مادرشم شدم ، اون بالایی کم بود اینم اضافه شد ، دوباره خرناس هاشو شروع کرد
آروم گفتم :

خب تو امان بیداری نمی دی که باز خوابیدی !

نه بیدارم .

با چشمای گرد نگاهش کردم ، داشت خرناس می کشید ! رفتم بساط صبحونه رو درست
کردم و صداشون کردم اومدن برای صبحونه و کلی ادا بازی جدید باهم درآوردن و
ریختن و پاچیدن و رفتن تو نشیمن تا خود عصر که دیگه کم کم مهمونا بیان من
دقیقاً عین نوکر کمر بسته شده بودم روی میز ناهارخوری بزرگش تموم غذاها و
نوشیدنی ها و ظرفارو چیدم و صدای موزیک توی فضا پیچید و کوهیار گفت :
دی جی باید می گرفتی برام .

آرمان شاکی گفت :

آخه من چه صنمی با تو دارم مردک که باید این همه برات خرج کنم ؟

کوهیار_پس رفیق بدرد چی می خوره ؟ تازه من یکی رو می شناختم برا رفیقش داف جور می کرد .

آرمان خندید و گفت :

آخه نه که کم دختر دورت جمع کردی برای این منم باید برات پیدا کنم .

کوهیار_از اونا که نه از اینا می خوام .

برگشتم دیدم کوهیار با لبخند ملیح داره نگام می کنه با آخم به آرمان نگاه کردم و آرمان گفت :

پولشو بریز به حساب مال تو

با حرص آرمانو نگاه کردم و از پذیرایی قصد کردم برم بیرون که کوهیار گفت :

منو تو نداره که ، اصلاً کل هفته مال تو پنجشنبه جمعه مال من .

زیرلب هرچی فحش بود نثارشون کردم و رفتم تو آشپزخونه که آرمان صدا کرد و گفت :

بیا بالا

رفتم بالا دیدم رو تخت یه لباس سفید مشکی ، با تعجب به لباس نگاه کردم ، شبیه یه یونیفرم هست . لباسو بلند کردم دیدم ، یه پیرهن مشکی ساده است با آسین کوتاه پفی و پیشبند سفید و یقه ی سفید و یه تل سفید ، لباس خدمتکار ! لباس خدمتکاره ! برگشتم به آرمان نگاه کردم و گفتم :

کت شلوار سرمه ای مو بده

من اینو نمی پوشم

من ازت پرسیدم می پوشی یا نه ؟

برای چی آزارم می دی ؟

لباس سِمَتِ .

می خوای خارم کنی ؟

مگه خدمتکاری خاری ؟ کاره

خدمتکار تو ؟

تو مگه غیر این فکر می کنی ؟

تو می خوای منو کوچیک کنی .

آرمان بلند و شمرده گفت :

تو یه کلفتی ، خدمتکاری ، کنیزی می فهمی ؟ کنیز ، خریدمت که ازت کار بکشم
همین وسلام .

من این لباسو نمی پوشم

خونسرد گفت :

تو اون لباسو می پوشی

با لج گفتم :

نمی پوشم !

خونسرد گفت :

جرأت داری نپوش

اصلاً کوتاه ، بازه من نمی پوشم

تو همین لباسو می پوشی

تو ، تو ..تو همه ی تنمو دیدی حالا نوبت بقیه است مگه غیرت نداری

با عصبانیت اومد طرفم و دستشو بلند کرد که بزنه تو دهنم جلوی دهنمو محکم گرفتم
و با خشم گفت :

تو کسی نیستی که در مورد غیرت من نظر بدی ، غیرت من شامل یه کنیز نمی شه .

من دختر خاله اتم .

تو کنیز منی همین .

درحالی که عقب عقب می رفتم گفتم :

نمی پوشم ، نمی پوشم ، نمی پوشم

گلیا می زنم لهت می کنما ، بیوش

با عصبانیت لباسو گرفت اومد طرفمو گفت :

تنت می کنم ، کلفتو انقدر ادا ؟

من این لباس کوتاه بازو نمی پوشم .

آهان بخاطر کوتاهی نمی پوشی ؟ غلط کردی می پوشی .

من نمی تونم با پاهای برهنه پیام تو مهمونات پذیرایی کنم .

آرمان یکم نگام کرد و گفت :

ادای قدیسه هارو در میاره

با حرص گفتم :

آرمان ! من ادا در نمیارم .

آرمان به سمت کمد رفت و بعد چند دقیقه یه چی طرفم پرت کرد و گفت :

لباساتو بیوش

یه ساپورت بهم داده بود ، گوشه ی لبمو جوییدم می خواد به همه بگه من خدمتکارشم
.

لباسای خودمو می پوشم....

انقدر می زنمت خون بالا بیاری ، بیوش

بالا سرم ایستاد و گفت :

یالا .

به لباسا نگاه کردم ، نمی خوام بیوشم ، زیر آرنجمو چنان محکم گرفت که نفسم رفت
و گفت :

می پوشی یا تنت کنم .

لباسو پوشیدم ، فیت تنم بود گفتم :

آسینام کوتاهه

داری منو سگ می کنی همستر بعد سگ بشم به جون خودت می افتم

شالمو اومدم بردارم زودتر برداشت و گفت :

نمی خواد

بدون شال نمی رم

چی به خواسته تو هست هان ؟

با بغض گفتم :

_اذیتم نکن ، گفتم با آخرتم درم ننداز ، چرا از هر راهی می خوای آزارم بدی ؟

آرمان شال و بازور از تو چنگم در آورد و پرت کرد اونور و گفت :

بروسر کارت

من نمی رم

کت شلوارشو پوشید و منم روی تخت نشستم ، رفتم یه ژاکت کشمیری مشکی

برداشتم روی لباسم پوشیدم ، آرمان کراواتشو زد و آرنجمو گرفت و جیغ زد :

ولم کن ، شالمو بده ...

به زور منو کِشون کِشون برد پایین ، همین که رو پله ها اومدیم ، هفت هشت نفر با

هم رسیدن ، خواستم برم بالا ، آرمان هولم داد به طرف جلو همه بهم نگاه کردن و

آرمان آرنجمو گرفت و آروم گفت :

برو سرویس بده ، دیگه همه دیدنت ، اگر چیزی رو سرت ببینم ، جلوی چشم همه

سیاه و کبودت می کنم و آخرم اون شالو از سرت برمی دارم پس مثل آدم رفتار کن

آرنجم از تو دستش کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم ، موهامو روی شونه ام ریختم ، نمی خوام بی حجاب ببینم ، چرا اینطوری می کنه ؟ نمی تونم بفهمم که منو دوست داره یا ازم متنفره؟! لباسم برام جذبه ، چرا مجبورم می کنه همچین لباسی بپوشم؟! پس حرفای دیشبش چی بود؟! صدام کرد :

همستر

برگشتم دیدم با غرور دست به جیب اون شلوار فیت تنش کرده و شونه اشو به چهارچوب در تکیه زده و داره منو نگاه می کنه گفت :

گفتم سرویس بده

ازت متنفرم

منم همینطور

تو از من متنفر نیستی ، تو عاشقمی اما سرکوب شدی و داری تلافی می کنی دست زد و گفت :

جغرافی یا روان شناسی ؟ بشین شهر و استانتو مرور کن نمی خواد کردار و رفتار منو نقد کنی .

کوهیار اومد و با خنده گفت :

این دختره رو تو دعوت کردی ؟

نگاه کوهیار یه کوتاه بهم افتاد و بعد کاملاً بهم نگاه کرد و یکه خورده گفت :

اییه کشف حجاب کردی ؟ چه خوب شدی .

با حرص آرمانو نگاه کردم ، سرد نگام کرد و کوهیار گفت :

من غزل هم دعوت کردم ، الآن با این دختره دعواشون می شه ... باتوأم آرمان ؟

آرمان بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت :

مشکل توئه که با همه طرح فاب می ریزی .

آخه جفتشون باهم زن رویاهای منند .

خندید و با اخم به کوهیار نگاه کردم و کوهیار با خنده گفت:

الآن گلی هم می بینم اینم زن رویاهامه ، لامصب خدا همه رو برای من آفریده

با حرص باز به آرمان نگاه کردم و صدای تیز پیه دختره اومد :

کوهیااااار

صورت جفتمون از صداش جمع شد و کوهیار آروم گفت:

یکم سی دیش خش داره

آرمان پوزخندی از خنده زد و دختره با یه دکلمه سفید ، سرمه ای و موهای بلوند اومد و

به من نگاه کرد و گفت :

برام یه شات میاری ؟

آرمان یه ابروشو داد بالا و با حرص بیشتر آرمانو نگاه کردم و دختره گفت :

کوهیارجون عزیزم از صبح چرا جواب تماسمو ندادی نگرانت شدم .

کوهیار دستشو دور گردن دختره انداخت و گفت :

عزیزم متوجه تماست نشدم ، از صبح سرم شلوغ بود .

آرمان :

خانم سفارش دادن .

از جا بلندشدم و اومدم نزدیک آرمان و رخ به رخش گفتم :

دنیا گرده ، به تو هم می رسیم .

فعلا که به تو می رسم

از کنارش رد شدم و کوهیار سوت زد برگشتم و دختره با حرص گفت :

کوهیار ؟!

کوهیار با شیطننت نگام کرد و گفت :

ادامه بده .

انگشت اشاره امو طرفش گرفتم و آرمان گفت :

برو

خدا لعنتت کنه

نشنیده می گیرم

چون کری

می برمت بالاها با ادب باش

وارد سالن شدم ، مهمونا فعلاً با هم حرف می زدن ، برگشتم آرمان بینم آرمان نبود ...
یهو یه وحشتی تو دلم افتاد ، به جمعیت ده دوازده نفری نگاه کردم ، نگاه گذری
مرداش هم اذیتم می کرد ، لبمو به دندون کشیدم ، می ترسیدم؟! یه حس غریبی
داشتم ، به طرف در ورودی پذیرایی رفتم که یکی از مهمونا گفت :

یه کوکتل لطفاً

کوکتل چیه ؟!!!

الآن میام

من همین الآن می خوام

الآن میام دیگه

نزدیک ترم شد و گفت :

الآن یعنی الآن ، نه بعداً

خیره مردو نگاه کردم

گلیا

از پشت شونه های مرد سرک کشیدم و آرمان و دیدم با همون فیگور دست به جیب ،
مرد مقابلم هم ست کت شلوار سرمه ای روشن پوشیده بود ، رنگ خاصی بود ! آرمان
اومد کنارمو گفت :

برای آقا یه کوکتل بریز ، میکسشم بپرس که طبق ذائقه اشون باشه

مرد_یکم تو انتخاب خدمتکار انگار ضعیفی آرمان

گلیا شخصی ، عمومی نیست ، مجبوراً اینجاست .

دلم می خواست بزنم تو دهنش ، با حرص نگاش کردم و اومد طرفم و دست انداخت
دور کمرم و با آرنجم فشار دادم به شکمش که عین سنگ بود و آروم گفت :

سیس!

داری ذللم می کنی ؟

خریدمت

خدا بکشتت

سرمو بوسید و گفت :

بالدب باش ، اینو با این میکس کن با تخمین یک به سه

سه تا شیشه و آب میوه مقابلم گذاشت و رفت لیوان و تو سینی گذاشتم و به طرف همون پسره رفتم و بهش تعارف کردم و منو مرموز نگاه کرد و لیوانو برداشت و بالا گرفت و گفت :

به سلامتی کلفت شخصی آرمان

حس کردم سطل اب یخ رو سرم ریختن انقدر بلند و واضح گفت که همه بهش نگاه کردن و یه پسر دیگه با خنده گفت :

کلفت شخصی چیه ؟!

پسره اول گفت :

به آرمان می گم خوب....

از در پذیرایی زدم بیرون داشتم از بغض و خجالت می مردم ، کوهیار تو هال بود که حد فاصل پذیرایی و آشپزخونه بود ، داشت با همون دختره حرف می زد تا منو دید گفت :

گلی ؟

رفتم تو آشپزخونه و دررو بستم و پشت در نشستم و جلوی دهنمو گرفتم و گریه کردم ، اشکام گوله گوله می بارید ، من خودم با کلی کلفت و نوکر بزرگ شدم حالا آرمان ...آخ آرمان....خدا لعنتت کنه ...صدای خنده های دست جمعیشون می اومد معلوم بود به من می خندن ، کوهیار در زد و گفت :

گلی ؟ گلیا... چی شد؟! اه ! چرا دررو بستی ؟ آرمان...
صدای آرمان از یه سمت دیگه می اومد ، کوهیار گفت :
بیا پایین بین این چش شد .
آرمان_چیه ؟ کی ؟ گلیا...
کوهیار_اون ور نیست تو آشپزخونه است ...
آرمان دستگیره رو کشید و گفت :
گلیا...
محکم تر و جدی تر گفت :
باز کن بینم .
ازت متنفرم ، بی شعور .. منو شبیه آلت دستت کردی که مسخره ام کنند .
در رو باز کن بینم .
باز نمی کنم
بیا کنار از پشت در ، منو سگ نکن جلوی مردم
کوهیار :
کی حرف زده

آرمان_حرف چی ؟ گفتم سرویس بده ، به حرف بقیه چیکار داری مگه خدمتکار با بقیه
حرف می زنه ؟

همون دختره گفت :

کوهیار ! آه ...بیا....

کوهیار_عزیزم تو برو از خودت پذیرایی کن من میام

این دختره نیاورد ، شاتمو

کوهیار با عجله گفت :

عزیزم برو خودت بریز رو میزه ، دختره کار داره

آرمان_گلیا ، میام تو بد می بینی ها ، بیا کنار

به من می گه کلفت شخصی

مگه غیر آینه ؟ چه بهشم برمی خوره ، پس تو صنمی با من داری ؟

با رنجش گفتم :

تورو نمی گم اون پسره رو می گم ...

آرمان در رو به زور هول داد ، در خورد به کمرم و با عصبانیت گفت :

بلندشو ببینم .

در رو به زور باز کرد و اومد داخل و گفت :

این اداها چیه ؟

با دلخوری و ناراحتی گفتم :

اون دوستت به من می گه کلفت شخصی آرمان ، به سلامتی کلفت شخصی آرمان و همه خندیدند و پرسیدن کلفت شخصی یعنی چی ؟ چرا منو بازیچه و نقل دهن مردم می کنی تو که هر بلایی می خوای سرم میاری ولی چرا منو کردی بت شیطان تا بقیه هم بهم سنگ بزنند ؟

آرمان با آخم نگام می کرد ، کوهیار آروم از کنارمون رد شد و در آشپزخونه رو هم بست . اون لحظه دوزاریم افتاد که کوهیار می دونه من و آرمان نسبت با هم داریم که حتی ذره ای هم از حرفام هیچ وقت تعجب نمی کرد ، آرمان با همون آخم گفت :
بیا برو سرکارت ، گوشتام بگیر ، حرف مفت مردم زیاد می زنند ، اینجا خونه ی بابات نیست که ناز می کنی ، اینجا کار می کنی عزیزم .

ناگهان سرو صدای بلندی همراه وجود چندنفرا اومد ، آرمان در آشپزخونه رو باز کرد و منم سرک کشیدم تا ببینم این هیاهو برای چیه ؟ چندتا دختر و پسر با کیک و شامپاین و جیغ و هوار و سوت ...وارد عمارت شده بودن و کیک بزرگی که عکس خود کوهیار روش بود و چندتا فشفشه آتیش بزرگ روش که دست یه دختر مو مشکی و خیلی قدبلند و ظریف بود کوهیار دست اون دختر قبلیه رو ول کرد و رفت طرف این دختر مو

مشکی اینم معلوم نبود با کی هست !!! بعد از خاموش شدن فشفشه ها دختر به من گفت :

عزیزم بیا کیک و ببر

من یکه خورده نگاش کردم و آرمان صدا کرد :

گلیا کیک

آخه به من چه ؟ اصلاً باورم نمی شه من کلفت کرده یکی از تو جمع گفت :

این خدمتکارت زیادی شخصی ، کلاً گیج انگار فقط به امور شخصیت رسیده دیگه .

تنم عرق سرد می کرد اینطوری می گفتن ، سرمو بلند نکردم اصلاً ، رفتم کیک و تا گرفتم ، دختره پرید بغل کوهیار ، اونم نه عادیا ...با چشمای گرد دختره رو نگاه کردم ، چرا اینطورین اینا یکم سنگین نیستن ، جلوی همه دست انداخته بود دور گردن کوهیار و لبشو بوسید و گفت :

تولدت مبارک عشقم .

من سریع به اون یکی دختر بوره نگاه کردم با حرص اومد جلو و موهای دختر مشکی رو کشید و با کشش موهاش ، از تو بغل کوهیار درش آورد اونم جیغ می زد و بقیه هم شوکه این دو نفر رو نگاه می کردن ، کوهیار :

سولماز ، سولمازغزلواللی سولماز ولش کن ، غزل

سولماز با حرص گفت :

دختره ی «.....» جلوی من داره دوست پسر منو می بوسه

غزل با همون حالت که موهاش تو دست سولماز بود گفت :

دوست پسر منه ، من دوساله باهاشم ، کوهیار...

یکی هم اون وسط گوشیشو درآورد که فیلم برداری کنه که آرمان اومد طرفشو با

خشونت و خشم گفت :

جمع کن گوشیتو اینجا سیلک نیست که اونا افتادن به جون هم تو هم فیلم بگیری

رفت طرف کوهیار و دوتا دختریه داد زد و گفت :

تو خونه ی من دعوا نمی کنید ، جفتونو می ندازم بیرون ، یا مثل آدم بیایید داخل یا

برید تو کوچه همو بکشید .

سولماز موهای غزل ول کرد و یکی کنارم گفت :

اون همه بهت رسید که خدمتکار تولد کوهیار کندت ؟

برگشتم دیدم آدریناست ، جوابی ندادم و به طرف آشپزخونه رفتم و کیکو داخل یخچال

گذاشتم و صدای آرمان باز اومد :

گلایا بیا مشروب سرو کن

من بلد نیستم

بلدی نمی خواد یالاً ، دیگه اعصاب تو یکی رو ندارما

کوهیار تا اومد حرف بزنه ، آرمان دستشو به نشونه تهدید بالا گرفت و گفت :
دهنتو ببند تا نکشتمت ، گلیا....

از کنارش رد شدم و رفتم تو پذیرایی ، همه ست سفید سرمه ای بودن ! یعنی انقدر از
من کار کشیدن ، انقدر اُرد دادن و آرمان هی گفت :

اینجارو جمع کن اونو وردار اینو بذار ، اینطوری کن اونطوری کن

که از به دنیا اومدم پشیمون شده بودم خداهم نمی کرد انجام نمی دادم سیل متلک
هایی بود که بهم حمله ور می شد ، شام شامل انواع فینگرفود و شیشلیک و جوجه ای
بود که از بیرون آورده بودن و همه مشغول خوردن شام بودن که حس کردم هر آن از
دستشویی منفجر می شم فکر کردم نکنه دستشویی پایین برم ، یکی هی بیاد در بزنه
و بعد من پیام بیرون یه سری متلک دیگه بندازن ، دلمو زدم به دریا و رفتم طبقه بالا
که از سرویس بالا استفاده کنم ، واقعا نمی دونم چرا بین سرویس اتاق آرمان و راهرو ،
راهرو رو انتخاب کردم شاید چون خیلی عجله داشتم ، از دستشویی که اومدم بیرون
یکی گفت :

کلفت شخصی ؟

برگشتم دیدم همون پسر اولیه است ، داره دم پنجره ته راهرو سیگار می کشه با
حرص زیرلب گفتم :

دهاتی ، عقب افتاده ، یه کت و شلوار تنش کرده فکر کرده از حالتی به حالت دیگه
تبدیل شده

چی می گی کلفت شخصی بلند بگو جوابتو بدم

در دستشویی رو محکم بستم و گفتم :

کلفت شخصی یعنی رسیدگی شخصی دیگه ؟ امروز که عمومی شدی خب به مهمون
ها هم سرویس بده ، به نیت تولد کوهیار

برگشتم با عصبانیت گفتم :

حرف دهننتو بفهم مرد حسابی فکر کردی کی هستی ؟

پسره سیگارشو انداخت کف خونه با پا خاموش کرد و گفتم :

من ساسان رئیسیم تو کی هستی هان ؟ یه کلفت شخصی که علاوه بر بشور بذار، بپز
تو رختخواب اون آرمان مفنگی سگ اخلاق هم سرویس می دی

همینطور اومد جلو رفتم عقب با غرور و غُدیت حرف می زد . با حرص درحالیکه قدم
به قدم عقب می رفتم گفتم :

تو کی هستی ؟ یکی که باباش جمع کرده این خرج می کنه ، من از بدو تولد پولدار
زاده بودم تهش سر یه عقده رسیدم اینجا یه قرون منم منم داشتم شدم این، تو که کم
مونده بگی خدایی تو آخرت چی می شه .

ساسان پوزخندی زد و گفت :

تو پولدارزاده بودی ، پولت از کجا بود ؟ از شبا تو خیابونای پارک ملت ؟

جیغ زدم با عصبانیت گفتم :

حرف دهنتو بفهم مردک دهن پاره .

ساسان آرنجمو محکم گرفت و منو کشید طرف خودشو جیغ زدم :

آرمان !

ساسان فکم محکم گرفت و منو چسبوند به دیوار و با حرص گفت :

آرمان ؟ تو فکر کردی تو این سروصدا آرمان جیغ تو رو می شنوه ؟ صدای موزیک هنوز قطع نشده .

جیغ بلندتر زدم (آرمان) ، فکمو محکمتر فشار داد و سرمو به پایین فشار دادم و دستشو محکمتر گاز گرفتم و داد زد :

سگ ، تخم سگ هار

محکم با پشت دست زد تو دهنم ، دهنم داغ کرد و طعم شور خون کاممو گزید ، از ضربه افتادم ، از درد چشمم سیاهی می رفت ، با دستم جلوی دهنمو گرفتم و گفتم :
به گه خوردن می ندازمت کلفت شخصی ...

از موهام گرفتم جیغ زدم :

آرمان ، کوهیارآرمان

منو کشید با همون موهام انداخت تو اتاق ، داشتم از ترس می مردم ، خدایا غلط کردم
هرکاری هر گناهی کردم نجاتم بده ، خدایا تورو خدا کمکم کن این مردک روانی از
کجا اومد خدایا منو نجات بده یا فاطمه زهرا آبرومو نگه دار خانم، آبرومو نگه دار از
موهام محکم گرفته بودتم ، تا تکون می خوردم این موهام بیشتر کشیده می شد ،
انقدر بدجوری موهامو گرفته بود که نمی تونستم عکس العملی انجام بدم دستمو دراز
می کردم از پشت سر بزنمش اما این کشیدگی بیشتر از قبل می شه با آرنجم محکم
دو سه چهار مرتبه زدم به شکمش اما انگار نه انگار از جیغ صدام دورگه شده بود
توی اون لحظه فهمیدم که چقدر تقلام نسبت به تقلائی که با آرمان می کردم
متفاوت بود ، شاید چون همیشه می دونستم آرمان گوشتو بخوره استخوونو زیر دندون
نگه می داره . توی اون تقلا و جیغ و هوار بزن و برو ، گوشیشم زنگ خورد و گفت :

بیایید بالا ، براتون سورپرایز دارم

والای ، یکی کم بود به چند نفر دیگه ام گفت بیایید بالا ...داشتم از ترس و هوا سخته
می کردم به ازای کنده شدن موهامم شده باید فرار کنم با تموم قدرت سرمو
برگردوندم و چنگ انداختم رو صورتش و با مشت و لگدم به هرجاش که می تونستم
افتادم ، از ترس زورمم زیاد شده بوده انگار ... اما نه به اندازه زور اون که تایه پشت
دست می زد تو صورتم من می افتادم تعادلمو از دست می دادم ، کاش جون دارتر
بودم ، قدم اگر بلندتر از این بود حتماً بیشتر می تونستم بزنمش ، اولین چیزی که دم

دستم بود ،یه لیوان سرامی گی بزرگ جای خودکار و مداد ...روی میز کنارم بود ،
برداشتیم و ساسان یه لحظه ترسید ، نفس زنان با همون دهن و دماغ خونی گفتم :
می زنم تو مغزت ، مطمئنم که آرمان دیه ات و میده یا قبل اینکه پیدات کنند چالت
می کنه

لیوانو تا بلند کردم بزنم تو سرش جفت دستام از پشت قفل شد و یکی از کمر بلندم
کرد و برق خوشحالی رو تو چشمای ساسان دیدم ، شوک و ترس عین آوار روسرم
خراب شدن ، قلبم از جا کنده شد ، اونایی که بهشون زنگ زده بود اومدن جیغ بلندتر
زدنم :

آرمانآرمان ... آرمان

صدام از جیغ دورگه شده بود ته حنجره ام انگار خار فرو کرده بودن ، تنم عرق سرد
کرده تو عمرم انقدر نترسیده بودم ، از ترس تنم می لرزید

آرمان؟! چیکار می کردی ساسان و تهدید می کردی کوچولو کلفت شخصی منم
می شی

دوتای دیگه خندیدند ، اون که منو از پشت گرفته بود و نمی دیدم اما بنظر خیلی بلند
و درشت می اومد ، یکی دیگه که از ساسان هم ریز جثه تر بود گفت :

کلفت شخصی یعنی چی ؟

آرمان الان می فهمه پایین نیستم میاد بالا می کشتتون .

اون ریز جثته گفت :

یعنی تو انقدر برای آرمان مهمی ؟ چرا ؟ مگه تو کی هستی ؟

ساسان :

کلفت شخصیشه دیگه

زدم زیر گریه گفتم :

تو رو خدا ولم کنید ، آقا ببخشید من غلط کردم حرف زدم بهت .

ساسان پوزخندی زد و گوشه ی لبشو که کمی خون اومده بود و پاک کرد و گفت :

من زیاد آدم بخشنده ای نیستم .

باز جیغ زدم :

آرمان ... ترو خدا ولم کنید ... مگه شما خواهر و مادر ندارید ؟

سه تاشون زدن زیر خنده و جیغ زدم :

خداااا ، خداااا

تو بغل اون که بودم تنمو با ولع لمس کرد ، تنم لرزید ، تقلا کردم ، جیغ زدم بر اثر

تقلا این مردک دیو که گرفته بودتم دستمو میپیچوند به عقب ، از درد نفسم می رفت

...دوتای دیگه می خندیدند و اون که تو بغلش بودم می گفت :

عجب مالیه ، آرمان کوفتش بشه تک خور رذل ...

دست نزن به من بی شرف ، تو شرف نداری ، خدا سرت نمی شه می گم ترو خدا
آرماااااا ، آرمان بیا... بیا ... دست بهم نزن ...

اون ریز جثه اومد جلو گفت :

میثم ، نگهش دار لباسشو از تنش دربیارم

تا جایی که حنجره ام حد داشت ، جیغ زدم ، جیغ هرچی بیشتر می زدم صدام کوتاه تر می شد . خدا چرا کمکم نمی کنی ... خدایا چرا کمکم نمی کنی آرمان بیا به خدا کنیزیتو می کنم آدم می شم خدایا منو از دست اینا نجات بده دگمه های لباسمو یکی یکی باز می کرد ، این پشت سریمم انقدر گنده بود که من فقط می تونستم لگد بندازم که کافی بود ، طرف مقابلم زاویه اشو تغییر بده که لگدم به اون نخوره
ساسان گفت :

بخوابونیدش ...

تو رو خدا ، ترو جون مادرتون ... مگه مادر ندارید به جونش قسمتون می دم ، جون هرکی دوست دارید نکن ... آقا نکن ترو خدا خداااااا

اون لاغره از همه حریص تر بود ، تا میثم منو رو زمین گذاشت و دستامو بالا سرم نگه داشت و ساسانم اومد نگهم داشت اون حریص مردنی لاغر چنان خودشو انداخت روم که نفسم تو سینه ام مونده ، مثل وحشیا بقیه لباسمو پاره می کرد ... وای ، خودشو به

زور بهم می مالید ، میثم و ساسان می خندیدند و مسخره اش می کردن اما اون انگار
جدی جدی داشت بهم تعارض می کرد ...چشمامو بستم ، از این بدبخت تر نمی شد
که بشم ... من تموم شدم !

چه گهی دارین می خورید ؟

چشمامو باز کردم با گریه صدا کردم :

آرماااااااااا آرماااااااااا

از ذوق نمی دونستم گریه کنم یا بخندم ... ، انگار دنیا یه لحظه برام روشن شد ...
آرمان با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم صورتش کبود شده بود اومد جلو ، این
پسر لاغر وارفته آرمان و نگاه می کرد ، آرمان فکشو گرفت و گفت :

می کشمت ، کثافت بلندشو ببینم ... کوهیار کوهیار ...

اون نعره ای که آرمان می زد تا سرکوچه هم می رفت چه برسه به گوش کوهیار
آرمان به میثم اشاره کرد و گفت :

ولش کن

ساسان :

مگه کلفت نیست ؟

آرمان پسر لاغره رو ول کرد ، چسبید به ساسان ، یقه اشو گرفت چسبوندش به کف زمین و دو سه تا مشت خالی کرد تو صورتش و گفت :

اینجا خونه من عوضی اگر ظرف رو میزمم بشکونی باید جواب پس بدی چه برسه به آدم من نگاه کنی .

کوهیار اومد گفت :

چی شد ... گلیا ! آرمان

آرمان از رو ساسان بلند شد و اومد طرف من که بی جون رو زمین افتاده بودم فقط روی لباسموتونست با دستم نگه دارم ... آرمان زیربازومو گرفت بلندم کرد و نفس نفس می زد ، کتشو درآورد دورم انداخت چون لباسمو پاره کرده بود و تو تنم آویزون بود ... تنم می لرزید ، واضح تنم می لرزید . آرمان گفت :

این عوضیارو بیرون کن که بعدا به حسابشون برسم

دور کمرمو گرفت بلندم کرد و به کوهیار که شوکه نگام می کرد نگاه کردم و آخم کرد و گفت :

اینجا مگه وسط طویله باباتونه که افتادین به جون این دختر بدبخت ؟ گمشید جمع کنید برید بیرون ...

زیر زانوم خالی شد ، آرمان نگهم داشت ، عصبی نفس نفس می زد ، دراتاقشو باز کرد با صدای گرفته و خفه گفتم :

مردم انقدر صدات کردم ...

سیس ...

با گریه گفتم :

بهم دست زد

حس کردم اون لحظه تموم کس و کار من آرمان ، همه ی مدنیت زندگیم توی وجود
این آدم جمع شده بود ، تموم باورم ، احساسم ، ارزشام در اون لحظه فقط و فقط آرمان
بودن ، یجوری این جمله رو تکرار کردم که انگار کسی جز اون حق نداشت انگار
مالک حقوقی من اونه . آرمان عصبی تر گفت :

هیچی نگو

رو تخت نشوندتم ، تنم یجوری می لرزید که انگار لرز کرده بود ... در اتاق باز شد و
آرمان عصبی گفت :

برید بیرون

صدای آدرینا اومد :

آرمان !

آرمان یه نفسی از دهنش خارج کرد و گفت :

آدری نیاتو ، فقط برو یه لیوان آب بیار .

چرا نمی خواست کسی منو ببینه ؟ آدرینا گفت :

باشه الان میارم...

آرمان_می خوای دراز بکشی ؟

به آرمان نگاه کردم ، صورتش از سرخی داشت منفجر می شد ، اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت ... بالا سرم ایستاده بود سرمو تو بغلش گرفت شاید اگر این کار رو نمی کرد ، از حس ترس و تنهایی و بی پناهی دق می کردم ... خودمو تو بغلش جمع کردم و بلند بلند گریه می کردم و می گفتم :

ترسیدم ... ترسیدم ... صدات کردم نمی شنیدی بهم دست زدن بهم داشت تجاوز می کرد ... من ترسیدم ...

تموم شد ... تموم شد سیس

با همون صدا با گریه گفتم :

چرا زودتر نیومدی ... چرا صدامو نشنیدی تو نبودی تو نبودی

الآن اینجام دیگه تموم شد

صدای در اومد و آرمان گفت :

آدرینا بیا

آدرینا_کمک می خوای ؟

آرمان_ نه برو پايين ، جمع كنند برن كه بياي پايين آدم بيينم ، سر اونا خالي مي كنم .

آدرينا_ خيالت راحت الان جمع و جور مي كنم .

آرمان صدا زد:

_كوهيار

كوهيار صداش اومد ..

آرمان

برو اين مهموني گهتو جمع كن ...

كوهيار_ خيله خب گلپا چطوره ؟

آرمان عصبى گفت:تو برو اونارو بيرون كن ، فقط برو بيرونشون كن ، من به گورم

خنديدم كه تو خونه ام هر حيوونى رو راه مي دم ...

كوهيار شاكى گفت:

مگه من مي خواستم اينطوري بشه ؟

كى ساسان و دعوت كرد ؟ يا اون ميشمِ «...» ، من كه پدر اردشير رو در ميارم ، بين

خونش حلالِ بهش بگيد اين «...» خورى تو خونه ي من يعنى حكم مرگ ...حيوون ،

اينجا مگه طويله است كه هرغلطى مي خواد مي كنه ؟ پسره ي هَوَل ، چلمنگ ...

آدرينا :

خیله خب الان وقت دعوا نیست ، کوهیار بیا ما بریم مهمونارو جمع کنیم برن ، تو به
گلیا برس ...

آدرینا و کوهیار که رفتن آروم همونطور که تو بغل آرمان بودم گفتم :
از قصد نیومدی آره ؟

چی ؟!

خودت نیومدی که ... تلافی کنی
شاکی گفت:

چی می گی ؟!

منو از بغلش عقب کشید و گفتم :
دیر اومدی که بازم تنبیه ام کنی .
آرمان عصبی گفت :

تو فقط با خودم تنبیه می شی ، تو چه فکری کردی ؟ مگه من بی شرفم ؟ من پسر
تو حیدم هرچیم باشم تهش ذاتم به بابام می ره
با گریه گفتم :

پس چرا حواست نبود که نبودم

آرمان عصبی داد زد :

چون داشتم تلفنی با دکترمادرم حرف می زدم که تو اسایشگاه

با همون گریه با دهن بسته نگاش کردم ، خاله ام آسایشگاه چیکار می کنه ؟!!!

یکم آب بخور

لیوان ابو جلوی دهنم گرفت و گفت :

دراز بکش ، من برم پایین ،الآن میام ، دراتاقو قفل می کنم .

با بغض ، ضعیف و محتاج و ملتمسانه گفتم :

می ترسم

آرمان یکم نگام کرد و آروم گفت :

حواسم هست

تأکیدی تر گفت :

حواسم ، هست اشکم فرو ریخت ، آخه چرا من باید الان این زندگیم باشه ؟! خبط و خطای من مگه چقدر بوده ؟! صحنه اش از جلوی چشمم دور نمی شد ، اگر آرمان نمی رسید چی ؟! تنم داره هنوز می لرزه گوشامو گرفتم صداشون تو گوشم ... حس می کنم رو تنم جای دستاشون ، داره خار درمیاد ، بلند شدم ، تعادل زیاد نداشتم ، انگار ده روزه که نه غذا خوردم نه خوابیدم اینطوری تن و بدنم می لرزید فقط فرقس اینکه

این لرزه از ترس و هول ... در حمومو باز کردم ، از کنار آینه رد شدم و خودمو نگاه کردم ، کل صورتم غرق خون بود شاید برای همین ، آرمان نمی خواست ببینم ، صورتمو شستم چقدر صورتم درد می کرد ، دهنم ، دماغم ، چونه ام ... همه جای جای صورتم درد می کرد ، سربلند کردم باز خودم تو آینه نگاه کردم ، شبیه عکس زنان آسیب دیده شده ام ، لبام متورمه از کتک از تعارض از ... بغض کردم بین دختر آفتاب مهتاب ندیده حاج سلیمان چی شده ! حتی طاها بهم دست نزده بود و حالا ... شیر آب گرم دوشو باز کردم ، همینطوری با یه مغز قفل کرده ناامید های های گریه می کردم بلند بلند ، لباسمو درآوردم ، اگر این لباسا تنم نبود شاید بهم حمله ور نمی شدن ! متعارض و متجاوز به هر لباسی نظر داره ! آب گرم روی فرق سرم ریخته می شد ، اما انگار آب یخ بود ، شاید چون انقدر تنم سرد بود هیچی منو گرم نمی کرد کف زمین نشستم ، خدایا منو بکش من این زندگی نکبتی رو نمی خوام ، شبیه یه فاحشه شدم من از غرور به اینجا رسیدم ؟ از اینکه همیشه خیلی از دخترارو چشم بسته قضاوت کردم هرکی رو دیدم چادر سرش نیست و موهایش آراسته و آرایش کرده است گفتم : معلومه چیکاره است ، اینا که سالم نیستن وگرنه آدم سالم که قیافه اشو بزرگ دوزک نمی کنه ، لباس باز نمی پوشه ، این دختر با چند نفر دوست بوده قبلاً ، پس سالم نیست . دختر سالم آفتاب مهتاب ندیده با یه نفر آشنا می شه و ازدواج می کنه قضاوت هام ، تهمت هام ، به پاکی جسمم مغرور شدم ... زانوهایم تو بغلم جمع کردم ، حالا هر کی بهم می رسه و بهم دست می زنه ... به یه جا رسیدم که آرمان و آرزو می

کردم . نمی تونم این شرایطو تحمل کنم ، چطوری یه روز برگردم؟! اگر یه روز
برگردم چطوری تو چشم بقیه نگاه کنم ؟ از اون گلیا چی مونده ؟
گلیا گلیا

درحومو باز کرد ، نگاهش کردم و گفت :

برای چی بلند شدی ؟

با گریه گفتم :

من کثیفم ، منو کثیف کردن

رو تنمو محکم دست کشیدم و گفتم :

به اینجا ، اینجا ، اینجا به همه جام دست زدن منو کثیف کردن ، شبیه یه
فاحشه شدم که همه بهم دست می زنند ...

موهامو تو چنگم گرفتم پوست سرم به شدت درد می کرد ...آرمان اومد داخل شیرآبو
بست و حوله رو از کمد کنار در برداشت و دورم گرفت و گفت :

بلند شو

با همون گریه و صدای گرفته گفتم :

صدامو نشنیدیمن جز تو کسی رو تو این جهنم نداشتم

آرمان کمرمو گرفت بلندم کرد و گفت :

دیگه تموم شد

تموم شدم ، تموم نشد ، منو کثیف کردن ...

آرمان به طرف تخت بردتم ، به در نگاه کردم و گفتم :

در رو قفل کن .

فقط کوهیار هست

عصبی تند تند گفتم:

قفل کن، قفل کن ...

آرمان نگام کرد ، لرزه ی تنم نمی افتاد ، آرمان دست رو پیشونیم گذاشت و گفت :

لباس بیوش بگم کوهیار بیاد بالا

نه ... نه ... نه هیچ کس نیاد .

آرمان عصبی ولی با صدای آروم گفت :

تب کردی .

حوله رو دورم بیشتر پیچیدم و گفتم :

آب داغ داغ

از لرز دندونام به هم می خورد ... نمی تونستم جمله امو کامل کنم . آرمان بلند گفت :

نچ

به طرف كمد رفت و لباس آورد و زیرلب عصبی گفت :

حرومزاده های عوضی ، تو اصلاً بالا برای چی اومدی ؟

با گریه گفتم :

اومدم دستشویی ، اون ... اون ... سا ساسان بالا بود ...

من یه پدری از اینا در بیارم که دیگه غلط کنند تو خونه ی کسی از این غلط کنند ، حیوون آ

لباسو طرفم گرفت و حولمو از شونم پایین تر گرفتم که لباسمو بیوشم آرمان موهامویهو عقب داد و به شونه امو گردنم نگاه کرد و عصبی تر گفت :

اینو کی اینطوری کرد ؟

دوباره از نو زدم زیر گریه و داد زد :

گریه نکن ببینم

حوله رو پایین تر کشید و رو تنمو که دید دوباره رنگش چنان سرخ شد که به کبودی می زد ، ته دلم خالی می شد وقتی اینطوری می دیدمش اما ... توی اون حال بد یه آن قلبم گرم شد ، این غیرت این اهمیت ... این به طرف میز رفت و گوشیشو برداشت و شماره گرفت و گفت :

الوو.... فردا بیا شرکت من آدم می خوام هفتا ، ده تا می خوام سه نفر رو برام پوست
بکنند ... هرکاری که کردن بتوجه مرتیکه تو پولتو بگیر فردا سه بعد از ظهر
شرکت منی عکس می دم شبه جنازه تحویل می گیرم
یه آن ازش ترسیدم ... دلم می خواست بُکشتشون گوشیشو پرت کرد رو میز توالت
و برگشت و گفت :

بپوش بگم کوهیار بیاد .

یکی از دستام خیلی درد می کرد با گریه گفتم :

آی....آی دستم دستم

اومد جلو گفت :

دستتو پیچوندن ؟

آره ، اون اون ... چاقه

لباسمو کمک کرد تنم کردم و گفت :

بخواب ، صدا کنم ...

تو ... تو باش ... باش بیرو.... بیرون

هستم ...

رفت جلوی و کوهیار رو صدا کرد و صدای کوهیار اومد و گفت :

می خوام ببری پزشک قانونی ، دادگاهی کنیم ؟

دادگاه؟! من فردا جنازه تحویل می خوام بگیرم .

مگه باکره نبوده ؟ هان ؟

گه خوردن تا اینجا پیش رفته باشن

بیا ببریم پزشکی قانونی

بعد بگم من کیشم ؟ باباش

مرده شور عقلتو ببرن .

تو دکتريتو کن .

می خوام گواهی بدم؟.

نه

مگه با هم رابطه داشتید ؟

احمق باکره است می گم

کودن اگر اینا کارشو ساخته باشن چی ؟

آرمان عصبی یهو دررو باز کرد و گفت :

تو ، تونیا ، گلیا

با بغض و لرزه گفتم :

باکوههیار درمورد درمورد

آرمان با یه صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

بگو آره یا نه ؟

آبرو....آبرومو...

داد زد :

دکتره ، بگو آره یا نه ؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و آروم تر گفتم :

دکتر اشکال نداره

آبرومو بردی

آرمان با آخم نگام کرد و یقه لباسمو بالاتر کشید و گفت :

کوهیار ...

کوهیار اومد داخل اتاق قیافش برعکس همیشه جدی بود ، جدیتی که هرگز ندیده

بودم ، اومد بالا سرم ، دمای تنمو چک کرد و آرمان گفت :

تب لرزه (کوهیار با صدای گرفته و خشک گفت:)

از ترسِ

آرمان هم با همین صدای گرفته گفت:

دستش درد می کنه بین درنرفته باشه .

کوهیار تا بهم دست زد غیر ارادی خودمو جمع کردم و ساعد دست آرمانو گرفتم و
کوهیار برگشت به آرمان گفت :

برو کنارش بشین ، معاینه اش کنم ، می ترسه

آرمان اومد رو تخت و گفت :

من ... اینجام

دهنم چنان خشک شده بود که زبونم به سَقَم چسبیده بود وقتی کنارم قرار گرفت
خودمو بهش نزدیکتر کردم یه جووری در برم گرفت که انگار تو بغلش نشستم ، از همه
می ترسیدم ، حتی از خود آرمان ولی ... جز اون کسی رو نداشتم ... ندارم دیگه
حتی خونواده ام برام نداشته بود ... کوهیار دستمو گرفت و با رنج گفتم :

دستم

کوهیار_می دونم درد داری تحمل کن ببینم در نرفته باشه ... بین من فقط به دست
دارم دست می زنم ، آرمان هم پیشته ... من بهت آسیب نمی زنم ...

یهو دستمو کشید دستم تق صدا خورد و از درد ، دلم غش کرد ، انگار جونم از دهنم در
اومد تموم انرژی کمم از درد تموم شد و از حال رفتم کم کم گوشم هم سنگین شد
و دیگه هیچی نفهمیدم ..انگار دوباره اون صحنه تکرار شد ، منو بردن داخل اتاق و
جیغ زدم :

آرمان ... آرمان

گلیا گلیا بیدارشو تو خوابی گلیا

پریدم نفس زنان و با ترس گفتم :

چراغو روشن کن آرمان آرمان

آبازور بغل تختو روشن کرد و ساعد دستشو گرفتم و به دور بر نگاه کردم و آرمان گفت
:

منم فقط ...

کوهیار کو ؟

رفت خونه اش

در خونه رو بستى ؟

نچمرده شور شانس منو بیرن ...آره بستم

به دستم نگاه کردم بسته بود

بخواب ، آروم باش

من ...

محتاج و خجول گفتم :

می شه..... می شه ...

آرمان بغلشو باز کرد و گفت :

بیا

خودمو تو بغلش جمع کردم و با بغض گفتم :

منو ببخش برای گذشته

سیس

با تموم بدیاش ، با تموم کاراش اون شب برام بهترین مأوای زندگیم بود هیچ
کسو توی اون لحظه جز آرمان نمی خواستم حتی به مادرم فکر نمی کردم یه مرد می
خواستم با بغض گفتم :

شبيه فاحشه هام

گفتم سیس

کاش زمان به عقب برمیگشت ، نمی اومدم بالا ... حاضرم بازم تحقیرم کنی ، هزار بار
مجبورم کنی اون ست قرمز و بیوشم ... اما تو فقط ... از خودم بدم میاد

جای دستشون روی تنم مثل زهر می مونه ، می سوزه ، درد می کنه ... شبیه یه
دستمال کاغذی شدم که ازم استفاده کردن .

انقدر تشبیه نکن

دستشو دور کمرم ملموس تر نگه داشت و گفت :

برات دارو می گیرم جاشون می ره

کاش وقتی تقلا می کردم سرم به جایی می خورد .

با خشم گفت :

سیس ! آه ، خوابم پرید ...

لبامو محکم بهم فشردم و بغضمو قورت دادم و چند دقیقه بعد پوست سرم از درد
گزیده شد تو سرم تلنگری خورد ، فهمیدم سرمو بوسیده یکی با پُتک انگار تو سرم
می زد ، نمی دونم چرا اونشب از بقیه ی شبا احساسی تر هم شده بودم .

من دیگه خیلی وقته که اینجوری دیوونه شدم

دل تو رو شکستم و دلم شکسته از خودم

« سامان علی بخشی »

تموم گذشته عین فیلم جلوی چشمم اومد ... تا خود صبح من و خاطرات و تحقیرهام و
غرورم و عشق قدیمی آرمان ... من و تصمیمام و انتخاب هام و عشق آرمان ... من و

زندگی پوشالیم و ... تا خود اذان صبح که خواستم از جا بلند بشم ، آرمان خواب آلود
گفت :

چیہ ؟

می خوام نماز بخونم

دستتو تکون نده

نگاش کردم ، بعد این همه نفرت چطوری هنوز بفکر منی ؟!!! تو پسر توحید راست می
گی باباتم مادرتو می زد اما مادرت که می گفت آخ رنگ بابات می پرید و می گفت :

یا علی ، گیتی چی شدی ؟!

وضو گرفتم اما نتونستم ایستاده نماز بخوونم ، نشسته نماز خوندم

گلیا ... باز چرا تب کردی ؟ نهج گلیا

سردمه

پاشو ببرمت دکتر ... کوهیار گوشیش خاموش ، به بی شعور گفتم بمون برای من روان
شناس شده تشخیص میده گلیا پاشو

بافتمو آورد پوشیدم و شال انداختم و گفتم :

من سردمه پتو بده

با حرص زیرلب گفت :

به والله برم بکشمشون حرومزاده ها

یه پتو مسافرتی دورم گرفتم و رفتیم تو ماشین از همون اول خیابون اصلی ترافیک بود ، آرمان بخاری و زیاد کرد و پالتوی خودشو درآورد نگام کرد و گفت :

خوبی ؟

ساعد دستشو گرفتم و گفت :

الآن می رسیم

دست گذاشت رو پیشونیم و بعد بوق زد و موبایلو درآورد و شماره گرفت و گفت :

سلام ... خانم یه پسره هیکلی میاد اسمش رضاست آدرس خونه ی منو می دی می گی ساعت چهار بعد ازظهر بیاد نه نمیام ... خب کنسل کن خانم بندها برای پس فردا اونم کنسل کن ... ایوبی اومده ؟ ... بگو بره کارخونه به کارخونه سر بزنه ول نگرده ...

برگشتم پالتوی آرمانم برداشتم روم انداختم اصلاً گرم نمی شدم ، آرمان نگام کرد و باز دستشو رو بوق گذاشت .بالاخره راه باز شد به یه بیمارستان رسیدیم و آرمان مجبوری به دکتر سربسته تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و دکتر یه زن مسن بود و خیلی دقیق گوش کرد و گفت :

یه عارضه روانی یا جسمی ، من دارو تجویز می کنم به علاوه یه سری آرامبخش از نظر من یه مدت از فضایی که این اتفاق افتاده دورش کن .

نمی تونم ، خونه امون بوده

برید سفر

آخر سال نزدیکِ و من چندتا شغل دارم ..

پس سعی کن کنارش بمونی ، تا ترسش کمی تسکین پیدا کنه ، لازم به گزارشی یا
ارجاع به پزشک قانونی هست ؟

نه ممنون

فشارش پایین ، یه سرم هم زدن ، تبش قطع می شه .

سرم زدم ولی تو چه حالتی آرمان همونطور کنارم رو تخت بشینه و یه لحظه چشممو
می بستم ، با وحشت باز می کردم . آرمان با یه خشم کنترل شده گفت :

چه بساطی برای خودم ساختم ! برای چی قبول کردم تولد خونه من باشه ؟

دکتر آرمانو صدا کرد ، آرمان گفت :

جلوی در اتاقم بیرون نمی رم .

ساعدشو ول کردم و جلوی در با دکتر پیچ پیچ می کردن آرامبخش گیجم کرده بود ... با
ناله صدا زدم :

آرمان

همینجام

خوابم برد اما با همون کابوس دیشب پریدم ، دیدم بالا سرم نشسته ، نگام کرد ،
نگاش یاد بچگی هامون انداختم گفت :

سرمتم تموم شده ، خواب دیدی ؟

بیخشید

با بغض گفتم :

بخاطر تموم حرفایی که زدم بیخشید .

آرمان یکه خورده نگام کرد و بعد گوشه ی لبشو جویید و جدی و آروم گفت :

می تونی بلند شی ؟

سری تکون دادم و بلند شدم و از اتاق خارج شدیم و گفت :

یه لحظه بشین حساب کنم

حسابداری و صندوق مقابلم بود ، مریضا و پرسنل با تعجب نگام می کردن ، سرمو به
زیر انداختم حتماً اونهم منو مثل خودم که بقیه رو قضاوت می کردم ، قضاوت می کنند
.

آرمان برگشت و نگاهمو دنبال کرد و گفت:

__ چیه؟

__ مردم نگام می کنند ، می فهمند که سر و صورتم زخم های معمولی نداره حتماً
میگن « این پسره دختره رو از تو خیابون جمع کرده »

آرمان با آخم گفت : پاشو تبت زده به مغزت داری شعر می گی

بلند شدم ، آرنجشو گرفتم به آرنجش نگاه کرد ، اون یکی دستم هم به قلاب دستم
اضافه کردم ، این حالو روزو خودش بهم داده ، اون بانی و باعث این حالو روزه ، مثل
یه انگل شدم که وابسته است به موجود دیگه ، می ترسم از این جماعت به ظاهر
متمدن الان جز به آرمان نمی تونم به کسی برگردم ، نه به کسی وابسته شم من
نه می تونم برگردم به خانواده ام نه نای راه رفتن دارم ، این شرایط سرنوشتم شده
آرمان در و باز کرد و گفت :

__ بشین ، اگه سردت نیست این پتو اینا رو بده بذارم عقب.

بهش نگاه کردم و پتو رو دادم و همونطور که جلوی در ماشین ایستاده بود دقیق تا
کرد ، یه نیم نگاه بهم کرد و گفت :

__ چیه ؟ « وقتی بهم بدی نمی کنه عذاب وجدان می گیرم ، بی صدا گفتم :»

__ مرسی ، ببخش منو .

آرمان جدی با آخم گفت :

__ خواهش می کنم اما هیچ وقت فکر نکن می بخشمت .

« وارفته نگاش کردم و در ماشینو بسته ، چرا انقدر از من متنفری؟! تنفر؟ شاکیه !
گلایه داره ! من باعث شدم نعمت پدر شدن رو ازش بگیرم ! خدا به آدم عقل داده
تقصیر تو چیه ؟...»

دستشو رو معده اش گذاشت و گفت :

_ وای ، داره سوراخ می شه ، تو هم که مصدومی !

« یه نگاه بهم کرد و گفت:» با این ریخت نمی شه رفت رستوران.

گوشیشو در آورد ، زنگ زد و گفت :

_ سفارش دارم ، دوتا سینی صبحونه اشتراک هفده شصت و شش ، فقط من بیست
دقیقه دیگه خونه می رسم ، سفارشم بیست دقیقه دیگه برسه ok .

زانو هامو تو بغلم گرفتم و روم طرف آرمان بود و سرمو تکیه دادم و نگاش می کردم ،
بدون اینکه نگام کنه گفت :

_ پشیمونی ؟

_ زندگیمو تو هم تغییر دادی .

_ دلم خنک نشده .

_ منو بکشی دلت خنک می شه ؟

_ اینکه خیلی آسونه تو باید مثل من بشی .

__ یعنی خوشگل ، پولدار ، بدجنس بشم ؟

آرمان خندید و چشماشو درشت کرد و گفت :

__وَأَع، اونطوری که شاید دوباره عاشقت بشم .

پوزخندی از خنده زدم و گفت :

__ تو فقط قسمتی ازت شبیه منه ، الآن شدی آرمانی که از همه می ترسید و اعتماد به

نفس نداشت ، از همه جا رونده و مونده شده بود

__ بدجنس.

بهم نگاهی کرد و گفت :

__ خدا رو شکر کن تو نبودی اون موقع ولی الآن من هستم .

__ خانواده مو ازم گرفتی.

__ تو و خانواده اتم همین کارو با من کردین .

__ من مقصر نیستم .

__ اگر تو نبودی ، من هم اصرار به ارتباط خونواده ها و تموم اتفاقات نمی کردم.

__ مگه بودنم دست خودم بود ؟ چرا بچه گونه فکر می کنی ؟

بهم با آخم نگاه کرد و گفت :

__ عاشق شدی ؟ هان ؟ عاشق شدی؟

یکم نگاش کردم مرصاد ! عشق نبود برای یکی دو ماه خیلی کمه !

__ نه

__ پس ساکت شو « سکوت کرد و زیر لب گفت :»عشق که منطق نداره لعنت به من .

__ هنوزم عاشقی؟

آرمان بلند قهقهه زد ، بلند اونقدر خندید ، اونقدر خندید که اشکش از گوشه چشمش سر می خورد ، اینقدر خندید که آرامم گفتم :

__ خیه خب بسه ، خود خواهِ مغرورِ کینه ای .

آرمان با تمسخر و خنده گفت : جووون .

__ کوفت

__ مریضی هیچی نمی گما

__ دیگه چی می خوای بگی ؟ زندان بان .

سرمو ازش برگردوندم ، یه موزیک گذاشت که دنیای من تکون خورد ، سرم برگشت به سمتش ، جدّی به روبه رو نگاه می کرد و من زل زده بودم به مانیتور.

دستتو ول می کنم ،اگه می تونی برو

یه قدم تجربه کن ، بی من این آینده رو

بعدِ من هر کی بیاد ، من ازش عاشق ترم

بعدِ من هر کی بیاد ، من ازت نمیگذرم

آرمان برگشت نگام کرد ، چشمای آیش به دریای احساسی نشسته بود که قلبم
فروریخت.

تو نمی تونی بری ، وقتی عاشقی هنوز

هرچی از تو بشنوه ، به خودم گفتی یه روز

زندگی کردم تو رو ، تا نگاهِ آخرت

من همین نزدیکیام ، یه قدم پشتِ سرت

بعدِ من هر کی بیاد باید از من بگذره

تا کجا باید بری تا منو یادت بره

رفتنت عذابته ، خاطراتت با کیه

هرچی تجربه کنی ، بعدِ من تکراریه

یادم افتاد دو روز دیگه عروسیمه و من من دیگه اون آدم قبلی نیستم یادم افتاد که
.... اصلاً بیاد نمی آوردم طاها رو انگار سال هاست که ازشون دور بودم اینقدر که
یادم رفته منو به بردگی گرفته ، منو یه جورایی دزدیده مگه دزدی سر و گوش داره

همینه دیگه حالا نشستم تو ماشینش ، تیکه میندازه باهاش میخندم ، مریض می شم منو میاره درمونگاه ، موزیکی گوش می دیم باهم که

نفسی کشیدم . آرام گفتم :

_ دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

آرمان خیلی جدّی گفت :

_ بی خود ، فکر کن براشون مردی ،اوناهم برای تو .

نگاش کردم و گفتم :

_ چرا جدام می کنی ؟

_ چون خریدمت

_حتی برده ها ...

_نمی خوام چیزی بشنوم

_تو دلت برای

_ گفتم « خیلی جدّی و جری نگام کرد و گفت :»نمی خوام چیزی بشنوم

رسیدیم خونه ، همون موقع صبحونه رو آوردن ، اون روز ، کل روزو آرمان خونه بود ، اصلاً دوست نداشتیم برم طبقه بالا ، بهم اجبار نمی کرد که خونه ی بهم ریخته رو

تمیز کنم، رو همون کاناپه پایین دراز کشیدم بودم و آرمان هم سر کاناپه نشسته بود و فیلم می دیدیم ، فکرم مشغول این بود دو روز دیگه عروسیمه الآن چه حال و روزی می داشتم هرچند طاها رو دوست نداشتم اما خب عروسی دیگه ، همه ی دخترا همیشه به اون روز و شب خاص فکر می کنند و منم مستثنی نبودم حالا با سر و صورت کبود و تن زخمی رو کاناپه کنار پسر خالم نشستم و داریم فیلم می بینیم ...

آرمان بلند خندید و دست زد و به من گفت :

__ دیدی چه حرکتی زد ؟ « به تلویزیون اشاره کرد ، به تلویزیون نگاه کرد ، فیلم اکشن بود به آرمان نگاه کردم چه با اشتیاق نگاه می کنه ، با گذشته اش که گوشه گیر و تو سری خور بود مقایسه کردم ، چقدر فرق کرده ! یعنی هیچ وقت نمی زاره برگردم ؟ تو همین خونه می مونم ؟ »

گوشیش زنگ خورد و گفت :آه !

فیلمو از رو دستگاه استپ کرد و گوشیشو جواب داد :

__الو چند تا من سفارشارو الآن ندادم که الآن دارید چک می کنید لباسارو فرستادید ؟ یعنی چی ؟ من هفت میلیون پول یه دست گل دادم الآن وارد نمی کنند یعنی چی؟..... شده بری اونور اون دسته گل و بیاری ، می ری میاری وگرنه من میام اون مغازه رو روی سرت خراب می کنم..... بین من خودم تاجرم ، گوش کن....گوش کن می گم ، من قرون قرون نرخ دلار و ریال و تومنو دارم ، صدمبار نرخ می شکونمو می کشم بالا برای من نمی تونی فیلم بازی کنی ، آها گفتم حواست باشه

.... بین دوشنبه یا حفظ آبرو می کنی یا من می دونم و شما من حرفی ندارم
دیگه خداحافظ.....

یارو هنوز داشت حرف می زد گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت :

__ نچ ! « این دهمین باره که نگام می کرد و اینطوری "نچ" می کرد! »

__ چیه؟ خیلی افتضاح شدم ؟!

آرمان با شیطننت گفت :اونکه بودی

با حرص نگاش کردم و گفتم :

__ من حتی کتک خوردمم از ریخت تو بهتره.

آرمان آخم غلیظی کرد اما از نگاه و حالتش معلوم بود که حواسش به الان نیست

.... درگیر گذشته شد دقیقاً عین همین جمله ها رو می گفتم ، گوشه لبمو به دندون

گرفتم و از زیر دندونم رد کردم و آروم با صدای خفه گفتم :

__ آرمان!

__ ســـــیس « وقتی می گه سیس اوضاع خیلی بی ریخته حرف نزن که اوضاع بدتر

می شه .»

به تلویزیون با تصویر استپ شده خیره شده بود و من به اون آروم زیر لب گفت :

__ تو همون آدمی.

بلند شد به طرف پنجره قدی نشیمن رفت چقدر این جمله اش تلخ بود پشت
پنجره دست به جیب شلوار ایستاده بود ، دلم نمی خواست اون آدمی که آرمان انقدر
ازش بد می گه باشم.

آرمان با یه صدای بم گفت :

_ آدم همه چیز و از پر قنداقش داره ، می دونی یعنی چی ؟ « سرشو متمایل به پشت
سرش کرد که من بودم ، نیم رخ بود ! گفت :» یعنی ذات آدمی ، تو ذات مثل باباته
.....

_من از ته دل نگفتم

برگشت با غرور نگام کرد و گفت :

_ ذات و کرم زده.

از نشیمن بیرون رفت بازم اون حس عذاب وجدان لعنتی رو بهم القا کرد و رفت .

ترس من اونقدر زیاد بود که آرمان و به زور اشک و التماس تا خود دو روز تو خونه نگه
داشت خیلی تعجب کردم که قانع می شه ، فکر می کردم وقتی عجزمو ببینه برای

آزار می ذاره و می ره و دیر تر هم میاد اماآرمان می موند !!! ساعتی اول فکر می کردم می ره ،اما نمی رفت و می موند

واقعاً می موند و تمام کاراشو با تلفن و اینترنتی انجام می داد ...

وقتی اینطوری کوتاه می اومد عذاب وجدان بیشتر بهم می داد کل اون دو روز و بهم کاری نداشت ، حتی غذا رو از بیرون سفارش می داد دومین شب که برای خوابیدن بالا رفتیم دم در اون اتاق ایستادم و به در اتاق نگاه کردم ، یاد سه شب گذشته افتادم چقدر محتاج آرمان بودم تموم دین و ایمانم آرمانی بود که اونقدر عذابم می داد

آرمان صدا کرد : چرا وایستادی ؟

_ از این اتاق متنفرم

آرمان با آخم و خشمی که سعی می کرد عیانش نکنه گفت :

_ بیا

_ اگه اون شب بالا نمی اومدی « شاکی گفت :»

_ برای چی داری یاد آوری می کنی ؟ « با بغض گفتم »

_ چون نمی تونم فراموش کنم « آرمان عصبی تر با صدای گرفته گفت :»

__ این مشکله توئه ، مشکلتو حل کن ، منو درگیر نکن « جمله هاشو بار ها تو ذهنم
تکرار کردم یعنی چی ؟ بالاخره مشکل منه به اون ربطی نداره یا مشکل من مرتبط به
اونم هست ؟ » به تخت اشاره کرد و گفت : «

__ بخواب فردا خیلی کار داریم .

__ چیکار ؟

__ فعلاً بخواب ، فردا می بینی .

__ ده شب که خوابم نمی بره .

__ به زور بخواب .

به طرف حموم رفت و گفتم :

__ میری حموم ؟

سر تکون داد ، رفتم در اتاق و قفل کردم از صدای قفل در برگشت نگام کرد و گفت :

__ هیچ کس جز منو تو ، تو خونه نیست .

فقط نگاش کردم و بعد چند ثانیه آرام گفتم :

__ می ترسم .

آرمان __ بلایی به سرشون آوردم که جرئت هیچ غلطی تا آخر عمرشون ندارند .

__ چیکار ؟

آرمان __ به شما مربوط نیست دیگه .

آرمان رفت حموم و من روی تخت نشستم و به در حموم نگاه کردم ، فردا روز عروسیمه با طاها، حالا یه دختر دسته چندم شدم ، حتی اگر الان رهام کنه نمی تونم برم اگر الان پیش خانواده ام بودم ، امشب چه استرس شیرینی داشتم ، حتماً لباس عروسم روی کاورش بود و به دیوار آویزون بود ، حتما امشب خواهر و بردارم هم خونه ی ما بودن و مهمون های دیگه ای داشتیم ، چقدر دلم برای خانواده ام تنگ شده ، گوشه آرمان روی پاتختی کنار تخت بود برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم ، با اثر انگشتش باز می شه کاش می شد صدای مادرمو بشنوم ، دلم برای مادرم از همه بیشتر تنگ شده ، بغض داشت خفه ام می کرد ، همیشه می ترسیدم نکنه عمرشون به سر بیاد و دیگه نبینمشون ، هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری بشه وسط اون بغض و گریه و دلتنگی ته دلم ، یه حسی می گفت :

« خدا رو شکر که زن طاها نشدی پسره ی نامرد ، بی معرفت ، دروغگو ، دیدی آرمان چی گفت ؟ گفت با یکی هست ، یعنی منو فرمالیته بگیره و عشقش با اون باشه ؟ خدا لعنت کنه »

همون موقع یه لحظه تو سرم طاها و آرمان و مقایسه کردم یاد اون لباس خواب افتادم ، یاد اون شبی که از هر شبی بهم بیشتر نزدیک تر شدیم افتادم ، یاد همین چند شب قبل آرمان منو له می کنه اما استخوون هامو زیر دندونش نگه می داره ، با تموم

سنگدلی منو منو به در حموم نگاه کردم ، دو روزه سر کار نرفته به موهام
چنگی زدم و زیر لب گفتم : بهم کاری نداره ، بهم کاری نداره تو کجا و اون
عوضی کجا ؟ خدا رو شکر زنش نشدم گوشه لبمو جوییدم و به خودم و احساسم
فکر کردم ، من چرا دیگه هیچ کدوم از اون احساسات روز اول و ندارم ؟ چی به سرم
اومده ؟!

صدای تق تق از طبقه پایین می اومد انگار داشتم در و به شدت می کوبیدن وحشت
زده از جا پریدم صدا زدم :
_ آرمان ! آرمان

در حموم و باز کرد ، اول از همه به در اتاق نگاه کرد و گفتم :
_ صدا از پایین میاد « محکم ساعد دستشو گرفتم و گفتم : » حتماً دزد اومده دیگه ،
حتماً اونان ، حالشونو گرفتی اومدن ، من می دونستم
آرمان _ نه ، چی می گی واسه خودت ؟ خونه دزدگیر داره ، فیلم ساخت سریع !
_ قطع کردن حتماً .

_ متخصص و ببین آ ، قطع کردن ! از کجا دزدگیر و تشخیص دادن ؟ جلوی چشم
نیست که ، بعدشم برق وصل .
حوله اشو برداشت پوشید و گفت :

__ یه حموم من با خیال راحت نمی تونم بکنم ، بچه هفت ساله برای خودم آوردم

__ صدا میاد خب .

__ کو

دوباره صداها اومد و گفتم : ببین .

آرمان __ نمی خواد تو بیای ، بمون برم پایین

__ نهههههه ! من می ترسم .

آرمان عصبی گفت : ای مرده شور اون ترستو ببرن که شده قوز بالا قوز من .

در اتاق و باز کرد و دنبالش راه افتادم ، عین چسب ، چسبیده بودم بهش برگشت
شاکی نگام کرد و مظلوم نگاش کردم و گفت :

__ الان هردو با مخ می ریم پایین پله ، انقدر چسبیدی بهم و تکنون می خوری .

فاصله ازش گرفتم ، اما آرنجشو ول نکردم .

صدا لحظه به لحظه بیشتر می شد با صدای خفه گفتم :

__ دارن درو می شکونند .

آرمان با خنده گفت : مگه جنگه ! خب ابزار میندازن !

صدا از نشیمن می اومد ، در نشیمنو باز کرد ، سرک کشید من که چسبیده بودم به پشتش با خنده گفت : آخ آخ اومدن تو ...

کنار زدمش سرک کشیدم داخل نشیمن دیدم پنجره داره بهم کوبیده می شه .

آرمان _ ول کن برم پنجره رو ببندم تو که چلاق شدی .

_ نکنه از پنجره اومدن تو .

آرمان با تمسخر گفت :

_ کی ؟ جن ها ؟

_ اییییه نگو بسم الله الرحمن الرحيم .

آرمان با خنده گفت : جن جن جن

جیغ زدم : آرمان « خندید پنجره رو بست و گفت :» از این پنجره نرده دار آدم رد می شه ؟ آخه یکم فکر کن ، اون دنیا اکبند تحویل بدی که خدا بهشت بهت نمیده .

_ به تو تجاوز کردن ؟

دست آرمان رو پنجره همینطوری در حالی که پشت کرده بهم بود موند با بغض گفتم :

_ می فهمی چه بلایی سر روان و جسم و روح من اومده ؟ من اگر جز تو چاره ای نداشتم از تو هم باید بگم می ترسم ، من از دیوار های این خونه هم می ترسم ، دست و پامو گرفته بودن یکی افتاده بود روم و من تو رو صدا می کردم و تو نمی شنیدی می

دونی چه حالی بود ؟ حالا مسخره کن ، حالا بخند ، بگو احمقم ، بگو دیوونه ام اما من
پر از ترسم می فهمی ؟

آرمان پرده رو کشید و برگشت طرفمو جدی گفت :

__ بریم بالا « با چشمای خیس نگاش کردم و بهم جدی نگاه کرد و گفتم :»
همش تقصیر توئه .

آرمان _ دوستای من نبودن که تقصیر من باشه .

__ مهمونای تو بودن

آرمان عصبی داد زد : دیگه چی کار کنم ، هر سه تاشون بیمارستان هستند ، می
کشتمشون ؟

پله ها رو سریع تر بالا رفتم اما تا به اون اتاقه رسیدم ایستادم یه قدم عقب رفتم ،
خوردم به آرمان و برگشتم نگاش کردم و گفتم :

__ برو « به جلو اشاره کرد و خودش راه افتاد و پشت سرش سریع از جلوی اتاق رد
شدم و وارد اتاق شدیم و درو باز قفل کردم و رفتم تو تخت ، خدا رو شکر مجبورم
کرده روی این تخت دوتایی بخوابیم ، یه شلوار پوشید و اومد سمت تخت و گفت :»

__ گوشی من چرا رو تخت ؟

بهبش فقط نگاه کردم و یه ابروشو داد بالا و جدی تر گفتم :

__ نمی شنوم هان ؟

__ می خواستم فقط صدای مادرمو بشنوم

__ بهت گفتم فکرشونو از سرت بیرون کن .

__ مگه می شه خونواده ی منند ، چرا نباید ...

عصبانی گفتم : چون منم خانواده ای ندارم ، اون بابات همه رو ازم گرفته .

اومدم حرف بزnm عصبی تر با اون چشمای برزخی گرد کردش گفتم :

__ ســــــــیس ادامه ندی ها ، منو سگ نکن که پاچه خودتو فقط می گیرم .

با بغض گفتم : فقط می خوام صدای مامانمو بشنوم .

آرمان __ بگیر بخواب « گوشیشو روی پاتختی گذاشت و رو تخت نشست و لپ تاپشو

باز کرد ، دراز کشیدم ، یکم با لپ تاپش کار کرد و برگشت نگام کرد که داشتم نگاش

می کردم و گفتم : « صدا ...

__ نه « چند دقیقه باز به کارش مشغول شد و با نوک انگشتم به زانوش زدم و گفتم : «

بخواب .

__ من دیگه حتی اگر تو رهام کنی نمی رم ، نمی تونم برم ، روی رفتن ندارم من

.... من دیگه اون گلیای پاک نیستم برگردم چطوری ؟ بگم کجا بودم ؟ پیش تو ،

که هرشب به هر طریقی به هر روشی باهام بودی ؟! فقط صداشو بشنوم .

__ بخواب .

__ تو از هر نقطه ضعف من استفاده می کنی که آزارم بدی .

رومو برگردوندم و قیافه پدر و مادرمو جلوی چشمم آوردم ، پدر و مادر من هستند ، دلم بهشون وصله هرچقدر به آرمان بد کرده باشند من عاشقشونم ، دلم می خوادشون ، دلم از بابا گرفته ، قسمتی از تقاص من گردن بابامه...دلم مادرمو می خواد ، اون شب از بی آغوشی مادرم به آغوش آرمان پناه آوردم

بوق بوق

آرمان _ می تونی صداشو بشنوی .

برگشتم آرمان و نگاه کردم ، صدا رو بلند گو بود

شماره مادرم Save بود زده بود Gohar بدون هیچ پسوند و پیشوندی ...

مادرم با صدای گرفته و ناله وار گفت : بله الو چرا حرف نمی زنی ؟ الو

پاشدم نشستم ، جلوی دهنمو محکم گرفتم که صدای گریه امو نشنونه .

مادرم با بغض گفت : اگر مزاحمی ، مزاحم من مادر درد کشیده نشو بچه جون

صدای بابام اومد گفت : کیه ؟

مادرم - حتماً یه جوون شماره گرفته قطع کرد و من بلند بلند زدم زیر گریه و آرمان گفت : آههههههه .

برگشتم پشت کرده بهش ، پتو رو روی سرم کشیدم و اون زیر انقدر گریه کردم تا خوابم برد .

صبح با صدای یه خانم از خواب بیدار شدم .

_ پاشو دختر پاشو گلی

چشمامو باز کردم دیدم آدرینا بالا سرمه ، با تعجب برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم آرمان نیست ، با تعجب گفتم :

_ آرمان کو؟

آدری _ فکر نمی کردم دیگه هر شب با هم بخوابید ، گرچه ! این پسر زده به مغزش !

_ آرمان کجاست ؟

آدرینا _ رفته بیرون دیگه، کار داره پاشو تو رو سپرده به من .

_ برای چی ؟

آدرینا _ پاشو می فهمی ، باید بری حموم ، اوه اوه صورتتو ، بیخود نبود انقدر گیر می داد .

__ چه خبره ؟ چی شده؟

آدری __ می فهمی ، باید آماده بشی .

به زور فرستادتم حموم ، بعد یه ساندویچ داد خوردم و شروع کرد از سر تا پامو دوباره تغییر دادن ، اون تغییر می داد و من تو فکر دیشب و صدای پدر و مادرم بودم .
تقریباً پنج ، شش ساعتی گذشته بود چه بسا بیشتر ، هوا گرگ و میش ، دم غروب بود که آدری با یه کاور لباس بزرگ اومد نمی دونستم توش چیه ، آدری گفت :
__ آرمان دستور داده چشمتو ببندم و لباسو تنت کنم .

__ چی ؟!!!

آدری یه ابروشو بالا داد و شونه بالا داد و گفت :

__ هیچ وقت این پسر رو نشناختم که منظورش از خیلی کارا چیه ؟

چشمامو بست و به کمکش لباس و که به نظر لباس پر کاری بود پوشیدم کفشای پاشنه بلند و پام کردم و آدری کمکم کرد و از پله ها پایین رفتم و کت خز مانند پوشیدم و از خونه بیرون رفتم ، کل راه ، دست آدری رو محکم گرفته بودم و صدبار پرسیدم :
__ آرمان می دونه ؟ آرمان کجاست ؟ چرا آرمان نیومد ؟ کجا می ریم ؟ می شه زنگ بزنی آرمان ؟

آدری __ آرمان می دونه ، داریم می ریم پیشش همه سوالاتو از اون بپرس .

__ تو رو خدا زنگ بزن بهش.

_ وای دیوونه شدم

شماره آرمان و گرفت و بعد دو تا بوق آرمان عصبی گفت :

_ کجایی ؟

آدری _ همیشه دعوا داری ؟ خب عزیزم این سر و صورت و باید درست می کردم دیگه.

آرمان _ تو که راست می گی .

آدری _ گلی می خواد صداتو بشنو .

آرمان _ گوشی رو بده بهش .

آدری _ رو بلند گوئه .

آرمان _ بردار خب ! همه می شنوند که چی ؟

آدری _ وای !!

گوشی رو تو دستم گذاشت و گفتم :

_ آرمان ! منو دارن ...

آرمان _ داری میای پیش من نترس.

چرا چشمامو بستن ؟ چرا غایم باشک بازی می کنی ؟

آرمان _ می فهمی .

از ماشین پیاده شدم و آدرینا همراهیم کرد و وارد یه مکان باز شدیم مطمئن بودم ،
بوی خاک می اومد و بعد وارد یه مکان بسته شدیم و آدرینا : بفرمائید .

_ آرمان !

آرمان _ تو می تونی بری از خودت پذیرایی کنی .

دستمو دراز کردم که به آرمان برسه ، آرمان گفت :

_ به چی نگاه می کنی ؟

آدری _ به تو که دیوونه ای .

آرمان _ وقتی چیزی نمی دونی حرف نزن ، برو .

موزیک توی فضا پیچید ، این موزیک آشنا بود دستمو گرفت ، بوی ادکلن
غلیظش به مشامم می خورد .

دستتو ول می کنم اگه می تونی برو

یه قدم تجربه کن بی من این آینده رو

بعد من هرکی بیاد من ازش عاشق ترم

بعد من هرکی بیاد من ازت نمی گذرم

چشمامو باز کرد آرمان و که دیدم قلبم بی مکث هُری ریخت ، چقدر خوشتیپ تر و خوشگل تر شده ، موهاش مرتب تر از همیشه ، یه تاکسیدوی خوش دوخت تنش بود ، صورتش شیش تیغ کرده بود ...

نگامو به سختی از صورتش گرفتم به لباسم نگاه کردم تنم یخ کرد ، انگار سطل آب یخ رو سرم ریختن ، لباس عروس تنم بود ، با شوک ، از شوک زندگی دستامو جلوی دهنم گرفتم و با شبهه صوت « یـــــــــــــــیه » و به لباسم نگاه کردم ، تمام تور دانه ، مروارید رنگ ، بی نظیر بود ، شیک فقط می تونستم بگم شیک بود ...

آرمان _ پارچه فرانسه ، برند Dar sara ، می شناسی ؟

شوکه به آرمان نگاه کردم و با لکنت گفتم :

.....چی چیکار چیکار می کنی

آرمان به سمت چپم نگاه می کرد ، نگاه کردم و خودمونو تو آینه دیدم ، موهام باز بود و حالت دار ، یه تاج نه چندان بزرگ پرنسسی روی سرم بود ، فکر می کردم تل زده حواسم نبود دست روی سرم بزنم

قیافم چقدر عوض شده! سایه اسموکی، رژ مات

یکی دسته گل فوق العاده زیبایی متشکل از گل های ریز و رنگی آورد که با مروارید و نگین و ریان های ابریشمی تزئین شده بود .

آرمان دست گل و گرفت و بهم داد و گفت :

_ آرنجمو بگیر

_ این ازدواج

_ بستگی به تو داره که چی می خوای اسمشو بذاری ؟

_ یعنی چی یعنی چی ... « به سالن بزرگ نگاه کردم ، یه Band بزرگ در حال نواختن بود ، دور تا دور خدمتکار هایی با یونیفرم های خاص رو میزها کلی گل های ارکیده و شمع و لوستر همراه میوه و شیرینی های تر و تارت و انواع مشروبات حلال و حروم بود »

شوکه به سالنی که دوتا مهمون داشت نگاه کردم به کوهیار ، آدرینا !!!! همین !

_ یعنی چی ؟

_ این عروسی ماست ، تو نخواستی که عروسیمون شبیه عروسی های دیگه باشه ، تو همه چیو خراب کردی ، هیچ کس تو عروسیمون نیست چون تو خواستی که محدود بشیم به خودمون دوتا ، بین می خوام ببینی ، یه تالار عروسی تو منطقه یک تهران ، سالن هزار نفره ، بهترین Band ها با معروف ترین خواننده ها « به استیج موزیک نگاه کردم خیلی ها بودن من می شناختمشون » تموم گل ها رو از هلند سفارش کردم ، تو باعث شدی که امشب جای اینکه دسته جمعی عروسی رو جشن بگیریم فقط من تنها دوستمو دعوت کنم و آرایشگر تو

برگشتم با بغض نگاش کردم و گفتم :

_ چرا این کار و کردی ؟

آرمان با غرور گفت :

__ به من نگاه کن ، خوب نگاه کن « یکم عقب تر رفت و گفت :» چی می بینی ؟
پسری رو که « با غرور و حرص گفت :» که آرزوی خیلی هاست ، عروسی رو جایی
گرفتم که حتی ده سال پیش خوابشم نمی دیدی ، این عروسی کجا ، عروسیت تو
سالن (...) ، پایین شهر کجا ؟ این لباس عروس کجا و اون لباسی که اون عوضی برات
اجاره کرده بود کو می خوام تفاوتو احساس کنی ، بین عروس بکتاب بودن و اون
عوضی بودن ... می خوام ببینی اگر آدم بودی « با حرص بیشتر گفت :» آدم بودی این
عروسیت بود ، ببین ، خوب ببین ... جاهای خالی رو ببین
اومد پشت سرم ، تو گوشم گفت :

__ من هرچی بخوام به دست میارم ، تو اول و آخر جات اینجا بود اما الان مثل یه
کنیزی حتی با این لباس چند میلیونی ، با این بریز و به پاش ، باز هم کنیزی اما اون
موقع خانم بودی .

سرمو برگردوندم کمی از صورتشو می دیدم با بغض ، اروم گفتم :

__ تو از آزار من لذت میبری .

__ آره همونطور که تو می بردی ولی باز به غیرت و معرفت من ، تو که هیچی سرت
نمی شد .

یکی اومد و گفت : عاقد اومده .

آرمان __ بیارش داخل .

__ عقد ؟

آرمان با غرور نگام کرد و گفت :

__ بابات به کی می گفت آرزوی اسم گلیا تو شناسنامه اتو به گور ببر ؟ به کی می گفتی آخرین مرد رو کره زمین ؟ مادرت به کی می گفت بمونه بترشه بهتر تا زن تو بشه

با چشمای پر از اشکی که باعث می شد تار بینمش گفتم :

__ بس کن .

آرمان _ من برای تو تنها راه چاره ام اما تو برای من یه لحظه اراده بودن و نبودنتی .
برگشتم رومو ازش برگردوندم از بیچارگی به کوهیار با نگاهم پناه آوردم، کوهیار از جاش بلند شد و آرمان گفت :

__ بشین .

کوهیار _ بس کن .

آرمان _ زندگی منه به تو ربطی نداره .

کوهیار _ به خودت زهر نکن احمق .

آرمان با حرص طرف کوهیار رفت و گفت :

__ تو می فهمی هر شب ، خواب امشبو ببینی و عشقت لهت کنه ، زمین بکوبونت ، مسخره ات کنند ، خوارت کنند یعنی چی ؟ تو می فهمی وقتی حتی خودتم ، خودتو خط بزنی از حرفایی که همیشه می شنیدی یعنی چی ؟ قسم خوردم امشب ...
کوهیار __ همه ی عمر اونا عذابت دادن ، امشب خودت خودتو ... حداقل خودت لذت ببر احمق .

آرمان __ وقتی پدرم سینه قبرستون و مادرم آسایشگاه ، نمی تونم لذت ببرم .
کوهیار به من نگاه کرد و گفت :
__ به هدفت رسیدی .

آرمان __ من اون موقع ، روزی هزار دفعه می مردم و زنده می شدم از ذوق الان ، فقط از نیش هایی که خوردم داغ می شم .

__ یا الله « برگشتیم دیدیم عاقد اومد با تعجب به سالن نگاه کرد و آرمان گفت : »
__ بیا تو حاجی ، بیا مهمونامون نیومدن .

عاقد __ پدر و مادر عروس خانم هستند؟

آرمان __ نه .

عاقد __ خب عقد نمی شه کرد .

آرمان __ عقد نکنید همینطوری می برم خونه ، عروس خیلی وقته با پدر و مادرش زندگی نمی کنه .

عاقِد _ اجازه دادگاه می خواهیم .

آرمان به یکی اشاره کرد و رو به کوهیار گفتم :

_ من که دادگاه نرفتم !

کوهیار _ نیازی نبود .

_ مگه می شه ؟

کوهیار _ اون آرمان بکتاج ، نه اون آرمانی که تو می شناختی ، کافیه بخواد کاری کنه می کنه .

_ عقد درست نیست .

کوهیار _ خيله خب بی عقد برو خونه اش .

_ اجازه پدر می خواد .

کوهیار _ تو هنوز آپدیت نشدی ؟ الان خیلی از مراجع هم می گن دختر که عاقل و بالغ باشه اجازه لازم نیست ، دادگاه هم همین کار و می کنه ...

آرمان _ بیا .

آدرینا اومد طرفم و تورمو روی سرم وصل کرد و بعدروی صورتم کشید ، وسط سالن تو جایگاه عروس و داماد نشستیم تنم یخ کرده بود ، جای عروسی با طاها ، عروس آرمان می شم همون که تو نوجوونی و اوایل جوونیم با عشق یه طرفش سپری شد ... مادرمو تصور کردم پدرمو خواهرمو برادرمو فامیلامونو خاله امو چشمامو بستم یاد گذشته امون افتادم ، آخه از کجا می دونستم اون آرمان

این می خواد بشه ... یاد آرزو هام افتادم که به وقوع پیوسته اما اما پوچ
آرمان می خواد بگه پول باشه دلت خوش نباشه یعنی هیچی نداری ، دلمون خوش
نیست ، آرمان با کینه و من با درد و دوری و ذلت ، هر دو غریب و بی کس با یه برگه
ای که معلوم نیست چطوری از دادگاه آوردن یا نیاوردن داریم عقد می شیم ، دور تا
دورمون غریبه نشستنه چشمامو باز کردم از غربت تو سالن دلم سنگین شد ، از
اینکه هیچ کس نیست چرا ، به دامادی که در جایگاه شوهرم داره می ره فکر نمی
کنم !!! آرمان بشه شوهرم ؟!! عقد کنیم ؟

جمله ای که آخرین روز بهم گفت تو گوشم پیچید :

__ « تو با کسی نمی تونی باشی الا من »

تنها لحظه ای بود که اون موقع اونقدر محکم و هدفمند حرف زد ولی من به تمسخر
خندیدم و گفتم : بدبخت بیچاره .

برگشتم نگاش کردم و گفت :

__ حاجی خطبه رو بخون .

__ چرا عقد می کنی ؟

آرمان _ مگه نگفتی آخرت مال خودت ؟

__ تو به خاطر آخرت من عقد نمی کنی .

آرمان به رو به رو نگاه کرد و گفت :

__ آفرین فهمیدی به خاطر تو هیچ کاری نمی کنم .

__ یه طرف قضیه منم .

__ شما؟! تو کنیز منی همین ، من یه معرفت خرج می کنم عقد می کنمت .

__ تو عقد می کنی که تو دهن همه امون بزنی .

__ آفرین حالا ساکت شو و خطبه رو گوش کن .

__ اگر من بله نگم چی ؟

آرمان خندید و گفت :

__ به درک ، نده ، من که مشکلی ندارم تو به پا که زنونگیت با شناسنامه دختریت نباشه .

بهم نگاه کرد و با حرص و بغض گفتم :

__ کاش یه چاقو تو قلبم می زدی می کشتی منو « آرمان با سنگدلی گفت :»

آرمان __ اونطوری یکبار می مردی.

عاقده __ برای بار سوم می پرسم عروس خانم وکیلیم ؟

آرمان __ بگو نه من لطفم شامل حالت شده .

__ همین الان و آرمان گذشته می شدی ، همین الان فقط .

آرمان __ تو آرمان قبلو کشتی مگه مرده زنده می شه ؟

عاقده __ عروس خانم ؟

به آرمان که با غرور نگام می کرد ، نگاه کردم ، مگه چاره ایم دارم ؟ حداقل آبرو و آخرتم حفظ می شه

__ بله .

بعد سوال از آرمان دفتر و آوردن جلو آرمان گفت:

__ ببین برات مهریه یه سکه هم گذاشتم .

با اشک و درد و هق هق دفتر و روی پام گذاشتم و امضا کردم و زیر امضا نوشتم :
دوسم نداره ، دروغگو

زیر امضای دیگه ام نوشتم : قاتل زندگیمه

زیر امضای دیگه نوشتم : خدایا نجاتم بده ...

دفتر و طرف آرمان گرفتم و به دفتر نگاه کرد و پوزخندی زد و زیر هر امضا اسم و فامیلشو نوشت و گفت :

__ کوهیار ، پاشید بیاید امضا کنید ، حلقه رو بدین .

یه حلقه رینگی ساده تو انگشتم انداخت و منتظر دستش شدم که حلقه بندازه گفتم :

__ حلقه ی تو چی ؟

__ من متأهل نیستم نیازی ندارم .

با سکوت تلخ نگاش کردم ، هیچ جای دنیا ، هیچ کس جای من نبوده ، هیچ کس اون لحظه ، اون حال منو درک نمی کنه سینه ام داغ کرده بود ، صدای شکستن قلبمو می

شنیدم ، قلبم درد می کرد ، روی تنم عرق سرد نشسته بود ، چشمام از پری اشک تو کاسه اش تآره تار بود .

عکاس ها اومدن ، حتی فیلم بردار و دم و دستگاه ها هم بودن ، بعد عقد چند تا عکس گرفتن و موزیک دوباره پخش شد مثل کنسرت شخصی هر خواننده یا گروه بود روی LED های دور سالن ، جای پخش عکس های اسپرت و Clip عروسی عکس هامون نشون داده می شد ، این عکس ها رو از کجا آورده ؟ از بیچگی تا نوجوونی و جووونی همه ی عکسای من بود و عکسای خودش با شقاوت اینکه هیچ کدوم از عکسای گذشته خودش نبود دستمو گرفت و گفت : عروسیمونه باید برقصی .

__ من تو جمعی که

__ تو تو جمع نامحرم بی حجاب نمی اومدی ولی الان هستی پس برقص ، ادا درنیار .
تورمو دورم بیشتر گرفتم با اینکه لباس عروسم آستین بلند و پوشیده بود ، اون شوک ، حجابمو از یادم برده بود
آرمان دستمو گرفت و گفت :

__ برقص . « بدون هیچ حسی سرد و خاموش گفتم »

__ بلد نیستم .

__ بلد ی ، باید برقصی این یه دستوره .

بهش زل زدم و گفتم : تو می دونی مردم برای من مهمند برای همین این همه غریبه
دورمون هستند که دست از پا خطا نکنم ؟

آرمان با خنده گفت :

__ مثلاً می خواستی چه غلطی کنی ؟ تو بی چاره ای بـ____ی ، چـ____آره
، هر جا بری برمی گردی همین جا ، برنگردی ، برت می گردونم ؛ الانم که قانوناً زنم
هستی پس ابداً غلطی غیر شرعی نمی تونی بکنی .

با بغض و صدای خفه گفتم :

__ بدجنس .

دست انداخت دور شونه ام ، سرمو بوسید و گفت :

__ دهننتو ببند عزیزم ، بیا عروسیمونو دوتایی جشن بگیریم ، ببین همه آرزو هاتو
برآورده کردم یادته گفתי تو حتی نمی تونی یه متر جا اجاره کنی که دونفر بیان
برامون دست بزنند ؟ ببین این همه جا ، تا آخر شب برای ماست ، برقص می خوام رو
سرت پول بریزم ، ای کاش می شد باباتو خبر کرد بیاد ، پولای رو سرتو جمع کنه.

با نفرت برگشتم و نگاهش کردم و گفتم :

__ سر عروسی خواهرت پولای رو سرش و جمع کردم ، « بابات تو جمع خندید و گفت
:

__ آرمان صدقه ی سر دخترمه جمعش کن ، خرج دو سه ماهتون در میاد ، کسی پول
رو جمع نکنه همش واسه آرمان.»

دلم آتیش گرفت و با یه صدای گرفته گفت :

__ پدرم سه ماه بود بیکار بود چون بارون نیومده بود محصولا خشک شده بود ، مادرم تموم طلاهاشو اون موقع فروخته بود که روزامونو طی کنیم در حالی که پدرت برای پول ریزی ، ده برابر درآمد سالیانه پدر منو ریخته بود ...

از خوار کردن منو پدرم لذت می برد ، از این که بابا این حرفو تو مع بهش گفته بود ناراحت شدم الان درکش می کنم ، الان که خودمم مدام تحقیر می شم با حرص گفت :

__ پدرت مریض روانی بود که از خوار و ذلیل کردن پایین تر از خودش لذت می برد ، برقصد می خوام پول بریزم رو سرت بیست برابر پولی که رو سر خواهرت ریختن ، می خوام صدقه سرتو برای بابات بفرستم که تو فلاکته .

با بغض که داشت خفه ام می کرد گفتم :

__ بس کن .

با جدیت محکم گفت: برقصد .

شونه هام از ترس پرید انقدر محکم و جدی گفت ، دستمو گرفت و گفت : یا الله

__ من رقص بلد نیستم .

__ همه جا قر می دادی حالا بلد نیستی ، من رقصتو دیدم یا الله تا بلند داد نزدم برقصد

.....

زدم زیر گریه و گفتم :بس کن .

آرمان _ می زنم تو دهنهت گلپا با کتک وادارت می کنم می دونی که می زنم برعکس
تو من یه قرون برای مردم اطرافم ارزش قائل نیستم ، همه هم دارن نگات می کنند .

کوهیار اومد طرفمون و گفت : آرمان !

آرمان _ برقص .

کوهیار _ اینا گرخیدن بابا ، الان میگن داماده دیوونه است !

آرمان _ غلط می کنند ، پول دادم که بمونند کار کنند نه حرف مفت بزنند ، گلپا
برقص تا وادارت نکردم .

کوهیار به من نگاه کرد و سرشو تگون داد و گفت : برقص .

اون نگرانی تو چشم کوهیار باعث می شد من خودمو ببازم شبیه اون عروسه شده
بودم که تو کللیپ های تلگرام نشون می داد که داماد کیک دهنش گذاشت و دست
داماد و گاز گرفت ، داماد جلوی همه زد تو صورتش و عروسه غرق خجالت شد ، آرمان
هم حتماً چند دقیقه دیگه همین کار و می کنه با من .

آروم شروع به رقص کردم و آرمان همینطوری مقابلم ایستاد ونگام کرد کوهیار
روشو ازم برگردوند حتماً می دونست معذبم و رفت طرف آدری ، پشت کرده به ما با
آدری رقصید ، آرمان جدی نگام می کرد ، حس کردم همون پیر مردست که می
خواست بخرتم ، حالا دارم جلوش می رقصم ، دستشو از تو جیبش درآورد و آروم
شروع به دست زدن کرد ، به اطرافیانمون نگاه کردم همه به ما نگاه می کردن ، از
خجالت سرمو به زیر انداختم و گفتم :

__ بسه .

آرمان __ وقتی که گفتم کافیه ، تموم می کنی .

مال منه

نبینم هیچ کسی دورش بیاد

آخه دوش دارم خیلی زیاد

اگر با من بیاد دلم اونو

می خواد

رو سرم بسته بسته ده هزار تومنی میریخت ، شو که نگاش کردم و گفت :

__ برقص « با دستش اشاره کرد و گفت :» ادامه بده .

اعصابم از کاراش خرد شده بود ، کوهیار و آدرینا هم از کارای آرمان می خندیدند
بدبخت اون خواننده ها و Band ی که اومده بودن ، فکر می کردن اسیر یه دیوونه
شدن که بهش جنون عروسی دست داده .

کلافه شده بودم از کارای آرمان ، با حرص و صدای خفه گفتم : بس کن دیگه .

آرنجمو گرفت و تو گوشم گفت :

__ این عروسی منه ، تو هم کنیز منی ، بنده ی منی ، خریدمت باید برقصی ، باید
کاری که من می گمو انجام بدی،همستر .

__ حالم ازت بهم می خوره .

__ من بیشتر « با غصه نگاهش کردم و گفت :» موظفی برقصی .

__ من یه احمقم باید خیلی قبل تر فرار می کردم از دستت .

آرمان خندید و گفت :

__ به کجا ؟ خونه بابات ؟ بعد فکر کردی من چیکار می کردم ؟ مثلاً پیدات نمی کردم

؟ مثلاً زنگ می زدید پلیس ، احمق برای من کاری نداره که مدرک درست کنم و

مدارک بر علیه خودت باشه ، خرج یه صیغه نامه بود ، دیگه اونوقت می شدی زن

شرعی من اونوقت پلیس می گفت مشاجره خانوادگی به ما ربطی نداره ، تو مثلاً می

خواستی چیکار کنی ؟ هووم ؟ « کمرمو گرفت و با یه لبخند مضحک گفت :»

__ هان عزیزم برام تعریف کن من عاشق فیلم تخیلیم ، مثلاً برادر مُفَنگیتو به جونم

مینداختی یا اون نامزد عوضیتو که الان از خداهش تو رو دزدیدن مثلاً مثلاً دیگه

هان ؟ یا بابای به گل نشسته اتو ؟

بیچاره وار بهش نگاه کردم و گفت :

__ اینجا پول حرف اول و می زنه ، مادرت که بدونه زن آدمی مثل منی که می گه برو

همون جا هر بلایی هم سرت آورد دم نزن ، هان ؟ مگه مادرت اینطوری نیست ،

خاطر خواه خواهرشو از چنگش در آورد چون بوی پول به دماغش خورده بود .

__ آرمان در مورد مامانم درست حرف بزن .

آرمان سرمو بوسید و گفت :

__ عزیزم آخه از هرجای خونواده ات می خوام بگم ، داغونند .

__ چرا خدا منو نکشت از دست تو راحت بشم ؟

آرمان سکوت کرد و بعد یه سکوت یه دقیقه ای گفت :

__ چشم سفیدی تو ذاتِ ، اگر من نرسیده بودم که اون شب ساسان کشته بودت ، اگر من نرسیده بودم خوراک اون پیرمرده بودی ، فکر کن تا الآن چه حالی داشتی ، نمک شناس

بغض داشت منو میکشت ، داشت کُن فیکونم می کرد نه چاره ای جز آرمان دارم نه راهی جز اون ، حبسم در این تب داغی که داره ، حبسم !نمی دونم شیطان یا فرشته؟
آرمان منو ملموس تر به آغوش کشید و گفت :

__ خود کرده رو تدبیر نیست ، بین می تونستی الآن از خوشحالی اشک بریزی ، می شد انقدر خوشی بهت رو کرده باشه که اسمت به عنوان خوشحال ترین عروس سال ثبت بشه ، می شد عشق منو داشته باشی و برات بمی رم گلها ، من برای تو می مردم یه روز ، یه روز می مردم واقعاً برات ، می تونستم تمام این چیزایی که دارم در کنار عشقت بدست بیارم ، اما همیشه کینه و آز و حسرت سر لوحه موفقیتیم بود ، سرخوردگیام ، من از هیچی لذت نبردم ، تا الآن که سی و خرده ای سالمه تو باعث شدی تموم لذت های دنیای من پوچ بشه ، حتی لذت پدر شدنم ازم گرفتی

یه چیزی عین ناقوس تو سرم زنگ خورد ، اینکه قبلاً گفت شبیه من بشی یعنی اگر اون لذت پدر شدنو نداره منم لذت مادر شدنو نداشته باشم ؟ اگر از پدر و مادرش دستش کوتاه شده منم دستم کوتاه باشه اگر ... اگر....

سر بلند کردم نگاش کردم ، با حرص و بغض گفتم :

__ نامرد .

لبخندی تلخ زد و گفت : به نامردی تو نیستم .

__ تو می تونستی بری دنبال یه دختر دیگه .

آرمان با حرص و صدای خفه گفت :

__ عاشقت بودم ، می فهمی ؟ « زد رو سینه طرف چپشو گفت : «عاشق بودم ، نه شبیه

عشق هایی که دیدی ، نه مدل دوست داشتن خانواده ی تو ، که خواهرت به خاطر

پول شوهر کرد ، رفت سر زندگی یه نفر دیگه، برادرت به خاطر روابط ، تو هم چون

بابات گفت ، عشق می فهمی ؟ نه تو نمی فهمی تو انقدر گیجی که مونده معنی

حرفامو بفهمی ، قضیه اینجاست که تو هیچی نیستی گلیا .

وقتی اینطوری می گفت انگار قالب تهی می کردم ، صدای خنده آدرینا به حدی بود

که سر منو و آرمان به طرفشون برگشت ، برعکس ما آدرینا و کوهیار چه حالی می

کردن از شنیدن موزیک های روز ، سرویس دهی ، نگاهم به سرور ها افتاد انگار

اومدن یه تئاتر رئال ، گاهی به ما نگاه می کردن و تموم چهره هاشون می شد علامت

سوال گاهی به کوهیار و آدری نگاه می کردن و می خندیدن ، این وسط از خودشونم

پذیرایی می کردن ، اعضای Band و خواننده ها هم همینطور ، شاید سر جمع

تعدادمون به پنجاه نفر هم نمی رسید که چهل و شش نفر شامل افراد خواننده و

مدیران باغ و خدمه ، عکاس و فیلمبردار بودن و چهار نفر شامل عروس و داماد و

مهموناشون ! مسخره است ! چه ضیافتی چه مهمونایی !

آرمان ادامه داد : چرا تموم زندگیم به خاطر تو از هم پاشید ؟ گاهی به حرف مادرم ایمان میارم که طلسم شدم ، کو عقل ؟ کو عقل ؟! تو حتی الانم که زیر پای منی هم با من سازش نداری ، همین الان فهمیدم که تموم زندگیمو الکی به پای تو باختم ، بازهم هواتو دارم .

درهم نگاش کردم ، نمی خواستم اون شخصیتی باشم که آرمان در موردش اینطوری حرف می زنه ! هیچ وقت خودمو اینطوری نشناخته بودم ، یه جوری همه رو با من قاطی می کنه که انگار پدرم هم منم ، خواهر و برادر و مادرم منم ، تمام بدیای خانواده امو در من می بینم ، چرا خب دوتا خوبی از من نمی گه ! آخه چه سازشی کنم ؟ وقتی این همه از هر طریق به سرم بلا میاره چه سازشی کنم ؟ الان عقد کرده نه که دوسم داره نگفت عشق قدیمی گفت : بابات می گفت فلان ، مادرت بسار ، بفرما عقدت کردم هیچ کسم هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

از جیش چند تا تراول صدتومنی درآورد ، کوهیار و آدرینا نزدیکمون شدن و کوهیار گفت :

__ پول ریزیت ؟

آرمان با یه غرور و کینه ای گفت : صدقه ی سر عروس ، می خوام بدم مستحق .

کوهیار — من مستحقم بده .

آرمان دقیق تو چشمام نگاه کرد و گفت :

__ یه خانواده تو حومه ی مشکیدشت میشناسم نیاز دارن به این صدقه .

همینطور ایستادم و وارفته نگاش کردم ، آدم چقدر می تونه پست باشه ، دهنم باز شد
هرچی ازش درمیاد بارش کنم ، اما بغض لعنتیم نداشت حرف بزnm ، چشمم پر از
اشک شد ، قلبم تیر می کشید از حرفش با صدای لرزون گفتم :
_ چقدر پستی آرمان .

اومدم برم ، دامنه لباسمو جمع کردم دو سه قدم هم رفتم ، جلوم ظاهر شد و گفت :
_ کجا ؟

_ برو به جهنم ، فکر کردی همیشه اینطوری می مونی ؟ فخر به کی می فروشی ؟ به
من ؟ که یه روز یه جا هیكلتو می خریدیم .

آرمان دست به جیب شد و پوزخندی زد و گفت :
_ الان چی هستی ؟

_ همونی که تو در آینده می شی .

آرمان با همون پوزخند گفت : برگرد .

_ من یه لحظه اینجا

به زور منو کشید دنبال خودش ، منم از اینور می کشیدم ، موزیک قطع شد ، آرمان
نعره زد شبیه شیهه نعره زد :

_ چرا آهنگ و قطع کردی ؟

بدبختا شکه بودن ، مدیر پرسنل به Band گفت :

_ شما بزنید

کوهیار اومد طرفمون و گفت :

_ کم آبروریزی کنید .

آرمان _ یالا همستر .

_ ازت متنفرم خداکنه ورشکسته بشی

آرمان _ چه فرقی به حال تو داره ؟ تو که جایگاهت همینه بیچاره

_ ولم کن ، می خوام برم خودمو بکشم از دستت راحت بشم .

آدری _ ای وای ، آرمان ! دختر نکن ، به اندازه کافی با این عروسی گرفتنتون خودتونو سوژه کردین ، فردا تو تموم اینستاگرام اسمتون به عنوان عروس و دامادی که تو عروسیشون دوتا مهمون داشتن پخش می شه .

آرمان عصبی گفت :

_ کی پخش می کنه ؟

کوهیار _ یا خدا !

آرمان به جمع نگاه کرد و داد زد :

_ نزنید ببینم « موزیک قطع شد ، شوکه به کوهیار نگاه کردم و بی صدا گفتم :»

_ روانی ، به خدا روانی .

کوهیار اشاره کرد « هیس هیچی نگو »

آرمان _ کی گوشی داره ؟

مدیر تالار _ آقای بکتاج .

آرمان _ پرسنتو بگرد ، بین کی فیلم برداری کرد .

مدیر تالار _ آقای بکتاج کسی فیلمبرداری نمی کنه ! اینجا تالار

آدری _ نه من دیدم ، اون پسره « به یه پسری اشاره کرد و گفت : » فیلمبرداری می کرد .

آرمان مدیر تالار و کنار زد و پسره گفت :

_ نه من فیلمبرداری نمی کردم

آرمان _ گوشیتو بده .

پسره _ آقا من از شما عکس نگرفتم از موزیک آقای « » فیلم گرفتم برای

خواهرم که ایشونو دوست داره ...

آرمان داد زد : بده گوشیتو

پسره رو به مدیر تالار گفت : آقای کمالی من اصلاً

کمالی « مدیر تالار » _ مگه تو قوانین اینجا رو نمی دونی ؟!! برای چی فیلم برداری

کردی ؟!! می خوای اخراج بشی ؟!!!

لباسمو بالا گرفتم و رفتم طرف آرمان و آرمان گفت :

_ از زندگی مردم فیلم می گیرد برای سرگرمی خودتون ، برای خندیدنتون که دو نفر بهتون توجه کنند .

پسر _ به مرگ مادرم از شما فیلم نگرفتم ...

کمالی _ گوشی تو بده به آقا ، پسره احمق .

آرمان عصبی کمالی رو نگاه کرد و گفت :

_ جای تحقیرش قانون کار یادش می دادی مرد حسابی .

_ آرمان !

آرمان برگشت نگام کرد اما سریع رو برگردوند و به پسره گفت :

_ گوشی

آرمان چپ چپ نگاهش کردو

پسره گوشی رو طرفش گرفت و آرمان دستشو بالا برد که گوشی رو بشکونه ، عصبی گفت :

_ این گوشی رو از دست می دی ولی یاد میگیری که دیگه ، از زندگی مردم فیلم و سوژه درست نکنی .

پسره با التماس گفت : نکن آقا

دست آرمان و گرفتم و گفتم : چیکار می کنی ؟!

پسر _ خانم این گوشی رو به سختی خریدم

آروم به آرمان گفتم : این همه لُغاز می خونی که شما بدید که خودتم کار ما رو بکنی ؟
آرمان با آخم ولی از خشم اولش آروم تر نگام کرد و گفتم :
_گوشیشو چک کن ، اگر فیلم از خواننده ها بود مگه چه اشکالی داره ، ازما که نگرفته
!

آرمان با آخم پر رنگ تر اما از نوع ناراحتی و غم نگام کرد و رو به پسره گفت :
_ قفلتو باز کن .

پسره _ عکسای شخصی دارم .

آرمان بلند گفت : من عکس شخصیتو نگاه کنم واسه چی آخه؟

کمالی _ باز کن، آقا چک کنه .

پسره قفل گوشی رو باز کرد و رو به آرمان گفت :

_ چرا قانع نمی شید

آرمان _ چک می کنم قانع می شم .

گوشی رو تند زیر و رو کرد و صدای موزیک از گوشی پخش شد ، من به آرمان نگاه
می کردم ، همراه موزیک صدای پسره و خنده چند نفر پخش شد .

» میگن پول خوشبختی نمیاره آینه ، داماد مولتی میلیونر ، مهموناش دو نفرند یه سره
هم با عروس وسط عروسی دعوا می کنه ، معلوم نیست دختره رو دزدیده ، به زور

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

آوردتش چیه ؟ هی دختره هم می خواد فرار کنه بره ، اینم کل تالار ، حتی یک نفر
هم سر میز نشسته »

شوکه به پسره که سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم :

_ چطوری می تونی با آبروی آدما باز کنی ؟ من دلم برات سوخت

پسره _ ببخشید خانم

کمالی _ خجالت بکش نچ نچ تو پنج ساله اینجا کار می کنی پرسنل قدیمی منی
با آبروی منم بازی کردی مردک .

آرمان با یه صدای گرفته گفت :

_ من نه دزدیدمش ، نه بی کس و کاریم ، دلم خواسته عروسیم این مدلی باشه ، باید
بشم سوژه مردم ؟

پشت گوشی رو درآورد و رمشو کشید بیرون و گفت :

_ ببین پسر ، دختری که عروس منه ، باباش یه کارخونه داره بزرگ بود ، با آبروی
مردم زیاد بازی کرده ، الان خونه نشینه « شوکه به آرمان نگاه کردم ، آخه چقدر
عوضی ای تو ، داری بابای منو مثال می زنی که درس اخلاق بدی به این پسر ؟ » با
آبروی مردم بازی نکن گردنتو بد می گیره ، شکایت نمی کنم چون کم سن و سالی اما
شک نکن قِسر در نمی ری .

رمو شکوند و آرنج منو گرفت و بلند گفت :

_ آقای کمالی ، شکایت می کنم ازتون اگر فیلمی از ما جایی باشه .

کمالی _ نه آقای بکتاج ، این پسره هم آخراج می کنم خیالتون راحت

_ باید بابای منو مثال می زدی ؟

آرمان _ خب درس عبرت خوبیه .

_ تو کی تقاص پس می دی ؟

آرمان _ من اول تقاص پس دادم بعد زندگی کردم .

موقع صرف شام شد از هرچی فکر کنید رو میز بود ، حتی یه کیک پنج طبقه که با خمیر فوندانت سفید و سورمه ای تزئین شده بود ، انواع دسر و نوشیدنی ها ، برای دوتا مهمون و این همه تدارک !!؟

بعد شام یه موزیک ملایم گذاشت و آرمان گفت :

_ از تنها صحنه عروسیمون همین یه صحنه عادی ، که فقط منو تو وسطیم .

سری تکون دادم و دستمو کشید طرف خودش و کمرمو گرفت ، بهش نگاه کردم ، می خواستم ببینم چه لذتی از این حال و احوال می بره .

_ چیه ؟

_ می خوام ببینم چقدر حالت خوبه ؟

_ هیچی هیچی چون اول بازی.

پوزخندی زدمو گفتم : بازی ؟ این زندگی منه .

_ چقدرم بده که از شر طاهای عوضی نجات دادم نه ؟

بهش نگاه کردم با صدایی بم گفت :

_ چطور می تونستی انتخابش کنی ؟

_اون خائن بود تو ظالمی .

آرمان خندید و منو به آغوش کشید و گفت :

_ همستر من ، زبون درازی نکن ، تو از خداته یه شوهر خوشگل و خوشتیپ و پولدار

گیرت اومده فقط مشکلِت آینه که پُر نمی تونی بدی .

_ من اون آدم سابق نیستم خودتم می دونی .

_ آره کُرک و پرت ریخته اما ذاتت که عوض نشده .

پاشو محکم لگد کردم ، چشماشو از درد رو هم گذاشت و گفت :

_ می تونی خراب نکنی این یه تیکه فیلمو یا می خوای بازم

_ تو از قصد امروز عروسی گرفتی آره ؟

آرمان لبخندی با شیطنت زد و گفت :

_ همستر باهوش من .

_ چرا ؟

آرمان به یه صدای بم گفت :

_ چون تو نباید با کسی جز من تو روز ازدواجت ، ازدواج می کردی

نگام به LED بزرگ پشت سر آرمان افتاد تصویر از یه کارت عروسی بود ، روش اسم و فامیل من بود ولی اسم داماد نبود ، روز و تاریخ و... داشت حتی به صرف چیه چیه هم داشت اما آدرس کامل نداشت فقط تهران و منطقه رو نوشته بود .

آرمان برگشت و گفت :

__ کارت عروسیمونه .

__ کارت ؟ برای کی اونوقت فرستادی ؟

آرمان __ برای کل فامیلت .

شوکه نگاش کردم و گفتم:

__ تو دیوونه ای ؟

آرمان با خنده ای مسرورانه گفت :

__ وایسا ، نگاه کن .

کارت عروسی شامل چند صفحه بود ، تو هر صفحه عکسایی از سر عقدمون ، از اینکه می رقصیم ، از زمان شام و برش کیک ، همه این عکسا در یک صفحه در چند پارت کنار هم قرار داشت اما یک نکته همه ی عکسا داشتن اینکه آرمان تو تموم عکسا یا پشت سرش ، یا تو زاویه ای هست که چهره اش مشخص نیست !

برگشتم با حرص گفتم : تو شیطانی ، به خدا تو اصلاً آرمان نیستی ، چرا یه جوری داری جلوه می دی که انگار من همه رو پیچوندم .

آرمان دست انداخت دور گردنمو گفت :

__ اینطوری خوب نیست ؟ الآن همه میگن چه شوهری کرده !

با مشتش زدم به شونه اش و گفتم :

عوضی!! عوضی! تو می خواهی منو جلوی همه خراب کنی ، جای اسم

داماد نوشتی گلیا کرد و داماد ، چرا نوشتی آرمان بکتاج؟! هان؟ هاااان؟

آرمان جفت دستامو گرفت و دست انداخت دور گردنم و سرمو بوسید و گفت :

__ زیاد حرص نخور دیگه گذشت .

— چي گذشت ؟

آرمان _ فردا کارت ها رو بهشون میرسونم .

— خواهش می کنم.....

_____ســـــیس ، عصبانی نكن منو

__ تو داری آبروی منو می بری .

__ بهترین حالتش این که مادر و پدرت می فهمند تو زنده ای .

__ به چه قیمتی؟ که لعنتم کند؟

آرمان لبشو گزید و با شیطنت گفت :

__ چه پدری و مادری ! یعنی چون تو کم اهمیت تر از آب‌روشونه ؟

__ تو تموم نیت آبروی پدر منہ ، چون می خوامی جلوی فامیل خوار و ذلیلش کنی ،

جلوی برادرش ، پدر منو روزگار زده نمی بینی ورشکسته شده ؟!

آرمان _ آه؟! گلیا دلم سوخت براش .

با حرص گفتم : خدا لعنتت کنه .

آرمان سرمو بوسید گفت :

_بالاخره یه روز همه می فهمند تو زن منی پس بذار الان بفهمند تو رو بدون جشنی

که می خواستی عروست نکردم .

_ کاش می فهمیدن دزدیدی منو .

آرمان خندید و گفت : جنبه نداری به روت بخندم دیگه ، عزیزم من خریدمت ، تو کنیز

منی ، تو خواستی آخرت در خطر نباشه ، من عقدت کردم .

با حرص نفس زنان گفتم :آره ارواح خیکت ، تو عقدم کردی که به همه بگی ، برای

تو نشد ،نیست ، ثابت کنی که همه غلط کردن که به تو « نه » گفتن ، برای اینکه

خودتو به رخ بکشی ، تو روز عروسیم عقدم کردی که از یاد هیچ کس نره که تو چیکار

کردی ، عقدم کردی که شناسنامه ها بشن ابزار کارت که

آرمان تو گوشم گفت : همستر احمقی که دوزاریت افتاده دهنتو ببند و همراهیم کن

چون به نفعته .

با حرص گفتم : ولم کن حالم از تو نقشه هات....

مچ دستام و نامحسوس از دید اطرافیان محکم گرفت انقدر که نفسم داشت می رفت .

با یه تن صدای عصبی گفت :

__ همراهیم کن وگرنه جلوی مردم انقدر می زنمت که صدای سگ بدی ، می دونی
اینکار و می کنم ، انقدر ازت کینه دارم که به احساس گذشتم توجه نکنم و عقده هامو
سرت خالی کنم .

شوکه نگاش کردم ، بغضم باز اون چنگالای تیزشو تو حنجره ام فرو کرد و با چشمای
پر اشک نگاش کردم ، اشکم از گوشه چشمم چکید و آرمان اشکمو پاک کرد و منو تو
بغلش کشید و گفت :

__ آفرین ، ببین به نفعته که آرام باشی وقتی آرام باشی من صدمه بهت نمی زنم و
بهت آوانس می دم .

__ دلم می خواد بمی رم از دستت .

آرمان __ ناکام ؟ مگه من می دارم .

__ عوضی !

آرمان __ امشب خیلی بد دهن شدی ها عزیزم ، دوست داری اینجا جوابتو بدم یا خونه
هان ؟

با بغض و گریه گفتم : تا دیشب بهت عذاب وجدان داشتم اما الان دلم برای خودم
می سوزه ، تو حتی چوب بقیه رو هم به من می زنی ، من آدمم من عوض شدم ، تو

.....

__ آههههه .

فیلمبردار آرمان و صدا کرد و گفت :

_آقای بکتاب؟ سکانس آخر فیلم می‌خواهیم .

آرمان به طرف فیلمبردار رفت ، وسط سالن ایستاده بودم ، به طرف یه صندلی رفتم به سالن خالی نگاه کردم ته دلم باز خالی شد . دیووونه دیووونه اینکارا برای چیه ؟ برای اینکه دل تو رو بسوزونه آرزوهاتو با مهمترین نقص هاش به تصویر کشید . شدم زنش ! دستمو به پیشونیم گرفتم ، انگار جلوی آینده ام یه غبار تیره است اصلاً یه دقیقه دیگه امم نمی‌تونم تصور کنم .

_ گلیا .

سر بلند کردم دیدم کوهیاره ، سری به طرفین تکون دادم و گفتم :

_ به طرف میگن ثابت کن عاشقی می‌گه می‌رم براش ، میگن مردن که ساده است باهاش زندگی کن ، شد حکایت من من احمق دهن بین یه سری حرفای مفت قبلاً بهش زدم ، اون حرفا شده کُرک ، تا سر باز می‌کنه درد و رنج و کثافتش به جون منه .

کوهیار _ آرمان تخریب شده .

_ من چی کوهیار ؟

کوهیار _ مادرم می‌گه ، خدا که نشسته دفتر کتاب جلوش بذاره، تقدیر آدم رو بنویسه یه چیزایی رو به آدم داده و آدم با اون تقدیرشو می‌سازه ، تو خودت خواستی که این تقدیرت باشه ، تو همش ظاهر آرمان و دیده بودی نه خودشو ، تو انقدر ظاهرشو دیده بودی که وقتی ظاهر الانشو دیدی نشاختی ، انقدر تو غرق تنفر از ظاهرش بودی

__ من اون موقع پانزده شونزده سالم بود اصلاً هفده هیجده ساله بودم ، اون موقع آدم
الآن نبودم

کوهیار __ ولی آدم اون موقع، آرمان الانو ساخته که تو زندگیش من یه دونه دوستو
داره چون پزشک معالجش بود چون مجبور بوده باهام روراست باشه من بودم که
پیگیر این آدم له شده ، شدم ، بابا شماها یه بلایی سرش آورده بودین که
آرمان __ کوهیار !

کوهیار بهم اشاره کرد به روی خودم نیارم در مورد چی حرف می زدیم .

آرمان __ این زنه کو ؟

کوهیار __ آدرینا ؟ دستشویی ، زیاد خورده ، می گم این مشروبا رو وانت بگیریم ببرم
خونه ام .

خود کوهیار زد زیر خنده و آرمان جدی نگاش کرد و کوهیار گفت :

__ دوسه ماه دیگه عید بریم یه جا بساط کنیم ، پول سفر عید دربیاد « باز خندید و
آرمان گفت :» ما بریم هستی ؟

کوهیار شاکی نگاش کرد و گفت : من مهمونما .

آرمان __ این غذا ها رو یه سری بفرست اونجا ، بقیه رو هم بفرست گرم خونه ها .

کوهیار به من نگاه کرد و گفت :

__ خيله خب !

__اونجا یعنی خونه بابای من ؟

آرمان بهم با سکوت نگاه کرد و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت :

__یادت باشه کوهیار ، صدقه ها رو هم ببری .

با حرص و عصبی هولش دادم ، آرمان دست به جیب و جدی و سر به بالا و مغرور
نگام می کرد ، از هول دادنم حتی یه اینچم از جاش تکون نمی خورد .

با حرص و صدای دورگه خش دار گفتم :

__عقده ای بدبخت ، تمومش کن ، امیدوارم مثل بابام به زمین گرم بخوری ، ازت
متنفرم ، کاش خودمو میکشتم که اسیرت نشم

کوهیار از پشتم که ایستاده بود، دستامو گرفت ، یهو صحنه اون شب تولد یادم اومد ...
جنون آنی ، یعنی آنی ، یعنی اصلاً فکر نمی کنی ، منطق کجا بود؟! یه آن وارد
صحنه ی همون شب ، همون لحظه شدم ، تو همون اتاق ، تموم جونم شد وحشت ،
تنم می لرزید زیر زانوم خالی شد ، چشامو محکم بستم و التماس کردم

__تو رو خدا ولم کن تو رو خدا ولم کن

آرمان با یه لحن شوکه بلند گفت :

__کوهیار کوهیار ولش کن گلیا

کوهیار سریع ولم کرد ، دستامو رو گوشام گذاشتم ، رو زمین وارفته بودم ، عین بید می
لرزیدم صدای اون ساسان و اون میثم ریقو_ریغو، ریخو_تو گوشم می پیچید با

صدای خفه صدا کردم : آرمان آرمان « حس می کردم دارن خفم می کنند و نمی تونم بلند صداش کنم »

کوهیار _ بغلش کن احمق ! خودتم شوکه شدی ؟

تا دستای آرمان دورم اومد تقلا رو شروع کردم .

آرمان _ منم منم آرمانم ، ببین ، چشمتو باز کن آرمانم

چشمامو باز کردم ، می دیدم آرمانه ولی نمی تونستم تشخیص بدم که آرمان ، از ترس مغزم فرمان تشخیص هویت نمی داد

کوهیار _ باهاش حرف بزن ، ترسیده خانم یه لیوان آب بیار

آرمان صورتمو به احاطه دستش درآورد و گفت :

_ منم ببین ، اینجا کسی بهت صدمه وارد نمی کنه ، دیگه نمی تونند سمتت بیان ، منو می بینی

کوهیار آبو به آرمان داد و آرمان لیوانو جلوی دهنم گرفت و گفت : آب بخور

آرمان با آخم بالا سرم رو تخته من نشسته بود ، پاپیونش باز شده دور گردنش بود ، نگاهی کردم و همینطوری نگام می کرد و لبشو می جوید ، غرق فکر بود وسط اون حال و فکر گفت :

__ با این سر تافتی و چسبی داری رو این بالش می خوابی ، صبح دربیار بشور .

با تعجب نگاش کردم و گفت :

__ شلخته ، واقعا با این سر و وضع می تونی بخوابی .

__ به لطف تو تنها مأوای من ، خواب .

آرمان __ فقط خرسا نگاهشون آینه به زندگی ، یه موشو چه به این حرفا .

__ واسه همین شب زنده دار شدی چون گرگ ها شبها بیدارن و زوزه می کشن .

آرمان __ زوزه گرگ برای پیدا کردن طعمه است .

با آخم نگاش کردم و با شیطنت گفت :

__ پاشو ست قرمز و بیوش .

سر بلند کردم ، شاکی نگاش کردم و گفت :

__ شب زفافه، پاشو « خنده اش گرفت و گفتم :»

__ در همه حال مسخره بازیتو داری .

آرمان __ من دارم جدّی می گم ، می خوام دستمال برای خانواده ات بفرستم .

از جا بلند شدم و شاکی و عصبی و با حرص نگاش کردم و واقعاً دست بلند کردم

بزنمش میچ دستمو گرفت و کشید به طرف عقب ، تعادلمو از دست دادم و اومد روم

نشست ولی وزنشو روم ننداخت ، جفت دستامو بالا سرم نگه داشت و جیغ زدم :

__ آرمان !

آرمان با شیطننت گفت : جووون

تقلا می کردم ، چشما ادای اول جمله اش،درشت کرد و گفت :

_ وای موش کوچولو زخمی تو دستای گرگ اونم چهار دهم ماه آخ آخ موش

کوچولو زیاد جنب و جوش نکن ، چنگالای گرگ گیر می کنه به پوستت

آروم ناخنشو روی بازوم کشید و جیغ زدم : آرمان .

زد زیر خنده و از روم بلند شد و گفت :

_ من تا نری حموم بهت دست نمی زنم .

_ به درک ، نمی رم ، تا ابد نمی رم .

آرمان راه نرفته رو برگشت و گفت :

_ زبونتو میچینم گلیا ، یالا حموم .

_ می خوام بخوابم .

_ خواب ؟ من می خوام دستمال بفرستم

بالشو پرت کردم طرفشو خندید و گفت :

_ عزیزم نبین می خندم سگ می شم گاز می گیرما .

با حرص گفتم : خدایا منو بکش ، چرا من زنده ام .

آرمان گوشه لبشو جویید و دست به جیب نگام کرد نگاه نگاه

__ چیه ؟

آرمان _ می دونی گاو نه من شیر چیه ؟ تویی وقتی آرمانو نیاز داری ،
التماس می کنیش ، له له می زنی ، خرت که از پل می گذره سگ می شی نه هر
سگی دوپرمن پیر می شی که دست صاحبشم گاز می گیره ، اینا تقصیر تو نیستا ، تو
توی اون خانواده رذل ، احمق بودی رذلیا رو الگو برداری کردی ، مغزت شرطی شده
اما مشکلی نیست همونطور که یک ماه و نیمه آشپز ساختمت ، آدمت می کنم .
بالشو برداشتم پرت کنم که گفت :

__ پرت کن ببین میام پوستتو بکنم یا نه ؟

جیغ زدم : برو حموم دیگه آه خستم کردی ، تهدید تحقیر تهدید تحقیر آه
سرمو محکم روی تشک گذاشتم بعد چندی صدای در حموم اومد .

روز لعنتی تمام اتفاقاتو مرور می کردم تو ذهنم انقدر که تا از حموم اومد و بعد
چندی اومد تو تخت آروم صدا زد : همستر

جواب ندادم زیر لب گفت : وحشی « سرمو بلند کرد و بالشو زیر سرم گذاشت و گفت
»:

__ خاک بر سر من که باید الان تو حیاط بخوابونمت میارم خانومت می کنم لیاقت
نداری آخه

پتو رو رو سرم کشید « بغض داشت خفم می کرد ، اصلاً هرچی ، هرچی
هرچی که شده ازدواج کردیم ، دشمن من ، دشمنش من درد و غصه دارم ، نیاز

به آغوش دارم ازش ازش متنفرم و نیازمندم هر احساسی که دارم به درک من الآن یه آغوش می خوام غلت زدم و برگشتم طرفش ، چشممو باز کردم ، همه جا تاریک بود

_ چرا بیداری ؟

با بغض گفتم : بی شعور .

_ آخه جوجه می زنم لهت می کنما چرا فحش می دی چه جرئتی داری ؟

_ انقدر تحقیرم کردی و حرصم دادی دارم دیوونه می شم ، انقدر آبرومو بردی و می خوای ببری که داره جنون بهم دست میده ، حداقل آدم باش بفهم این همه زخم زدن یه گوشه درمون باشی.

نفسی کشید و پشت کرد بهم و خوابید

دلم هزار پاره شد ، هزار پاره

همینطوری مثل مار دور خودم می چرخیدم و بی صدا اشک می ریختم و به خودم نهیب زدم :

_ آخه خاک تو سرت ، نابودت کرده بعد بیاد بغلت کنه چرا تو احمق شدی ؟ نمی خوام هیچی بشنوم ، همه ی تیراش یه طرف این حرکتش یه طرف ، منو خوار کرد ، قلبمو شکوند .

دو ساعت از زمانی که تو تخت بودیم گذشت انقدر اشک ریختم که دیگه چشمام سنگین شده بود ، رفتم اون سر تخت ، لبه ی لبه ، حس بی کس ترین آدم دنیا رو داشتم حس کردم حتی خدا هم پشتش به منه .

چشام سنگین می شد ، دیگه از گریه جون وول خوردن نداشتم ، که دستش دور کمرم انداخت و منو کشید طرف خودش ولی انقدر دیر شده بود که هیچی ارزش نفهمیدم !

سه روز از ازدواجمون گذشته بود ، تو این سه روز برعکس اون موقع که محرم نبودیم اصلاً بهم نزدیک نشده بود ،اصلاً ، این مسأله به قدری فکر منو مشغول کرده بود که حد نداشت ! یعنی علاوه بر اینکه عقیم شده ، حتی توانایی زناشویی هم نداره اصرار به الان نیست اما کلاً چی ؟! خب به هر حال من که میز و کمد نیستم ، گیاهان هم به طریقی باهم ارتباط دارن چه برسه به انسان ، اصلاً این تا قبل عروسی صد بار جون منو به لبم رسوند کارت های عروسی رو بگو..... وای انقدر این فکر ها رو کردم دارم دیوونه می شم ، ماما بابا چه فکری می کنند ، وای چقدر دلم براشون تنگ شده ، بغض گلومو گرفته بود .

_ گلیا باز که پیرهن منو اتو نزدی ! این چه وضعشه آخه آه گلیا

از پله ها بالا رفتم و شاکی گفتم :

__ امروز سه تا جلسه دارم با این برم « به لباس چروکش اشاره کرد و لباس و ازش گرفتم و گفت :» دورتو تند کن صبحونه حاضر ؟
__ آره .

__ یقه اشو درست اتو کنی ها .

__ انقدر حساسی ببر خشک شویی .

__ تو رو برای چی خریدم ، خرجت کنم ؟

با حرص نگاهش کردم و خشن گفتم :

__ اون نگاهتو درست کنا می زنم دکورتو جدید می کنما « گوشیش زنگ خوردو با تشر گفت :» من دارم میام شرکت ، فقط می خوام فاکتورا رو ببینم وای به حالتون
.....

پیرهنشو اتو زدم ، برعکس اوایل دیگه نمی سوزوندم ، به بیرون نگاه کردم ، چقدر هوا ابری و خشک شده بود ، خشکیشو از درختای خشک و سرمازده تو حیاط می شد فهمید .

__ گلیااا

ای زهر مار.....

__ بله ؟ بله

آرمان _ نون گذاشتی تو تستر بسوزه ؟ منو پیر کردی کی درست می شی از دست تو
بکشم یا اون احمقایی که دور خودم جمع کردم ؟ یه غذا نمی تونی به من بدی معده
ام داره می سوززه .

_ لباس تو بزخم یا بیام غذا بدم .

آرمان _ تودرست نمی شی ، تو هیچی نمی شی گلیا اگر من نمی خریدمت اون
طاها ی الدنگ هم برت می گردوند بس که بی عرضه ای .

نمک شناس یه نون سوخته ها تودو ماه این همه پیشرفت کردم خب ! نمک دستم
چشمتو بگیره .

لباسشو تا اتو بزخم ، اون داشت با تلفن و شخص پشت تلفن جنگ می کرد . لباسشو
آوردم پایین ، نون دوباره تست کردم ، چای سردشو عوض کردم .
از تو هال ، داد زد : گلیا

_ بله ؟

آرمان _ لباسم کو ؟

_ رو مبل روبه روته .

آرمان _ این نون ...

_ دوباره تست کردم ، روشن پنیر زدم

سکوت کرد ، یه سکوت که انگار بیشتر شبیه این بود که یکی تو دهنش زده ، نون و
برداشت و بی حرف خورد ، بعد از چند دقیقه قبل از اینکه لقمه اش تموم بشه گفت:

__ یکی دیگه درست کن تا برم لباس بپوشم .

یه نفسی کشیدم و گفت :

__ شام ته چین اسفناج درست کن .

__ چی؟!

__ آه ! بیا تو عمرش به گوشش نخورده ، اصلاً نه شنیده ، نه دیده ، نه خورده با هوا تا قبل من زندگی می کرده .

__ ته چین اسفناج و دیگه از کجا آوردی ؟

بهم چپ چپ نگاه کرد و نون و ازم گرفت و گفت :

__ دوست دارم بلد نباشی ، تموم عصبانیتای امروزم رو سرت خراب می شه .

با آخم نگاش کردم و نون و ازم گرفت و رفت بیرون و گفت :

__ بیا بدرقه ، هر روز باید بگم ؟

» چقدر اخلاقش بد شده ! هر روز هم تلخ تر می شه ! قبلاً دوتا تیکه مینداخت می خندید اماً اخیراً به شدت عصبی ... دیدم داره به بدنم نگاه می کنه و آخم کرده دوزاریم افتاد که عصبی بودنش به خاطر چیه ! داره جلوی خودشو می گیره ... اماً چرا ؟!!! ... ژاکتمو پوشیدم و شال سرم کردم و دنبالش اومدم بیرون ، باز برگشت با آخم نگام کرد ، خنده ام گرفته بود بدبخت اون کارمندا حالا من که هیچی به اونا هم می خواد گیر بده احمق هرچقدر زرنگ و باهوش شده باشی ، الان یه احمقی ! « موقع رفتن باز الکی خط و نشون کشید و رفت .

« به خودم نهیب زدم : دیدی وقتی همه چی آماده بود ، چه ساکت شده بود ، خب همیشه این کار و بکن بذار صداش بریده بشه ، حداقل تحقیر و توهین نمی کنه ، اون گذشته ای رو که برای خودش شاخ کرده رو پیش نمی کشه . »

تا شب بعد از دوبار درست کردن اون غذا ، بالأخره درستش کردم ، کاری جز آشپزی که نداشتم بنابراین برام شده بود سرگرمی ، کنار غذا دسر هم درست کردم ، چای میوه ای هم همینطور ، انگار خوشم اومده بود از این کارا ، وقتی آخرش خوب درمی اومد برام لذت بخش بود

شب که می شد دلهره میگرفتم زمستونم بود زود تاریک می شد ، پشت شیشه انتظارشو می کشیدم که بیاد حوالی ساعت هشت بود که صدای ماشینش اومد ، رفتم جلوی در نه برای استقبالش از اینکه اومده و تنها نیستم ذوق کرده بودم ، تنها آدمی بود که می تونستم ببینمش ، تنها کسی بود که می دونستم خود واقعی منو می بیند نه اون کسی که این اواخر برای عقده گشایی خودشو به بقیه معرفی کرده . از ماشین پیاده شد و نگام کرد و گفتم : سلام .

سلام کرد ، نمی دونستم بینمون چه احساسی نفرت ، انتقام ، دوست داشتن ، تنها کس هم یا یا عشق !

از پشت ماشین کلی وسایل خریده کرده بود ، آورده بود ، چهره اش خسته بود ، خواستم ازش بگیرم گفت : نمی خواد بیا کنار رد بشم . « صداش دورگه شده بود ، پرسیدم :»

__ سرما خوردی ؟

آرمان _ داد زدم .

_ اینو که همیشه می زنی .

خندید و گفت : نه بیشتر داد زدم ، بیا اینارو جابجا کن .

_ مهمون داریم ؟

_ خودمون آدم نیستیم بخوریم فقط کوهیار باید کوفت کنه ؟

زیر لب گفتم : تنها مهمونمون کوهیاره آره !

آرمان هم نجواگونه گفت : آدمای کمتری که دورمون باشن ، بیشتر می شه روابطو کنترل کرد .

نگاش کردم و از پله ها بالا می رفت ، ساعتشو باز می کرد ، سر بلند کرد صدام کنه دید دارم نگاش می کنم ، رو پله یه آن ایستاد و نگام کرد ، در حد یه کلمه نجوایی زیر لب کرد که من نشنیدم و گفتم : چی ؟

آرمان _ با تو نبودم ، بیا بالا حوله و لباسمو بده .

_ فردا جمعه است .

آرمان _ رو بقیه آبخن هات کار کن ، نیازی به تاریخ و روز گفتن نیست .

_ می شه

_ نه .

_ وای ! هنوز که نگفتم ، بذار بگم بعد بگو .

آرمان با یه تن صدایی که خنده توش بود گفت : بازم نه .

__ آرمان ! می گم باشه فردا بریم پیک نیک یه جا غیرخونه باشه؟ هیچ جا نبر ، هیچ کس نیاد اما حداقل یه جا غیر این خونه ببر ، من روزهاست که تو این خونه حبسم ، گوشی هم ندارم حداقل با دوتا از دوستانم حرف بزنم تو که تموم روابطو ازم گرفتی ، حداقل یه جا

برگشت نگام کرد و گفتم : مگه چی می شه؟! تونیتت آزار منه دیگه ، حتی زندانی ها رو هم یه ساعتی از روز می فرستن تو حیاط .

آرمان _ خب برو تو حیاط ، عزیزم تو آزادی بری تو حیاط .

__ آرمان ! « پامو زمین کوبیدمو گفتم :»

__ تموم لحظه ها شکنجه می شم نترس از شکنجه هات کم نمی شه .

آرمان پیرهنشو انداخت رو تخت و همینطوری منو نگاه کرد و گفتم :

__ باشه ؟

آرمان _ بهت گفتم قبل از اینکه بندازی تو ماشین لباس شویی با دست یقه پیرهنو بشور

__ من چی می گم تو چی می گی . « رفتم جلو تر و درست مثل لحنی که از بابا ، کاری رو می خواستم برام انجام بده سرمو کج کردم و گفتم : «

__ آرمان ! باشه ، مثلاً بریم چالوس .

آرمان _ چال_____وس ؟

__ جاده اش دیگه .

__ تو این سرما ؟

__ مگه می خوایم بریم شنا کنیم ، آرمان جونم خواهش می کنم بابا خل شدم تو این خونه مادر و پدرمو که نمی بینم ، بیرون خرید و گردشم که نمی رم ، اینترنت هم ندارم خب یه بیرون ببر دیگه گناه دارم .

آرمان با شیطننت گفت : گناهو که داری وگرنه الان داشتی حال دنیا رو می کردی با این خونه زندگی و شوهری که نصیبت شده ، اگر دلت خوش نیست سر اون گناخته .

« اصلاً! نفهمیدم که من ، منِ ناشیِ نابلدِ چطوری این کار و کردم ، قبلاً از گیلدا شنیده بودم که وقتی خطبه عقد خونده می شه ، زن و مرد یکی دیگه میشن مهرشون بیشتر می شه اصلاً! خاصیت خطبه آینه ، مادرمم می گفت : منم باباتو دوست نداشتم ، اما بعد عقد بهش محبتم زیاد شده »

دستم و انداختم دور گردن آرمان ، رو نوک پنجه ام ایستادم که قدم بهش برسه ، آرمان یگه خورده نگام کرد ، نگاه آرمانو که دیدم انگار به خودم اومدم خواستم بکشم عقب اما کف دست آرمانو روی وسط کمرم حس کردم ، حسی مجابم کرد که موقعیتو حفظ کنم .

__ بریم ؟ تو رو خدا یه روز دیگه ، بعد این همه سختی یه روز بیرتم دیگه ، از خونه تمیز کردن و آشپزی و تلویزیون نگاه کردن « نگاه آرمان به لبم بود اصلاً نمی شنید چی می گم مطمئنم که نمی شنید ، اون تکون کوچیک بالای عضلات ابروش اعلام می کرد که تو سرش حرف دیگه ای ، نه شنیدن حرفای من شیطننتی زنان

تموم وجودمو گرفت و به قدری شیرین بود این شیطننت که مثال نزدنی بود ،
دستم از دور گردنش کشیدم تا روی سینه اشو آروم تر گفتم : « تو که هر کاری دلت
می خواد با من می کنی یبارم یه کاری کن من » استپ کردم که بینم متوجه
هست صدام قطع شد ، نگاهش از لبم به پایین تر فرود اومد ، نفسی بلند کشیدم
برای به رخ کشیدن بیشتر خودم ، نمی دونم این کارا رو چطوری انجام می دادم ،
اصلاً فکر نمی کردم که زنانگی بلد باشم »

کمرمو فشار داد به طرف خودش ، گلایه وار ولی با صدای متغییری و ناز دار گفتم :
_ آرمان جونم

نگاش برگشت به طرف لبم ، آشفته شده بود اینو از نگاش می تونستم بفهمم ، لبمو
زیر دندون کشیدم ، درست مثل یه شکارچی که طعمه رو ، رو هوا می زنه ، بدون
اینکه در صدم ثانیه اولیه ، حتی خود طعمه بفهمه شکار شده ، لبمو شکار کرد
یه صدایی در تموم درون من رضایتمند ، برخلاف همیشه گفت :

« اومد » هزار بار این صدا اشاعه پیدا کرد تو سرم ، انگار توی کوهستان فریاد زدن ،
اینبار نه تقلائی بود نه شوک زدگی ای !! متعجب بودم اما برای اون لحظه تعجبمو
موکول کردم به بعد ، الآن نقطه عطف من آرمان ! این همون پسر چاق ، عینکی که
هیچ وقت به خاطر لب بزرگش چشماشو درشت نمی دیدم و رنگشو تشخیص نمی
دادم به ویژه با وجود اون عینکش ، همون پسری که همیشه تا دو قدم می اومد
صدای هِن هِن سینه اش عصییم می کرد ، همون که همیشه لباسش خیس عرق بود
..... بین الآن برای اینکه داره اینطوری به تملک خودش منو درمیاره چطوری رضایت

دادم ! چطوری خواستار این لحظه در کوچکترین و مخفی ترین جای ذهنم بودم و انکارش می کردم ، صدای قژ قز تشک تخت و نفسامون و شبه صوت ها درست شبیه یه موزیک رو فیلمای درام شده بود ، به خودم یه آن نهیب زدم : « چرا بیشتر از اون تو پیش قدم هر لحظه می شی ؟ » سوالو بی جواب پس زدم ، مطمئنم تو این لحظه آرمان انتقام جو مقابلم نیست شور و هیجان و هوس حلال و تپش های بی وقفه قلبمون متوقف نمی شد تا لحظه ای که صدای جیغم تو اتاق پیچید

تموم حرف هایی که به آرمان زده بودیم تیتروار تو گوشم فریاد زده می شد مادرم « بمونه بیوسه ، بترشه به تو نمی دمش » خودم « آخرین مرد » برادرم با تمسخر می گفت « اگر باهم ازدواج کردین خودکشی کن حلالِ »

از درد زدم زیر گریه ، نه از درد نبود از اینکه توی اون لحظه حقیر شده بودم اون همه غرور منو آخر کشوند روی این تخت زیر دست آرمان ، از دست خودم حقیر شدم ، دنیا دنیا دنیا چقدر موشکافانه نتیجه می دی ، چقدر آروم و نافذ رخنه می کنی تا کارما پس بگیری .

آرمان نفس زنان تو گوشم گفت : جان ؟ تموم شد سیس سیس خوبی ؟!

چیز خاصی نگفت اما از اینکه لحنش آروم و مهربون بود بغض منو ترکوند خودمو باختم انگار اینکه تنها داراییمو ازم گرفت ، حس خلع کردم تو سرم هزار بار خودمو توبیخ کردم :

« می تونست قبل عقد این کار و بکنی ، می تونست هرگز عقدت نکنه ، می تونست عین یه متجاوز باهات رفتار کنه می تونست ، می تونست ... اما بغلت کرده چرا

من با این آدم بد بودم ؟ چرا شبیه اون نیستم ؟ منو غارت نکرد مثل زنش باهام رفتار کرد ، کمتر ناز کشید کمتر عاشقونه هاشو گفت کمتر کمتر اما بهم بد نکرد

«

آرمان _ وای « از جا بلند شد ، چشمام سیاهی می رفت ، با گریه گفتم : «

_ حال تهوع دارم .

آرمان _ می دونم می دونم واسه خون ریزितه فشارت افتاده حتماً ... منم بعد عمل اینطوری بودم « رنگش پریده بوده ، هی نگام می کرد و می خواست ملافه ها و رو تختی ها رو جمع کنه اما نصفه کار ول می کرد و دنبال یه چیزی بود «

_ آرمان !

آرمان _ جان ؟ وایسا برم گوشیمو بیارم به کوهیار زنگ بزنم من فکر فکر

فکر کنم یه چیزی شده .

_ کوهیار ؟ می خوام آبرو ریزی کنی ؟

آرمان _ گور بابای آبرو نصف تخت خون شده الان میمیری

دوید به طرف بیرون ، اتاق دور سرم می چرخید حال تهوع شدید داشتم انگار مسموم شدم چشمام سنگین می شد زیر لب نجوا کردم :

_ آرمان آرمان

صدای خنده می اومد و یکی عصبی گفت :

__ مرده شور اقبال منو ببرن که تو دکتري .

کوهيار _ زدي ناکار کردی لامصب چهارتا بخیه زدن « دوباره خندید و آرمان گفت
«:

__ نیشتهو ببند برو بیرون .

کوهيار _ به خاطر من تو اتاقيا وگرنه تو بخش زنان کدوم مردی اجازه داره بیاد .

آرمان _ تو اینجا چی می گی ؟

کوهيار با خنده گفت : اوووووو همچین می گه انگار ناکامیم « باز خندید و با یه لحن
دیگه گفت :»

__ خوبی ؟

آرمان سکوت کرد ، حس کردم رو تخت نشست و آروم گفت :

__ هزار بار ، میلیون بار امشب و تصور کرده بودم قبلاً با هر کی بودم می خواستم
تصور کنم که گلیاست ، اما ... « آرمان جدی تر گفت :» چرا به تو می گم ؟

کوهيار _ چون تو جز ما دوتا کسی رو نداری یکی رو که مصدوم کردی « باز خندید و
آرمان با جدیت گفت : « زهرمار ، گندبک ، زنمه ها .

کوهيار با تمسخر گفت : زنم زنم « خندید و گفت :»

__ من می رم اورژانس کار داشتی زنگ بزن جنگجو « باز خندید و آرمان گفت :»

__ خفه شی که انقدر از فکت کار می کشی .

کوهیار که رفت آرمان از جاش بلند شد ، صدای پاهاشو می شنیدم ولی دلم نمی خواست اعلام کنم که بیدارم ، تو سرم همش یه تیتتر منتشر می شد به اسم اینکه « دیگه واقعاً زنش شدی »

چشمامو آروم باز کردم ، به شدت تشنه ام بود و صداش کردم :

__ آرمان !

آرمان __ بیدار شدی ؟ خوبی ؟

__ خیلی تشنه امه ، گلوم خشکه.

آرمان __ الان برات آب میارم .

به دستم نگاه کردم سرم وصل بود با خجالت گفتم :

__ ابروم رفت .

آرمان جوابی نداد و گفتم :

__ کوهیار کلی خندید بهمون مگه نه ؟!

آرمان __ تو چرا عوض نمی شی ؟ چرا مردم انقدر برات مهم اند ؟ تو این روزا کدوم یکی از اون مردمی که تو فکر می کردی مهم اند کمکت کردن ؟ حتی پدر و مادرتم نتونستن ، حتی الان تو این اوضاعم مردم برات مهم اند .

لیوان آب و بهم داد ، با غم به لیوان نگاه کردم !

گفت:

__ درد داری ؟

سرمو تکون دادم و گفت : کوهیار می گه امشب اینجا باشی بهتره ، خون ریزیت زیاد بوده ، دکتر می گفت می بایستی از اول هم جراحی می کردی در نوع وضعیت تو به صورت طبیعی همین اتفاق می افتاد . « سری تکون دادم و دوباره دراز کشیدم و نگام کرد و گفتم :»

__ ساعت چنده ؟

آرمان __ یک شب .

رفتم کنار تر و گفتم : بیا « به کنارم اشاره کردم و گفتم :» بیا .

آرمان نگام کرد و گفت : رو مبل می خوابم .

به کنارم اشاره کردم و گفتم : نه ، عادت نداری می دونم از اون زمانی که رو سنگم می خوابیدی گذشته ، از اون زمانی که نازک نارنجی بودم گذشته ، از اون زمانی که آرمان پسرخاله ام هم بودی گذشته

آرمان با سکوت نگام کرد و به پشت پنجره رفت .

هشت ماه و نیم بود پیش آرمان بودم و هفت ماه از زندگی زناشویی من می گذشت ، چیز زیادی بینمون تغییر نکرده بود شاید بیشتر بهم عادت کرده بودیم هنوز هم گاهی بهم می گفت « کنیز ، کُلفت » هنوزم به جون هم می افتادیم و حرفای گذشته گفته می شد ، اما خیلی جاها یکمون سکوت می کرد ، سکوتی که شاید دلیلش عیان نبود اما صورت میگرفت . تو این هشت ماه پامو فقط وقتی خیلی اوضاع وخیم بود بیرونی داشتم ، حبس خونگی بودم ، شاید می ترسید ، شاید جز مجازاتش بود مدام می گفت من خانواده ندارم پس تو هم نباید داشته باشی ، به اون زندگی عادت کرده بودم .

به اینکه از صبح بلند بشم و بشورم و بپزم ، جمع کنم اونم مدلی که آرمان دوست داره ، وسواسی و دقیق همه جا منظم باشه و برق بزنه ، عادت کرده بودم که گاهی بدعقق باشه چون حساب کتاب کارش بهم ریخته یا باز مشکل گمرک داره حتی به وجود کوهیار هم عادت کرده بودم ، انگار جز اصلی زندگی ما بود . اصلاً چند شب نبود دل من براش تنگ می شد انگار برادرم بود ، انگار زنگ تفریح زندگیم بود ، یادمه وقتی فیلم عروسی رو گرفتیم چقدر دلم شکست ، چقدر گریه کردم سالن به اون بزرگی هیچ کس نبود ، عقدمون ، مراسم رقص تانگو ، مطمئن بودم که آرمان این فیلم عروسی رو به خانواده ام نشون میده که بگه « شما منو قبول نداشتید ، گرفتمش ، آخرم من شوهرش شدم ، آخرم اسم من تو شناسنامه اش رفت اما خوار و ذلیل شده . » اونقدر توی اون هشت ماه فکر و خیال کرده بودم گاهی حس می کردم بی حس و بی خیال شدم . خب چیکار می شه کرد؟! تا زمانی که تو جایگاه من کسی نباشه نمی

تونه احساسمو درک کنه ، تکلیفم مشخص بود ،دیگه برگردم که چی ؟ زن باید خونه شوهرش باشه دیگه تازه دیگه مسئله تنفر از آرمان گذشته ، دیگه حسم بهش حس شوهر بودنش هست ، حتی دیگه اون آدم هشت ماه و نیم پیش نیستم من این زندگی رو تا یه حدی به زندگی توی اون خونه قدیمی نمور خونه بابام ترجیح می دم اما آزادی نداشتم ! به قول آرمان که می گفت « من همه چی بهت می دم الا دلخوشی »!

همه این حرف و حدیثا به کنار بدترین وضعیت این بود که من هیچ وقت مادر نمی شدم همیشه حبسم و محکومم به بی اولادی ، من سالم بودم و توانایی داشتم اما آرمان عدالتشم می گفت که من باعث شدم که اون دیگه توانایی باردار کردن نداشته باشه ، البته مداوم تحت درمان بود و گاهی بی دلیل عصبی تر بود و داستان و از سر شروع می کرد و من یاد گرفته بودم سکوت کنم و بهش وقت بدم تا به خودش مسلط بشه .

از خانواده ام هیچ خبری نداشتم ، اما آرمان خوب خبر داشت ، اینکه نامزد عقدی برادرم تقاضای طلاق کرده ، اینکه زیر آب برادرمو سرکارش خود آرمان زده ، اینکه یه پرونده بدهکاری جدید از بابام رو کرده و اون پرونده برمی گرده به خود آرمان چون آرمان چک ها رو خریده و حالا شاکی اونه .

گاهی از این همه ظلمش دلم می خواست بکشمش اما وقتی از ظلم های گذشته حرف می زد سکوت می کردم و چاره ای جز دعا و اشک و آه نداشتم ، گاهی منم از پدرم متنفر می شدم...

اون شب هفتمین روز محرم بود ، صدای دسته از کوچه می اومد ، آرمان خونه بود داشت حسابای شرکت و چک می کرد یعنی اگر بابای منم مثل آرمان انقدر دقیق حساب کتاب می کرد هیچ وقت سرش کلاه نمی رفت ، تموم حسابا رو دونه دونه چک می کرد و وای به روز رئیس حسابداری و حسابدار که اگر مشکلی پیدا می کرد ، خون به پا می کرد .

_خونه شمالی ، بفهم همستر ، از پشت شیشه ها نمی تونی کوچه رو ببینی .

_ خب من دلم ...

_ برو شامتو درست کن .

_ آرمان ..

_ نه .

_ خب ببین چی می گم بعد بگو نه .

تکیه داد به صندلی و دست به سینه ، سرد نگام کرد و گفتم :

_ بذار برم مسجد سر کوچه حداقل این چند شب تاسوعا و عاشوا ، خودتم که خونه ای

.

_ نع .

_ بابا مگه می خوام فرار کنم ؟ اصلاً کجا فرار کنم ؟ خونه ی بابام ؟ که چی ؟ فرار کنم که باز باید برگردم وگرنه با آبرویی که تو برام گذاشتی الان برم با سنگ منو می زنند .

__ هفده میلیون کسری داشتیم اعصابم خط خطیه گلیا چونه نزن بیا برو .

رفتم طرفش قد و بالامو نگاه کرد و دستمو به احاطه صورتش درآورد و گفتم : آرمان ، مگه می خوام برگردم یا خرید یا ... می خوام برم مسجد .

__ از مسجد شروع می شه .

__ به خدا همین شبا خب ؟ آرمان من می دونم تو پدر منو درمیاری ، خطا نمی کنم .

آرمان با آخم تو چشمام نگاه کرد، از چپ به راست ، از راست به چپ ، لبشو بوسیدم و گفتم : قول شرف می دم .

آرمان با صدای بم تر گفت :

__ شرف تو بفروشی چی اونوقت ؟ وسط این خونه سلاخیت می کنم .

حرفش بدجور بهم برخورد اما به خودم نهیب زدم : « گلیا گلیا داره اینطوری می گه تو ازش در شکار بشی که بگه نه ، صبور باش .»

__ قول شرف می دم دیگه ، تو امتحان کن .

آرمان جدی نگام کرد و گوشه لبشو جویید و رو پاش نشستم ، صندلیشو عقب تر داد تا جای بیشتری باز بشه یعنی مشتاق این کارم .

دست انداختم دور گردنش ، عاشق این بود که من طرفش برم و اون جلوه گر این باشه که حسی نداره اما فقط من می تونستم برق تو چشمشو ببینم .

__ کجا برم ؟ هرجا برم پیدام می کنی ، الان همه چی تغییر کرده ...

آرمان به گردنم نگاه کرد و گفت : مثلاً ؟

__ مثلاً که تو شوهر می .

آرمان نگام کرد و گفت : مثلاً _____ ؟ « تشدید وار تکرار کرد ،

دنبال شنیدن چیز دیگه ای بود گفتم : مثلاً که من دیگه اون آدم سابق نیستم .

آرمان بهم نگاه کرد و گفت :

__ دلایلت قانع کننده نیست .

لبشو بوسیدم ، اون نمی بوسید پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم :

__ مثلاً فقط از ترست نیست ، می خوام که ...

صدای زنگ خونه اومد و آرمان شاکی گفت :

__ بر خر مگس معرکه لعنت .

__ ایّه ، زبونتو گاز بگیر ، گناه داره شاید نذری آوردن ، استغفر الله .

آرمان منو بلند کرد و رفت طرف آیفن و گفت :

__ برو اون لباسو عوض کن کوهیاره ، من می دونم دیگه که لعنت می گم .

وایستادم و نگاش کردم و گفت :

__ من که پایینم برو بالا هیچی نمی شه به جُنا گفتم برن زیر زمین « خندید و گفتم :

«

__ نگو دیگه می ترسم.

آرمان _ برو اومد .

از پله ها بالا رفتم و زیر لب آیه الكرسي خوندم ، می ترسیدم از این بالا ، از اون اتاق لعنتی هنوزم عادی نشده .

صداشونو از پایین می شنیدم ، لباسمو عوض کردم رفتم پایین دیدم کوهیار با یه ظرف غذا جلوی در ایستاده و آرمان می گه :
_ تنها کوفت کن اصلاً .

کوهیار _ رفتم تو صف ، زحمت کشیدم میفهمی ؟ حالا بدم تو بخوری ؟
_ سلام ، خیابونا شلوغه ؟ نذریش چیه ؟

کوهیار _ نذریش چیه ؟ هرچی به شما ربطی داره ؟
آرمان _ خاک تو سرت کوهیار ، یکم اجتماعی شو .

کوهیار _ ترجیح می دم تا آخر محرم ، شبیه امل های بایقوش باشم .
_ شام لازانیا درست کردم .

کوهیار _ یه قاشق فقط به گلیا می دم .

آرمان شاکی کوهیار و نگاه کرد و گفت :

_ بی شعور مگه نگفتم شماره منو به ساغر نده ؟

_ ساغر کیه ؟

آرمان _ به شما چه ؟ هرکی ؟ برو غذا تو درست کن .

یگه خورده آرمان و نگاه کردم و گفتم :

__ من زنتما ...

آرمان به آشپزخونه اشاره کرد و به کوهیار نگاه کردم و گفت :

__ مشتری برای ساختمون .

با حرص رو به آرمان گفتم :

__ لذت می بری نه ؟

آرمان با یه ته چهره پیروزمندانه دست به جیب شلوار نگام کرد و به طرف آشپزخونه رفتم و به کوهیار گفتم : تو ، توی مسائل زناشویی ما دخالت نکنی خیلی خوبه بی شعور .

کوهیار __ من به مسائل زناشوییتون کاری ندارم که تو خودت کاپتانی ، این مسئله زندگانیتونه که به منم ربط داره ، منم جزئی از این خانواده ام .

آرمان با خنده گفت : شما ؟

کوهیار __ یه سری قرص اومده

آرمان __ من قرص نمی خوام دیگه کوهیار خسته شدم ، کی با قرص درمان شده که من بشم ؟

کوهیار __ خر من پزشکتم من می دونم چی به صلاحته ، آزمایشات این بارت بهتر از هر سالت بوده پس تأثیر داره .

آرمان _ تأثیر داشت که الآن اون حامله بود.

کوهیار _ خیلی دلت بچه می خواد ؟ « آرمان با حرص گفت :»

_ می زنم تو دهنِت کوهیار .

کوهیار _ خب می ریم برات برد پیت و می گیریم چشمای بچه اتون آبی بشه نگو
بچه تو نیست .

آرمان _ گمشو بیرون .

کوهیار خندید و گفت : خيله خب خر دارم باهات شوخی می کنم خیلی ها این کار و
می کنند یه لقاح مصنوعی دیگه قرار نیست باهم بخوابن که .

آرمان داد زد : کوهیار! —————

ترسیدم دعواشون بشه به نشیمن رفتم و دیدم آرمان یقه کوهیار و گرفت اما این
کوهیار بی حیا داره می خنده و می گه :

_ برد پیت دوست نداری ؟ تام کروز خوبه ؟

آرمان مشتشو تو صورت کوهیار خالی کرد ، جیغ زدم « ییییه »!

جلوی دهنمو با دست گرفتم و کوهیار جلوی دهنشو گرفت و گفت :

_ آخ دستت بشکنه .

آرمان _ مردک خر .

_ کوهیار کوهیار ...

کوهیار سرشو تګون داد همونطور که جلوی دستشو گرفته بود و گفت :

_ خوبم خوبم « فکر کردم الان به جون آرمان میوفته !»

کوهیار _ فردا قرار داشتم گوسفند .

آرمان _ حرف دهنشو بفهم .

_ کوهیار بینمت ...

کوهیار دستشو برداشت ، لبش باد کرده بود گفتم :

_ برم یخ بیارم .

آرمان _ نمی خواد ، خیلی کار خوبی کرده یخم بذاری ؟

_ چرا می زنی؟

کوهیار _ به این میګن زن با شعور .

آرمان خشن گفت : ساکت شو « رو به من گفت :» همیشه به خاطر این ساده لوحیت

کلاھت پس معرکه بوده .

یکه خورده به کوهیار و بعد به آرمان نگاه کردم و گفتم : چی ؟

آرمان _ می گه بریم لقاح مصنوعی با یه مرد دیګه .

کوهیار _ این چه مدل توضیح دادن ؟ بین گلیا جون ...

آرمان _ لازم نکرده تو براش توضیح بدی .

کوهیار _ چته؟! موضوع علمی .

آرمان پرونده رو جلوی روی خودش کوبید و گفت :

_ علمی ، اون علم تو، تو سرت بخوره» رو به من خشن تر گفت :

_ تو چرا اینجایی ؟

کوهیار _ مگه قرآره همدیگه رو ببینند یا اتفاقی بیوفته ؟ کافیه تو آزمایشگاه لقاح مصنوعی صورت بگیره و بعد ...

آرمان انگشت تهدیدشو رو هوا گرفت و گفت :

_ کوهیار داری روی سگمو بلند می کنی ها ، خفه شو دیگه .

کوهیار _ به من چه اصلاً بی زنگوله پای تابوت بمون .

آرمان _ من بچه نمی خوام اصلاً ، از این موضوع می کشی بیرون یا نه ؟

کوهیار _ به درک ، گلیا یه قاشق بده من نذریمو بخورم .

آرمان _ بخوری لال شی .

_ دارم سفره میندازم صبر کن .

آرمان با آخم نگام کرد و برگشتم که برم کوهیار آروم گفت :

_ خاک تو سر بی لیاقتت .

آرمان _ بیا پایین منبر، نطق کور.

کوهیار _ به مرگ کوهیار با این اخلاق تو مادرتم دیگه تحملتو نداره این بدبخت و لال کردی .

آرمان _ این بدبخت زندگی منو اینطوری کرد ، حالا فانوس بگیریم دنبال دوا درمون و خدا پیغمبر .

کوهیار _ آره خب ، عقلتم این دزدیده بود .

آرمان _ ساکت شو تو رو حضرت عباس .

سفره رو چیدم ، بعد شام ، کوهیار نشست پای تلویزیون و آرمان هم پای پرونده هاش و حساب کتابش ، هر از گاهی به پای هم می پیچیدن و صداشون بلند می شد ، داشتم نماز می خوندم اما وسط نماز حواسم پرت حرفای آرمان و کوهیارشد ، کوهیار آروم گفت :

_ گلیا کجاست ؟

آرمان _ تو آشپزخونه است حتماً .

کوهیار _ زن احمد رضا مهریه اشو اجرا گذاشته ، اونم رفته دادگاه گفته من ندارم ... اومدن مال و اموالشو زیر و رو کردن ، اون پراید زپرتی زیر پاشو زنه ازش گرفته .

آرمان _ تو از کجا می دونی ؟

کوهیار _ زنش گفت .

آرمان _ تو زن اونو از کجا می شناسی دیگه ؟

کوهیار _ مریض منه .

آرمان _ اون از اون سر کرج اومده پیش تو ، تو اقدسیه؟! کم شعر بگو مرد .

کوهیار _ نه آخه جریان داره .

آرمان _ نه نه نه

کوهیار _ خفه شو بابا ، جانماز جلوی کی آب می کشی ؟

آرمان _ هنوز طلاقش نداده بی شعور .

کوهیار _ مگه من مخشو زدم ، من یه بوق زدم ، اون شالشو باز کرد و دستشو بالا برد و اومد پرید تو ماشین .

آرمان _ مگه چادری نیست ؟

کوهیار _ چادر کجا بود ؟ مانتویی نیست ، ساپورت پوشه ، « جفتشون خندیدن »

آرمان _ خودش تعریف کرد ؟

کوهیار _ آره گفتم Single هستی ؟ گفت « دارم می شم » دیگه هی سوال اونم جواب ، پسر انقدر بی حیا بود دستشو گذاشت رو پام فکر کن ، آقا ندید بدید نیستیم اما دیگه از یکی انتظار داریم از یکی نداریم دیگه .

آرمان پوزخندی صدا دار زد و گفت :

_ هه ، چرا انتظار نداشتی مثلاً احمدرضا خیلی قدیس بود ؟ همین باید نصیبت می شد دیگه .

کوهیار _ این زن شوهردارا حریص ترند به جان آرمان به من ثابت شده .

آرمان با خنده گفت :

_ خب آره تو همه مدله رو تست کردی .

کوهیار _ آره تو از بدو تولد با گلپا بودی من شاهددم .

آرمان با خنده گفت : خفه شو .

وارفته رو زمین نشستم ، بیچاره داشم !چه ساده لوح بود اون موقع می گفت یه دختر پیدا کردم ، آفتاب مهتاب ندیده ، مؤمن محجبه ، سر به زیر من از اولم دنبال همچین زنی بودم ، بهش پیشنهاد دوستی دادم قبول نکرد گفت « من اهلش نیستم »

_ گلپا

سر بلند کردم به آرمان نگاه کردم و گفتم :

_ شنیدم .

آرمان با سکوت نگام کرد و سری تکون دادم و گفتم :

_ خیلی دوشش داره ، همه ی ما رو زیر پاشمی داشت واسه خاطر اون .

آرمان باز هم به سکوتش ادامه داد و گفتم :

_ حتماً بهش می گی که زنش خیانت می کنه ؟

آرمان با آخم و جدیت گفت : من وقت این خاله زنک بازی ها رو ندارم .

به طرف بالا رفت ، از جا بلند شدم و رفتم تو نشیمن و به کوهیار گفتم :

_ کوهیار ؟ زن داشم ...

کوهیار _ نماز میخوندی ؟

_ آره ، زن داداشم الان باهاش دوستی ؟

کوهیار کاملاً از رو مبل به طرفم برگشت و چشماشو ریز کرد و گفت :

_ تو مگه نماز نمیخوندی حواست چرا اینجا بود ؟

_ اذیت نکن دیگه تو رو خدا بگو . « گوشیش زنگ خورد و به گوشیش نگاه کرد و گفت :»

_ حلال زاده است .

_ حروم زاده است « با آخم به کوهیار نگاه کردم گوشی رو قطع کرد ، با حرص گفتم :»

_ چرا قطع کردی ؟ حرف نزدی باهاش ؟ حرف بزن با زنیکه خائن .

کوهیار بلند صدا کرد : آرمان « با آخم و حرص گفتم :»

_ آرمانو چرا صدا می کنی ؟!

آرمان از بالا صدا زد : گلیا .

_ باهاش خونه رفتی ؟

کوهیار _ من خونه نمی رم « خندید و با حرص پامو زمین کوبیدم و گفتم :»

_ کوهیار ! اذیت نکن بگو رابطه دارید ؟

کوهیار _ مگه خروسم تا هرکی از راه می رسه رابطه داشته باشم باهاش . « آروم تر گفتم :»

_ یعنی فقط در حد دوست حرف زدید ؟

کوهیار سری تکون داد و گوشه ی لبمو به دندان گرفتم و برگشتم که برم ، کوهیار گفت :

_ من نمی خواستم ، اون اصرار کرد .

برگشتم شوکه کوهیار و نگاه کردم و دهنم باز می شد که حرف بزنم اما صدام در نمی اومد .

آرمان _ کوهیار !

_ اون شوهر داره هنوز کوهیار !!!

آرمان _ بسه دیگه بیا بریم .

_ تو با یه زن متأهل بودی ؟

کوهیار _ من هرچی

آرمان _ بسه گفتم .

آرمان به زور بردتم بالا تو اتاقمون و با بغض گفتم :

_ کوهیار نباید باهاش دوست می شد .

آرمان _ جواب منو بده ، جوابِ ، منو بده « آرمان اومد روبه روم و گفت :»

__ من غریبه ، منو نمی شناسی ، بوق بزnm سوار می شی ؟
نگاش کردم و با پشت دست اشکمو پاک کردم گفتم : یعنی چی ؟
آرمان __ جوابمو بده .
__ نه .

آرمان __ من بهت شماره بدم ، ازت تقاضا کنم که باهم Connect بشیم قبول می کنی ؟
__ نه .

آرمان __ چرا ؟ من یه ماشین مدل بالا دارم یه قیافه خوب دارم چرا نه ؟ تو رو هم میشناسم تازه عاشق همین سطحی نگری ها هستی قیافه و پول و لاکچری و پرستیژ چرا نه ؟
__ من ... متأهلم .

آرمان از اون شور سوال پرسیدن یهو ساکت شد و دقیق تر نگام کرد و گفت :
__ همین ؟!

__ آره خب ، وقتی متأهلم حق ندارم در هیچ صورتی دست از پا خطا کنم ، عرش خدا می لرزه ، وقتی یکی مجرده تهش می گه گور بابای اعمالم مجردم دوست دارم غلط کنم اما متأهل فرق داره زن احمدرضا یعنی زنش ، یعنی فقط متعلق به اونه نه کس دیگه .

آرمان _ آدم هر چی داره از پر قنداق داره ، یه مرد و هیچ وقت مقصر ندون ، تا زمانی که زنهار نخوان هیچ خیانتی رخ نمیده ، شماها به خودتون هم رحم نمی کنید ، کوهیار که نمی دونسته اون متأهل ، زن داداشت اگر زن سالمی بود کوهیار به زور هم متوسل می شد نمی تونست باهاش دوست بشه .

_ کوهیار باهاش رابطه داشته ! آرمان مگه می شه؟! مگه میـــــــشه؟! تو اگر عقد نمی کردی من نمی تونستم برگردم ، تو تموم بکر بودن منو حتی با نگاهت ازم گرفته بودی ، نمی تونستم برم خونه ی بابامو با طاها برم سر سفره عقد چطوری با اون می گذروندم ؟

آرمان با غرور نگام کرد و اومد نزدیکمو گفت :

_ عاشقم شده بودی ؟

بهش گیج نگاه کردم و گفت :

_ آدم فقط گیر یک نوع رابطه می مونه ، رابطه با عشقش .

انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالاتر آورد از بالا به پایین نگام کرد ، مغرور و با قدرت گفت : بگو ، اعتراف کن اشکالی نداره .

سرمو از زیر انگشتش کشیدم بیرون و گفتم :

_ از عشق نبود از سر محبوب بودنم .

آرمان خندید و با حرص گفتم : برای چی میخندی ؟ تو می تونی هر تحقیری بکنی اما نجابتمو نه .

آرمان _ منم به نجابت بر عکس همه چیز ایمان دارم لبشو مجذوب و هوس انگیز با یه لبخند شیطون به دندون گرفت و گفت :

_ تو نمی دونستی جز من با کسی باشی چون عاشقم شده بودی .
پوزخندی زدمو گفتم : زهی خیال باطل .

آرمان جدی تر گفت : درسته حالم زیاد خوب نبود اما یادمه که تو می خواستی که تو رو به تصاحب خودم دربیارم .

بالشتو برداشتم پرت کردم طرفشو خندید و گفت :

_ از تو همه حال بعیده جز اینکه عاشق شده باشی ، تو انقدر فسفر نمی سوزونی که کشش و حق و بفهمی ، تو رو چیزی غیر غریزه مجذوب کرده بود .
با حرص گفتم : مغرور ، خود پرست .

اومد جلو چونه ام و گرفت بوسیدتم و گفت :

_ پیش خودم اعتراف کردی اشکال نداره که .

دستشو پس زدمو خندید و با شیطنت گفت : نجیبه خانم
با حرص جیغ زدم : آرمان

بالاخره راضی شده بود که این چند شب عزاداری برم مسجد اما تهدیدی نبود که نکرده باشه ، تازه مسجد هم سر کوچه امون بود ، کل اون تعطیلات شب تاسوعا و خود تاسوعا و عاشورا هم که کوهیار پیش ما بود یا شب می رفت و ظهر می اومد ، باآرمان صحبت کرده بودم آروم ، در مواقعی که می دونستم گوش میده به حرفم و اینو از هشت ماه و نیم زیر یک سقف بودن باهاش فهمیدم ، خواسته بودم چادرمو بهم برگردونه وقتی چادرمو دوباره سرم کردم ، حس کردم آرامش نیمی از وجودم بهم برگشت ، حس می کردم سال ها این حس امنیت و گم کرده بودم ، چادر برای من یه قسمتی از وجود من بود .

چادرمو جلوی آینه سرم کردم ، آرمان رو تخت نشسته بود ، نگام می کرد گفتم :

__ تو اگر ساواکی می شدی ، حتماً بدجنس ترین ساواکی بودی .

آرمان با آخم که تا حالا داشت نگام می کرد گفت :

__ چرا ؟

__ چون قشنگ نقطه ضعف های منو گیر آوردی که عذابم بدی ، دیگه ازم نگیرش ، بذار به اصل خودم برگردم .

آرمان پوزخندی خشن زد و گفت :

__ دوست دارم فقط سر ساعت خونه نبینمت .

از تو آینه بهش نگاه کردم ، موهاش پریشون شده بود و عصبی آخم کرده بود و گفتم :

__ کجا برم ؟

آرمان _ همون جهنمی که از اومدی ، گلیا پوستتو می کنم به امام حسین که داری میری عزاداریش ، این شلوغ پلوغی ، اعتمادمو بگیری و در بری منو سگ هار کردی . رفتم طرفش آخمش از چهره اش نرفت اما نگاهش آروم تر شد و گفتم :

__ اگر باید در می رفتم وقتی می رفتم که عقدت نبودم ، دلم داره برای مادر و پدرم از سینه ام درمیاد اما شرعم به تو وصل ، آبروم به تو وصل « آروم تر گفتم :»

__ هشت نه ماه نون و نمک خوردم

آرمان _ تو قبل این سال ها نون و نمک خرده بودی !

__ اما نه با توی محرمم .

همونطوری با آخم نگام کرد و گفتم :

__ تا ده میام .

آرمان _ هشت .

__ هشت که مراسم هست تازه تا ده هم تموم نشده .

آرمان _ نمی زارم بری ها .

__ ده میام دیگه « صورتشو به احاطه دستم درآوردم و گفتم :» همین شباست فقط .

آرمان _ ده و یک دقیقه بشه وای به حالت .

سرشو بوسیدم و گفتم : چشم ، خداحافظ .

آرمان _ صبر کن میام باهات .

سویشرتشو روی اون تی شرت طوسی کمرنگ و شلوار جین آبی پوشید و باهام پیاده تا سر کوچه اومد ، خیابون شلوغ بود ، دم مسجد هم غلغله بود ، پایین پله های قسمت زنونه ایستاد و گفت : برو بالا .

_ برو می رم .

آرمان _ برو بالا ببینم .

با حرص زیر لب گفتم : وای ! آدم و سکه پول می کنه جلوی مردم .

از پله ها بالا رفتم و برگشتم دیدم با آخم داره نگام می کنه به مردم نگاه کردم ببینم کسی توجهش جلب شده نگو مرده ، زنشو انگار اسیر گرفته ! همیشه حرف مردم برام مهم بود . وارد مسجد که شدم همه چی از ذهنم پاک شد امن گاهمو پیدا کرده بودم ، خانه خدا ، تموم اون تنش های هشت ماه ونیم ، زندگی با آرمان همه وهمه مثل یه بار رو دوشم بود که با ورودم به مسجد انگار همه رو سپردم به خدا ، بی وقفه چشمم می بارید زیر لب گفتم :

_ یا امام حسین من اومده بودم پا بوسیت اما زندگیم کن فیکون شد دزدیدنم ، کنیزم کردن ، پوششمو ازم گرفتن ، تحقیر شدم می دونم که خدا هرچی بخواد می شه ، می دونم شاید صلاحم آرمان بوده نه طاهای و من تقاصِ ظلم ها و نادونی هامو پس

دادم اما دلم پره از اون همه تحقیر ، می خواستم از آرمان شکایت کنم اما تا
دهنم باز می شد لبمو می گزیدم و زیر لب می گفتم : بهم صبر بده خدا صبر می
خوام ازت

دعای عاشورا تازه تموم شده بود که یه آقای گفت :

_ خانم یگانه صدا بزن خانم بکتاب بین کیه ، شوهرش صدا می کنه

_ خانم بکتاب خانم بکتاب نداریم ؟.....

سرم تو مفتاح خانم بغلیم بود که براش دعا پیدا کنم گفت :

_ ای بابا ، این شوهر این شبا هم آدمو ول نمی کنند .

_ شوهر شمان ؟

خانم که تقریباً مسن بود گفت : نه خدا رو شکر شوهر من باشم نباشم ، نمی فهمه . «
خندید و گفت: « پیدا کردی مادر ؟

_ نه هنوز

_ خانم بکتاب

همه غرولند زنان گفتند : ای بابا ، حتماً رفته دیگه چقدر صدا می کنی خانم یگانه !
یگانه _ آخه شوهرش وایستاده دم زنونه می گه الا و بلا زنم اینجاست کم مونده بیاد تو
، آقا حیدر به زور حرف زدن نگهش داشته .

سر بلند کردم و به خانم گفتم : من فکر کردم شوهر من گیر ، شوهر مردم بدترن .

یگانه _ خانم بکتاب

یهو دوزاریم افتاد و گفتم : خاک بر سرم !

مفاتیحو بستم و گذاشتم تو بغل خانم بغلیم و گفت :

_ وای ، آتیش زدن ؟

_ منم ، منم

_ وای ، دختر تو فامیلیتو نمی دونی ؟؟؟

_ حواسم نبود ، خاک بر سرم الان میاد تو ساعت چنده ؟

یگانه _ تویی بکتاب ؟!! دختر خدا نجات بده از سر به هوایی !

ساعتشو برگردوندم دیدم ده ونیم ، لبمو گزیدم و گفتم :

_ منو شهید می کنه .

چادرمو سرم کردم و خانمی که بغلم نشسته بود گفت :

_ نترس برو قربون صدقه اش برو بوش کن یادش می ره ، مردا بچه ان محبت می خوان .

یگانه _ ماما ! تو مسجد داری درس شوهر داری می دی ؟!

کیفمو برداشتم و راه افتادم ویگانه ام پشتم راه افتاد و گفت :

_ خداخیرت بده ، آخه من گلومو پاره کردم .

پشت پرده جلوی در داشتم کفش می پوشیدم صداشو شنیدم .

آرمان _ زن ، من ، اینجاست .

یه مرد گفت : داداش آروم باش خانم یگانه رفته صدا کنه دیگه .

آرمان _ بذار من برم یه صدا بزنم این با صدای من میاد .

لبمو گزیدم به یگانه نگاه کردم و پرده رو کنار زدم .

آرمان با چشمای گرد نگام کرد ، لبمو گزیدم و سرمو به زیر انداختم و گفتم : سلام .

آرمان _ سلامو ساعت ده و نیمه !

_ به خدا ساعت از دستم در رفت .

آرمان _ من نیم ساعته اینجام .

_ دعا « با خجالت به اون مرد جوون که به روبه روش نگاه کرد و به یگانه نگاه

کردم و گفتم :»

_ دعا تازه تموم شد .

یگانه _ آره آقا ، وسط دعا حیفه آدم بلند بشه .

اون مرد جوون گفت : داداش این شبا که ساعتو نمی پان .

آرمان با حرص گفت : آره دیگه صبح می رن صبح هم میان خونه .

لبمو گزیدم و به رو به رو نگاه کردم دیدم کوهیار پایین پله ها کنار ماشین ایستاده داره

ما رو نگاه می کنه با دست اشاره کردم بیا آرمان و ببر .

کوهیار خندید و اومد بالا و یه سینه صاف کرد حرف بزنه دیدم به من خیره شده مسلماً
که به من نگاه نمی کنه ، برگشتم دیدم پشت سرم یگانه است ، برگشتم باز به کوهیار
نگاه کردم یعنی به این دختر طفل معصوم محجبه هم رحم نمی کنه با حرص گفتم :
کوهیار !

کوهیار یکه خورده نگام کرد و گفت : آهاااان ، آرمان حالا بریم ، بریم داداش .
یگانه _ آقا حیدری ، این بلندگو اینور باز قطع شده ، بعد بیایید اینم درست کنید .
یگانه رفت . آقا حیدری گفت :

_ برو داداش ، اجر داره این شبا چونه نزن دیگه .

کوهیار _ آره آره ماهم باید بیایم . « منو آرمان یکه خورده به کوهیار نگاه کردیم
و کوهیار گفت : « چیه ؟ یه جوری نگاه می کنید انگار از من بعیده .

آرمان _ انگ_____ار ؟ انگ_____ار ؟

کوهیار _ درسته من مثل ایشون « به آقا حیدری اشاره کرد » مقرب نیستم اما دیگه
امام حسین (ع) و عاشورا ، تاسوعا و....
آرمان _ تاسوعا ، عاشورا مقرب
آقا حیدری خندید و گفت : الله اکبر .

کوهیار _ خوبه حالا ، معلم علوم فقه و عربی .

لبمو گزیدم و چادرمو جلو کشیدم و آقا حیدری گفت :

__ اینم حاج خانمت ، دیدی الکی نگران بودی ، آدم که پیش امام حسین (ع) دل شوره
نداره زیر لب گفت : امان از عاشقی اماااان .

از پله ها رفت پایین و آرمان با حرص آروم گفت :

__ ده و نیم !

__ ببخشید حواسم رفت .

آرمان __ حواسم می ره دیگه نزارم .

__ من که در نرفتم

آرمان __ دیگه خونه دعا کن .

کوهیار __ خودم از فرداشب میارم گلیم .

آرمان __ صدبار می گم تو مسائل زن و شوهری دخالت ، نکن

کوهیار __ مسئله عمومی ، عمومی ، منم صدبار گفتم زناشویی یعنی توی ، اتاق خواب
.

__ وای ، وای ، آبرومون رفت صداتونو بیارید پایین ، مردم دارن نگاه می کنند .

کوهیار __ کو ؟ کو ؟ کی اینجاست ؟

__ ببخشید می شه بیایید کنار « برگشتم دیدم یگانه است سینی استکان به دست

پشت کوهیار ایستاده ، کوهیار برگشت و گفت : « بله(برگشت دید تا یگانه است با شور

خاصی گفت): بله بدید من شما چرا سنگینه .

لېمو گزیدم و خیره به کوهیار نگاه کردم و یگانه گفت :

_ ممنون ، شما بیایید کنار من رد بشم

کوهیار _ خب بدید به من

آرمان آرنج کوهیار و گرفت کشید عقب و گفت :

_ خانم بفرمایید .

یگانه رد شد و کوهیار شاکی گفت :

_ صدبار گفتم تو مسائل زندگی خصوصی من دخالت نکن .

آرمان چشم تو چشم کوهیار گفت :

_ بکش بیرون ! پاتو از تو کفش همچین دخترایی بکش بیرون .

کوهیار آرمان و پس زد و گفت :

_ بشین بینیم بالاو خودش رفته چادر چاقچوری گرفته واسه من نطق می کنه .

از پله ها رفت پایین و آرمان با آخم نگام کرد و گفت :

_ راه بیافت .

چادرمو زیر چونه ام گرفتم و گفتم : نیم ساعت دیگه نذری میدن .

آرمان _ خونه غذا داریم .

_ برای امام حسینِ .

آرمان _ نیم ساعت تو سرما واسه خانم ایستادیم حالا واسه غذا وایسیم .

کوهیار _ تو برو ما وایمیستیم .

آرمان _ ما؟! ما؟

کوهیار _ منو گلیا دیگہ ...

آرمان - تو که با گلیا نمی ایستی ، میری پی اون دختره . « زدم رو گونه ام و گفتم : »

_____سبیس ، بابا زشته بلند بلند دم مسجد دارین در مورد دختر مردم حرف می زیند

کوهیار _ به تو چه چشمم گرفته .

آرمان _ ای مرده شور اون چشمتو ببرم که قلاب ، لا مصب همه رو می گیره .

کوهیار _ گلیا شوهر تو بیر خونه

خلاصه عین نیم ساعتو جر و بحث کردن سر آخر غذا رو گرفتیم رفتیم خونه آخرم

دعواشون شد و کوهیار گذاشت رفت .

آخرای شب بود داشتم برای آرمان میوه پوست می‌کندم که گفتم :

_آرمااان می گم

ن. « نگاش کردم گوشه لبمو زیر دندونم کشیدم و با نفسی تازه تر گفتم: »

— آرمان جونم .

آرمان با خنده گفت : آرمااااان ، جونم ؟ موذی ، همستر موذی .

خندیدمو گفتم : ببین تو نمی ذاری من مهربون باشم .

آرمان _ گفتم نه ، دیگه تموم شد برم مسجد

ظرف میوه رو کنار گذاشتم و به خودم گفتم : با ناز و ادا بگو اینطوری تأثیر داره

_ آرمان جوووونم خب من که جایی نرفتم حواسم پرت شد ، آخه من کجا برم تو بگو ؟
من بهت متعهدم بابا تو شوهرمی من خونه زندگی دارم دیگه ، تو رو خدا ببین تو این
هشت نه ماه من سوتی دادم اصلاً ، هرچی گفتم چشم بوده خب یکم تو باهام راه
بیا این همه بلا سرم آوردی منم فرصت فرار داشتم دیگه ، اگر می خواستم فرار می
کردم .

آرمان در حالی که چشمش طرف من بود گفت :

_ پس چرا فرار نکردی ؟

به سقف نگاه کردم و آرمان گفت :

_ جوابش رو سقف نیست .

_ نمی تونستم .

آرمان آروم و جدی گفت : چرا ؟

_ اون موقع چون وقتی بهم دست زدی ، وقتی باهام خوابیده بودی نمی تونستم برم و
از یه زمانی به بعد با یه نفر دیگه باشم وجدانم قبول نمی کرد ، بکارت که به خونریزی
نیست ، بکر بودن یعنی یعنی با یکی تجربه کنی

آرمان با همون لحن قبلی گفت :

_ خرج فراموش کردنش ، چند شب خوابیدن با یه نفر دیگه بود .

_ تو اینطوری فکر می کنی ، الزاماً من مثل تو نباید فکر کنم .

آرمان _ همین ؟!

لبامو روی هم گذاشتم و فشار دادم و گوشه لبمو از درون دهنم به دندون نیشم گرفتم
و گفتم : نه

آرمان _ هووم ؟

_ نمی خواستم برم .

آرمان تکیه داد و متمایل شد بهم و گفت : چرا ؟

سرمو به زیر انداختم ، نمی خواستم حرفی بزنم ، خودم مطمئن نبودم به دلیلم ، تازه
اون موقع نمی دونستم دلیلش چیه ، الان می فهمم ، اون موقع بهونه آوردم که ارزش
می ترسم اما اصل قضیه چیز دیگه ای بود ! من احساسی به آرمان داشتم نمی دونم
چطوری اتفاق افتاد اما برام جاذبه داشت حتی از اون اول ! خب اون تموم اونچه که در
رویای من بود فراهم کرده بود الا... دلخوشی!

آرمان_ تو عاشق شده بودی، من می خواستم مثل من زجر بکشی درد بکشی اما
دلَم نمی اومد

با غرور نگام می کرد، آروم گفتم:

_ دلت نمی اومد پوست کندی؟

آرمان _ من پوستتو کندم اما دلتو از جا نکندم.

با غم نگاش کردم و گفتم:

__ با دور کردنم از خانواده ام این کار رو کردی.

آرمان __ تو و خانواده اتم این کار رو کردین.

__ اون قضا و قدر بود.

آرمان با لحن جدی تری گفت: پس وقتی به محاکمه می رسه اسم الهی میذارن روش
« قضا و قدر »؟! پدرت می تونست دست ما رو بگیره، پدرم می تونست زنده باشه
مادرم می تونست الان سالم باشه نه با خودخوری ها و عذابهایی که تو خودش ریخت
الآن تو آسایشگاه باشه و یه بیماری حاد داشته باشه...

« دستمو رو گونههام شوکه نگه داشتم و خیره نگاش کردم »

آرمان __ بیماریش کنترل می شه، اما مادر من نمی خواد بهبود پیدا کنه می دونی چرا ؟
چون عذاب وجدان داره، فکر می کنه شوهرشو کشته ، فکر می کنه با انتخاب غلط من
از اون پسر سربهمراه تبدیل به خون خوار شدم، نمی خواد خونه ی من باشه می گه
سربارت نمی شم که پولهای بادآورده ات و خرجم کنی.

__ با آورده؟!!! تو همش کار می کنی.

آرمان پوزخندی زد و گفت: مادرم مثل تو فکر نمی کنه.

__ چرا منو نبردی پیشش

آرمان __ تو این هشت ماه و نیم یه بارم یادش نکردی کجا بیرمت عروس دلسوز؟

"با آخم و عصبی نگام کرد و گفتم:

_ فکر می کردم نمی خواهی در موردش حرف بزنی.

آرمان سری عصبی تکون داد و گفت:

_ دلیل قانع کننده ای بود « اومد بلند شه، آرنجشو گرفتم و گفتم : «

_ به خدا راست می گم، تو می دونی من خاله گیتی رو دوست دارم.

آرمان _ این همه سال چرا سراغشو نگرفتی باز می ترسیدی من ناراحت بشم ؟

_ نه ! « با غم نگاش کردم و عصبی گفت : «

_ پس چی ؟ چی ؟! دیدی تو هم ذات مثل مادرت ، مادرت فقط خودش مهمه .

_ اینطوری نیست .

آرمان فریاد زد : پس چطوری ؟ تو دنیا دو تا خواهرند ، سایه ی خواهرشو با تیر می زنه

، اون که شوهر پولدارشو تور زد دیگه چرا چشم دیدن این خواهر و نداشت ؟

با غصه نگاش کردم ، دستشو به ضرب از تو دستم بیرون کشید و درحالی که می رفت

گفت :

_ این همه سال نگفت : « زنده است، مرده است » فقط خودش مهم بود .

خب این یکی دو سال اخیر ما درگیر ورشکستگی بودیم اما اما حق با آرمان

توجیهی ندارم که بیارم .

ظرف میوه رو جمع کردم و تلویزیون خاموش کردم و رفتم بالا ، دیدم توی بالکن در بالکن بازه و بوی سیگار میاد ، خیلی وقت بود سیگار تو دستش ندیده بود وقتی خیلی عصبی بود می کشید ، رفتم دم بالکن سوز سرد می زد ، از کمد یه پتو سفری برداشتم و رفتم تو بالکن از پشت سرش دورش گرفتم و دستمو از دورش برنداشتم از پشت بغلش کردم و گونه امو به پشتش چسبوندم و من این لحظه که باهاش تنهام ، بغلش کردم می خواستم ، دوست نداشتم غصه اشو ببینم ، می دونم فکر خاله داشت از درون داغونش می کرد و من نمی خواستم اینطوری خودخوری کنه

بالاخره با کلی چونه زدن قبول کرد اون دو سه شب باقی مونده رو برم مسجد همین دو سه شب باعث شد با یگانه و مادرش حمیرا خانم بیشتر آشنا شم و علت این آشنایی هم ، همون شب اول بود که آرمان دنبالم میگشت .

به هوای عزاداری و محرم و دسته ، آرمان و دنبال خودم با دسته کشوندم و اونم برای اینکه تنها نباشه زنگ زد کوهیار هم بیاد ، کوهیار هم از خدا خواسته اومد و به قول آرمان ، بهخاطر اینکه توجه یگانه رو جلب کنه چنان مسلمون شده بود که هر کی نمیشناختش می گفت: « این سجاده نشینه . »

اینکه کوهیار از یگانه خوشش اومده بود شد مسبب اینکه من به مسجد رفت و آمد کنم ، اما با کلی تهدید و خط و نشون برای منو کوهیار

اون شب ماه یازدهم ازدواجمون بود و کوهیار یک هفته بود اصرار می کرد که به یه بهونه ای یگانه و مادرشو دعوت کنیم خونه امون ، آرمان هم قبول نمی کرد اما انقدر هر شب گفت تا بالاخره آرمان رضایت داد و منم دعوت کردم .

کوهیار _ دونوع ؟ دو نوع غذا درست کردی فقط ؟

با چشمای گرد کوهیار رو نگاه کردم و گفتم :

_ خب سالاد و پیش غذا هم هست .

کوهیار _ بابا دو تا دیگه درست می کردی . « آرمان از جلوی در آشپزخونه گفت : «

_ باز اُرد دادناش شروع شد ، ما آخه چرا باید مهمونی بدیم واسه اینکه تو برای صدهزارومین بار از یکی خوست اومده ؟ هان ؟ یه دلیل بگو من دلم راضی بشه .

کوهیار _ آقا فکر کن من بچه اتونم ، راه دوری نمی ره که برای بچه اتون دارید کار انجام می دید .

آرمان _ آخه نره خر تو یه سال از منم بزرگتری « خودشون خندیدن و کوهیار گفت:»

_ سن که مهم نیست « دست انداخت دور گردن آرمان و گفت:» مهم تفاهم پدر و پسری.

آرمان _ این دختره گناه داره آخه بفهم.

کوهیار با خنده گفت: مامان ببین بابارو همش ناسازگاری می کنه « خندیدم و آرمان دست کوهیار رو از دور گردنش کشید و گفت:»

_ آخه این دختر و خونواده اش کجا به تو می خورن ؟

کوهیار _ چه ربطی داره، گلپا هم محببه است و مومنِ تو یزیدی ببین چطوری با من رفتار می کنی.

آرمان _ تو دوست دختر بازیتو مشروب خوریتو میذارى کنار ؟ این که دوست دخترت نمى شه.

کوهیار شاکی گفت: چرا ؟

آرمان به من نگاه کرد و گفت: دیدی ؟ دیدی ؟ بعد بگو نه کوهیار برای دوستى نمى خوادش من این و میشناسم.

کوهیار با خنده گفت: دوست نمى شه زنگ بزن بگو نیان. « شاکی کوهیار رو نگاه کردم و کوهیار گفت:» به جان گلپا جدی ام.

آرمان تو هال گفت: تو غلط کردی ، تو زن بگیر بودی که الان سن دایناسور و نداشتی تو زن بگیری دوست دختراتو کی نگه داره ؟

کوهیار با خنده گفت: زوج و فردش می کنم.

اومدم جلو گفتم: کوهیار می خوای آبرو منو ببری بگو

کوهیار _ بابا تو هم که لنگهی این شدی، می خوام ، جدی ام.

آرمان اومد تو آشپزخونه گفت: جدی یعنی چی ؟

کوهیار _ یعنی می خوام مادر بچه هام باشه « آرمان با حرص آروم گفت: «

__ خاک توسرت کنم ، انتخاب کن که باهاش عشق کنی بفهم، « ادای کوهیار رو درآورد » مادر بچه‌هام. « دلم براش ریخت اینطوری گفت »

کوهیار عاصی شده گفت:

__ بابا من فیلم هندی بلد نیستم.

آرمان به من نگاه کرد و گفت:

__ نامردی اگر بگی کوهیار خوشبخت می کنه ، این گُراز فقط بلده بخنده بخوره یه ذره طبابت کنه و بیره خونه

کوهیار با خنده گفت:

__ عجب نامردیه ، منو چطوری توصیف کرد ، خودمم از خودم بدم اومد.

آرمان سری تکون داد و صدای آیفون اومد و آرمان که رفت در رو باز کنه گفتم:

__ باباشم اومده ها.

کوهیار__ یا خداااااا ، گفتم مهمونی خواستگاری زوده. « یعنی تو هر حالی دلک بود !»

خندیدمو گفتم: گفتم شوهرمو برادرشم هست گفتم تو برادرشی.

آرمان اومد و گفت: چرا دروغ گفتی ؟

__ بگم دوستشه که می گه دوستش چرا میاد خب جای شک داره.

آرمان _ بابا نباید دروغ گفت تو اینطور مسائل ! شما دو تا شوخیتون گرفته ؟ آهش
دامنتونو می گیره ها.

کوهیار _ مگه می خوام ببرمش خونه ام زندانش کنم و بعد یواشکی عقدش کنم بعد
..... کوهیار خندید و آرمان عصبی گفت:

_ زهرمار مرتیکه « داشت زندگی ما رو می گفت »
صدای یالاله بابای یگانه اومد.

و سه تامون به طرف در ورودی رفتیم برای استقبال ، انصافا یگانه دختر ظریف و سفید
و خوشگلی بود اون شب هم یه روسری چهارقد صورتی سرش بود و با اون چادر عربی
خیلی بهش می اومد.

بابای یگانه رو حمیرا خانم ، آقا مصطفی معرفی کرد و بعد جعبه شیرینی رو به آرمان
داد و گفت:

_ ما راضی به زحمت نبودیم.

آرمان _ خوش اومدید خواهش می کنم بفرمایید داخل.

_ زحمت نیست که حمیرا خانم، شما رحمت هستید ، ما اینجا کسی و نداریم « آرمان
برگشت با یه نگاه خاصی نگام کرد و گفت: « کی از شما بهتر ؟

حمیرا خانم _ پس این آقا داداش شاخ شمشاد کین ؟
با خنده گفتم: کوهیار که فرزند خونده ماست.

آرمان آروم گفت: فقط یکم نره خره بچه امون.

کوهیار هم آروم تر گفت: اینا که می رن پدر.

آرمان با خنده آروم گفت: خفه شو.

در حالی که سه تایی توی یه ردیف ایستاده بودیم آرمان گفت: هیس.

« بلندتر گفتم:»

بفرمایید داخل، حمیرا خانم، یگانه جون برای لباساتون بیاید طبقه بالا سه تا خانوما طبقه ی بالا رفتیم و حمیرا خانم گفت:

__ دختر من فکر کردم تو و شوهرت هستید فقط نمی دونستم مهمون دارید.

یه نگاه به یگانه کردم، یگانه گوشه لبشو گاز گرفت فهمیدم به مادرش نگفته که کوهیار هست حتماً براساس شناختی که از مادرش داشت می دونست که مادرش قبول نمی کنه با وجود کوهیار، بیان خونه امون برای همین گفتم:

__ کوهیار آخه خبری نیست، که خبر بده من دارم میام، بعد هم کوهیار فقط یکی دو روز از هفته خونه ی خودش هست همش اینجاست.

حمیرا خانم __ ای وای چرا؟ اختلاف داره با خانومش؟

__ نه کوهیار مجرده.

حمیرا خانم __ پناه بر خدا تنها زندگی می کنه؟

_ بله ... یعنی نه.... یعنی.... یعنی از وقتی که منو آرمان ازدواج کردیم دیگه.

حمیرا _ مادر شوهر و پدرشوهرت چی شده ؟

_ پدر شوهرم فوت کرده « برای اینکه یادشون بره سریع گفتم: »

_ لباساتونو دربیارید تو اتاق ما بذارید .

حمیرا خانم به اتاق کنار اتاقمون اشاره کرد و گفت:

_ اینجا بذاریم بهتره ، اتاق خوابتون شاید شوهرت دوست نداشته باشه

_ نه نه نه اونجا نه

حمیرا و یگانه با تعجب نگام کردن و گفتیم:

_ یعنی ... یعنی اون اتاق...

یگانه با زیرکی گفت: اتاق کار شوهرته ؟ باشه باشه همون تو اتاق تو عوض می کنیم

بیا مامان

نفسی آسوده کشیدمو در اتاقو باز کردم و گفتم : بفرمایید.

یگانه با شیطننت گفت:

_ به به چه اتاقی ، شاهانه است ! خدا قسمت منم بکنه.

حمیرا _ ای وای ! پناه بر خدا چه بی حیا شده !

_ ایشالله ایشالله.

حمیرا _ قدیم اسم شوهر می اومد ما هفت تا سوراخ قایم می شدیم.

یگانه چشمکی به من زد و گفت:

_ قدیم شما پانزده سالتون بود، نه بیست و چهار سال.

منو یگانه خندیدیم و حمیرا خانم گفت:

_ دختر جون قدر شوهر تو بدونا ! این زنهای تو خیابون خدا نکنه بفهمن یکی دستش به

دهنش می رسه، مردی که حواسش به اندازه شوهر تو به زنش هست یعنی عاشق
زنشه.

یگانه _ چه حرفا!

حمیرا چپ چپ یگانه رو نگاه کرد و گفت:

_ شما چندتا دختر شوهر دادی؟

یگانه _ اووووووه ، خوبه یسنا همین شش ماه قبل شوهر کرد مادر من انقدر تجربه
داری.

خندیدمو گفتم: اگر چیزی لازم داشتید صدام کنید.

یگانه _ الان میام پایین کمکت می کنم.

_ کاری ندارم ، بیاید پایین چایتون یخ نکنه.

رفتم پایین صدای حرف زدن مردا می اومد چه سریع اُخت شدن البته کوهیار که سریع با همه فامیل می شه.

داشتم چای میریختم که صدای خنده اشونم اومد، کاش مامان و بابای منم بودن...
بغض چنگال تیزشو تو حنجره ام فرو برد، چای رو بردم به نشیمن و گفتم:

__ آرمان ! چرا تعارف نکردی برن پذیرایی!

آقا مصطفی – نه نه باباجان من عادت به بالانشینی ندارم خانم بچه هامم خاکی اند
همین جا خوبه.

آرمان__ منم تعارف کردم قبول نکردن.

آقا مصطفی پشت کرده به کوهیار ایستاده بود و کوهیار ظاهراً داشت معاینه می کرد
که حمیرا خانم گفت:

__ وای !! آقا مصطفی!

آقا مصطفی با خنده گفت:

یاد مدرسه افتادم، تا مدیر یه پزشک میآورد مدرسه، همه ی معلما دفترچه بیمه هاشونو
میآوردن دکتره رایگان براشون دارو بنویسه، عرض به حضورتون که من معلم
بازنشسته ام، عادت دیگه خانم، دکتر دیدم باز.

" همه خندیدیم و کوهیار گفت: " این گرفتگی عضلاته ربطی به کمر و دیسک و
سیاتیک نداره.

حمیرا خانم گفت: شما پزشکید؟ هزار الله اکبر.

کوهیار گل از گلش شکفت و گفت: قربان شما.

آقا مصطفی_ خبر می دادید دفترچه هامونم میآوردیم. "همه خندیدیم و آرمان گفت:"

کوهیار همیشه اینجاست، دیر نشده.

کوهیار شاکی آرمان رو نگاه کرد و آرمان با شیطنت لبخند بهش زد و گفتم:

بفرمایید چای.

آقا مصطفی یه فنجون برداشت و گفت:

یاد خواستگاری خودم از خانم افتادم، من بیست و دو سالم بود و خانم پانزده سالش، عرض به حضورتون که خانم بنده یه دوقلو دارن با خودشون، کپی برابر اصل، خواهر دوقلوی ایشون سال قبلش شوهر کرده بودن و شوهرشونم کنار دستشون نشسته بود، مادر بزرگ خدایا مرز ما بعد سلام و احوال پرسی، از اونجایی که همیشه متلک انداز بود گفت:

"قدیم عروس قایم می شه، پدر و مادر که بله می دادن می گفتن عروس چای بیاره رویت بشه الان دیگه دخترا شدن گل مجلس"

خلاصه آقای که شما باشید، عرضم به حضورتون که این خانم جون ما هر حرفی که یکی زد یه متلکم به اون انداخت آخر سر خواهر خانم بنده بلند شد و رفت همون موقع هم پدر خانمم گفت: حمیرا چای رو بیار.

خانم بنده برعکس خواهر خانمم که اون موقع باردار بود، لاغر و نحیف بود، وقتی چای رو آورد مادر بزرگم گفت:

" چرا عروس شور رفت؟! " چای رو تعارف کرد و رفت خواهر خانمم اومد شیرینی تعارف کنه، آقایی که شما باشید ما گیج شده بودیم چرا عروس هی چاق و لاغر می شه اینا هم نگفته بودن دو تا چادر متفاوت سرشون بذارن یا حداقل به ما بگن عروس خواهر دوقلو داره، خلاصه وقتی تو اتاق رفتن و حرف زدن که شد باز این مادر بزرگ من اصرار کرد عروس پاشو برو تو اتاق با پسر مون حرف بزن.

خواهر خانمم هم می گفت: " الان میاد " مادر بزرگم عصبانی گفت: " نکنه می خوایید یه دختر دیگرو به جای دختری که پسندیدیم قالب کنید الا و بلا خودت پاشو برو با پسر مون حرف بزن، پدر و مادر خانم هم خنده اشون گرفته بود نمی تونستن توضیح بدن خلاصه مجلس کم مونده بود خراب بشه باجنابم گفت:

حاج خانم اینا دوقلوئن، ایشون خانم منه، عروس خانم حمیرا خانم، حالا این چای آوردن برای ما همیشه شده حکایت.

کوهیار گفت: حالا تو خواستگاری مهم نیست، بعدش اشتباه نگیرید خوب بوده.

کوهیار و آرمان پق خنده رو زدن و من لبمو گزیدم چون حمیرا خانم سرخ شد و اصلاً خوشش نیومد از حرف کوهیار، اما آقا مصطفی برعکس از مزاح کوهیار خندید و یگانه هم همینطوری بیخیال چای می خورد.

تا اومدم تو آشپزخونه کوهیار دنبالم راه افتاد و گفت:

بابا تعریف کن دیگه.

یهو اول مجلس چی بگم؟ کوهیار خیلی پسر زندگی بسازی دخترتونو بدید بهش؟ بعد اونا بگن اصلاً آقا کوهیار دختر ما رو کجا دیده و میشناسه؟ بگم دو سه بار دم مسجد دیده؟

کوهیار_ من آدم شناسم ریخت طرفو ببینم تهشو خوندم.

آقای آدم شناس، باید آسه آسه پیش رفت.

کوهیار_ آخه نمی شه طرف دختره رفت که مادرش چپ چپ نگاه می کنه "با خنده گفت:"

من عادت به این تندخویی ها ندارم. "خندیدم و یگانه اومد داخل آشپزخونه و گفت:" گلیاجون بگو من چیکار کنم، چی ببرم.

کوهیار_ شما چرا؟ من هستم "با خنده کوهیار رو نگاه کردم و یگانه گفت:"

نه شما نمی دونید سفره رو چطوری بچینید این دیگه سلیقه خانوماست.

کوهیار_ خب صد البته که شما معلومه خوش سلیقه اید، من وسایلو میارم شما بگو کجا... "خندم گرفته بودد اصلاً نمی توست سنتی مخ بزن" با لحن خنده گفتم:

کوهیار جان شما برو... "کوهیار آروم گفت:" حله؟ "به بیرون اشاره کردم و گفتم:" ok

کوهیار رفت و یگانه گفت:

آدم بامزه ای.

کوهیار؟ آره، با اینکه شیطنت های خاص خودشو داره اما وقتایی که خیلی کم آوردم جدی پشتم بود.

یگانه _ خداروشکر تو که مشکلی نداری!

لبخندی تلخ به یگانه زدم و گفتم: این ظاهر قضیه است.

یگانه نگران گفت: چرا؟ خدای نکرده آقا آرمان کاری می کنه؟

با خنده گفتم: آقا آرمان چیکار نمی کنه؟!

یگانه _ وا!!! زن بازی؟!

نه بابا یگانه مشکل این مگه فقط

یگانه _ یبیه معتاده؟!

یگانه رو یکه خورده نگاه کردم و گفتم:

خب اگر نیست که دیگه بنده خدا کاری نمی کنه!

آرمان شبیه بمب ساعتی، معلوم نیست مهلت ترکیدن کی می رسه و منفجر بشه.

یگانه _ نکنه تو کاری کردی؟

به سبزی خوردنایی که تو سبد میریختم نگاه کردم و گفتم:

_ نه ماجرا درازه، برات تعریف می کنم.

_ گلیا "سربلند کردم دیدم آرمان دم در ایستاده، یگانه چادرشو جلو کشید و آرمان گفت: "بیخشید یگانه خانم یادم رفت یاالله بگم "قلبم ریخت یاد قدیم افتادم وقتی همه دور هم جمع بودیم و مردا به احترام حجاب زنها جلوتر یا الله می گفتن، حتماً این سال ها باعث شد یادش بره."

یگانه _ خواهش می کنم.

آرمان _ شام و بیار، دیر شد.

الآن میارم.

آرمان _ یگانه خانم شما برید بشینید، من کمک می کنم.

یگانه _ اتفاقاً پیش پای شما آقا داداشتونم همینو گفت: ولی...

آرمان با پوزخند گفت: کوهیار؟ اون که...

_ آرمان!

آرمان با چهره ای که خندشو نگه می داشت گفت:

دیده اینجا به نیتش نمی رسه داره مغز آقا مصطفی رو می خوره.

یگانه ریز خندید و من لبمو گزیدم و آرمان رفت، سفره رو چیدیم و شام صرف شد و بعد شام، طبق معمول خانومها تو آشپزخونه جمع شدن و مردها هم سرگرم بحث های خاص خودشون شدن، تقریباً جریان و برای یگانه و حمیرا خانم تعریف کردم انگار تو گلوم گیر کرده بود نزدیک یک سال بود حرف نزده بودم.

حمیرا_ باورم نمی شه به خدا، ببین دل شکستن و غرور شکوندن چیکار با یه آدم می کنه.

یگانه_ چند روز قبل یه مطلبی خوندم که یه پسر بچه ای تومور داشته، تومورشو به سختی عمل می کنند و از مرگ نجات پیدا می کنه اما عضلات یه طرف صورتش کج می شه، یه عکاسی ازش عکس می گیره ، توی عکس لبخندش کج بود، همکلاسیاش انقدر می خندن مسخره اش می کنند که پسره خودکشی می کنه، مسخره کردن و غرور شکوندن آدمم می کشه.

حمیرا_ مادر تو باید با محبت، عشق و حرف زدن و ... از خر شیطان پیاده اش کنی.

_آرمان پیاده نمی شه، شاید نسبت به من کوتاه بیاد اما خونواده ام نه، کارشم با لج کردن و دعوا مرافعه نمی شه چون بدتر می کنه، اون اوایل که ناسازگاری می کردم دستم بلند می کرد هر چی کوتاه پیام آروم تر رفتار می کنه.

حمیرا_ مردا که با لج بازی کار نمی کنند باید باهاشون آروم حرف زد با فن های زنونه.

_رفته تموم چکای طلبکارای بابامو خریده معلوم نیست چه نقشه ای داره.

حمیرا_ ای بابا! آدم هم دلش میسوزه هم حرصش می گیره.

یگانه_ نه! نه! "یگانه تکیه داد و گفت: "چکارو گرفته سوپاپ اطمینان تو.

_من؟! من که اینجام.

یگانه _ اطمینان نداره، شما که بچه ام ندارید که نگهت داره فکر می کنه میری
بالاخره.

به یگانه یکه خورده نگاه کردم

آرمان صدا زد و حمیرا گفت: چقدر صدا می زنه؟؟!

_بله؟

آرمان _ چای میاری؟

_الآن میارم.

یگانه آروم گفت: عشق.

حمیرا _ ما ندیده بودیم این مدلیشو!

سینی چای رو بردم وقتی رسیدم به آرمان با آخم گفت:

_چرا اونجا حرف می زنید؟! بیاید اینجا حرف بزنید.

_والله خب حرفای زنونه است.

آرمان _ زنونه مردونه مگه داره ؟ رفتید تو آشپزخونه در هم بشید.

_ خب راحت باشن.

آرمان _ از این کارت خوشم نیومد گلیا.

خلاصه آخرشب همه مهمونا حتی کوهیار هم رفت، اومدم ظرف و ظروف رو جمع کنم
که آرمان گفت: بیا بالا، فردا جمع کن.

__ میوه ها رو بردارم میام.

آرمان __ من ده دقیقه دیگه تو رو نمی خوام الان می خوام.

دنبالش راه افتادم و گفتم: دفعه اول و آخرت باشه که میری تو آشپزخونه یا اتاق پیج
می کنی با غریبه ها.

__ آرمان!

آرمان با آخم نگام کرد و در کمد رو باز کرد و یه کاستوم چرم درآورد و گفت: بپوش.

__ من خسته ام.

آرمان با آخم بیشتر نگام کرد و گفت: به من مربوط نیست.

__ نباید عصبانیتتو اینطوری تخلیه کنی.

آرمان __ تو به من بکن نکن نمی گی این منم که تعیین می کنم برات.

__ چرا انقدر عصبانی هستی.

آرمان __ چرا ؟ چرا واقعاً ؟ « چشماشو ریز کرد و گفت :» چی یادت دادن ؟

با يکه خوردگی گفتم: چی یادم دادن ؟ جز اینکه محبت کن دخترجون ، سر زندگیت
باش هر چی بخوای داری ، با مرد لج بازی نمی کنند اینا رو یادم دادن، اینا مؤمنند
حرفایی می زنند که زندگی رو نگه داره.

آرمان _ یعنی از جنس مادر و خواهرت نیستن.

_ آرمان ! بهم برمی خوره اینطوری می گی.

آرمان با حرص گفت: مگه دروغ می گم ؟ هان ؟ مگه یاد مادرم نمی دادن و زندگی ما
جهنم نمی شد ؟

بلند شدم از رو تخت روبه روش ایستادم، دستمو به احاطه صورتش درآوردم و گفتم:
نمی خوام ناسازگاری کنم نترس.

با حرص گفت :

_ جرئتشو نداری اون که می ترسه تویی.

_ باشه منم، من ازت می ترسم ، یادم بدن هم انجام نمی دم.

آرمان با حرص و عصبانیت بیشتر گفت: من بابام نیستم که تحقیر بشنوم بذارم برم
بیرون پوست اونی که یادت داده رو با تو یه جا می کنم.

_ می دونم ، تو با همه فرق داری، من زندگیمو دوست دارم با تموم این کینه هایی که
داری با تموم دردی که دارم

آرمان نفس زنان نگام کرد ، سکوت کرد دیگه حرص نمی تونسست بزنه ، آروم
بوسیدمش و تو گوشش گفتم: کسی منو از اینجا دور نمی کنه.
آروم تر شد هدایتیم کرد طرف تخت

اون روز سالگرد ازدواجمون بود یعنی من یک سال و یک ماه و ده روزه که خانواده امو
ندیده بودم ، از گریه کردن و دلتنگی کردن تو خلوتم خسته بودم اما می ترسیدم اگر
کاری کنم و خانواده ام بفهمند من کجام و آرمان بفهمه همه چی بهم بریزه . صبح
اون روز رفته بودم از محل خرید کنم ، تازه بهم اجازه داده بود اما باید رفت و آمدمو
گزارش می دادم و تایم می داد و سر تایم اگر برنمی گشتم بلند می شد می اومد خونه
، اطلاع دادن هم اینطوری بود که تلفن تو خونه بود اما یک طرفه بوده ، من نمی
تونسستم تماس بگیرم اما اون می تونسست.

امیدوار بودم همه چی درست تر می شه ، همونطور که الان می تونم حداقل برای
خرید برم می تونم حداقل به هوای نماز و دعا مسجد برم و با دو سه نفر معاشرت
داشته باشم

روزها کلنجار می رفتم با خودم که با خانواده ام تماس داشته باشم ، می ترسیدم پیام
برام مراقب گذاشته باشه ، من هر فکری می تونسستم در مورد آرمان بکنم. فکر کردم

اگر به یگانه پول بدم برام یه سیم کارت بخره و از گوشی یگانه استفاده کنم و به خانواده ام زنگ بزنم ، یگانه و حمیرا خانم هم از جریان خبر داشتن...

بنابراین باهاشون هماهنگ کردم و قرار شد برام یه سیم کارت بخرن و سیم کارت به نام یگانه باشه می ترسیدم به نام خودم بخره بفهمه.

حمیرا خانم _ حالا تا سیم کارت بخریم بیا با موبایل من زنگ بزن حال مادرتو پیرس حداقل.

لبمو زیر دندون کشیدم و فکر کوتاهی کردم و گفتم:

_ اشکالی نداره؟

حمیرا خانم _ نه مادر چه اشکالی این گوشی "گوشی رو بهم داد و رو به یگانه گفت": بلند شو ما بریم اون ور.

به گوشی نگاه کردم و شماره خونه امونو گرفتم قلبم داشت از جا کنده می شد.

بوق ... بوق....

- الو؟ « صدای مادرم بود، قلبم هری ریخت ، انگار لال شده بودم، لبمو گزیدم »

مامان _ الو گیلدا گیلدا

_ مامان !

مامان پشت تلفن ساکت شد و با بغض گفتم:

_ گلیام.

مامان با حالت جیغ و گریه گفت: گلیا گلیا

منم بغضم ترکید و با گریه صداش کردم: مامان

جلوی دهنمو گرفتم همه تو مسجد نگام می کردن ، حمیرا خانم برای اینکه توجه بقیه رو به خودش جلب کنه شروع به حرف زدن کرد.

مامان_ گلیا تو کجایی ؟

_ من خوبم نگران نباش.

مامان بابامو صدا کرد و گفت: گلیاست

بابا _ من حرفی با اون ندارم.

دلم هری ریخت و دردآور گفتم: مامان ؟

مامان _ گلیا، چرا اینکارو کردی ؟ چرا با این یه ذره آبروی ما بازی کردی ؟

این پسره کیه ؟

_ مامان اونطوری که شما فکر می کنید نیست.

مامان_ ما فیلم عروسیتو دیدیم ، کارت عروسیتو چطوری تونستی صدقه سرتو بفرستی واسه ما.

_ من ؟؟؟ مامان ! من اینکارو نکردم.

مامان_ پس کی ؟ تو اگر طاها رو نمی خواستی از اول می گفتمی نه روز عروستون با کسی دیگه عروسی کنی.

_ مامان منو دزدیدن

مامان_ بسه گلیا ! مگه ما !

بابا با عصبانیت گفت: برو همون جهنمی که زندگی می کنی تو دیگه پدر و مادر نداری.

تماسو قطع کرد، یکه خورده به مقابلم که چشمای نگران یگانه از دور نگام می کرد ، نگاه کردم و یگانه اومد طرفمو گفت:

_ چی شد ؟!!

_ آرمان جایی نمی خوابه که آب زیرش بره ، مطمئن بود که من اگر از خونه بیرون برم نمی تونم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

یگانه گیج گفت: با کی؟

_ با خونواده ام ! برای همین کاری کرد که از طرف اونا بایکوت بشم.

یگانه _ چی شد ؟

_ بابام قطع کرد گفتن « آبروی ما رو بردی »

یگانه وا رفته نگام کرد و با غصه به گوشی نگاه کردم و گفتم:

__ چقدر با سردی باهام حرف زد.

یگانه دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

__ خدا بزرگه.

__ اون که بله اما بنده اش مردم آزآره ، می بینی چیکار می کنه ، این مرد می خواد منو بکشه.

حمیرا خانم اومد و با نگرانی گفت:

__ چی شد مادر؟

__ یه کاری کرده که حالا پدر و مادرم منو قبول نمی کنند.

حمیرا __ الله اکبر! این بچه نشسته نقشه استراک کشیده.

یگانه – استراتژیک!

حمیرا سرشو به غیض تکون داد یعنی « ساکت شو » این مادر و دختر هم فیلمی بودن.

حمیرا __ بین دختر! شوهرت فقط یه جور همه چیز رو درست می کنه ، اونم با این »
به زبونس اشاره کرد و گفت: « با نشون دادن اینکه بفهمه تو نمیری ، اون همه در ها رو بسته که تو رو همیشه نگه داره ، تو باید با محبت مسمومش کنی.

یگانه _ مسموم؟!!!! مامان چرا شبیه مافیا حرف می زنی ، بین گلیاجون تو خودت باعث این زخما شدی ، خودتم این زخما رو ترمیم کن ، آرمان می تونست سراغ خلیا بره مگه نه ؟ ماشاالله به چشم برادری قیافه اشو که داره ، پولشم که داره ، جذبه اشم الله اکبر! دخترای بیرون که نمی بینند این آدم ضعف هم داره و ظاهرش فقط همینه. ارتش هیتلر با اون دارام و دورومش اسمش نازی بود این حکایت شوهر توئه . آرمان خودش نخواست با کسی بمونه جز تو ، پس این همه زخمو درست کن.

_ من هیچ وقت فکر نمی کردم از آرمان این بسازم ، من اون موقع سرم باد داشت خودم به پول بابام مغرور بودم ، وقتی ورشکسته شدیم مجبوراً اومدیم تو حاشیه منطقه مشکین دشت کرج ، اونم نه تو خود شهر یه جای دورترش ! تازه دوزاریم افتاد ! تازه فهمیدم همیشه پول آدمو ساپورت نمی کنه وقتی دوستانمون رفتن وقتی تموم اون خاطرخواهایی که صف کشیده بودن غیب شدن تازه فهمیدم که هیچی نبودیم ، پول ما رو کنس کرده بود.

حمیرا _ این حرفو زن ، شما از اول هم بنده خدا بودید خودتون خودتونو با پول استتار کرده بودین.

با بغض گفتم: دلم برای خونواده ام تنگ شده.

یگانه _ می خوای زنگ بزنی خواهرت ؟

_ خواهرم؟!!!

کمی فکر کردم و به موبایل نگاه کردم و گفتم:

__ نمی دونم ! آخه گیلدا اخلاقش خاص ، وقتی ورشکسته شدیم یه جورایی ازمون دوری کرد که مبادا ازش کمک مالی بخواییم.

حمیرا __ وای ! خاک عالم بر سر کافر حرومزاده ! مگه می شه اولاد پدر و مادر و تو روزای سخت رها کنه ؟

یه چیز عین توپ تو سرم صدا خورد و شرمنده گفتم:

__ تقصیر بابامه ! این اخلاق خود بابامه ! همیشه می گفت از خانواده توحید دوری کنید اونا ندارن و بی عُرْضه تا به آدم می رسن ، پول می خوان ، به ما چه ؟ می خواست عُرْضه داشته باشه خودشو بالا بکشه ، فقط باید هوای خاله بیچاره اتونو داشته باشیم که اونم گیر افتاده ! امّا مادرم از اونجایی که بابام خواستگار خاله ام بوده ، همیشه یه کاری می کرده که خاله ام از خونمون دوری کنه که مبادا بابام بره سمت خاله ام.

حمیرا دستشو گزید و گفت: لا اله الا الله ! عجیب به قرآن !

__ عجیب نیست حمیرا خانم ما از اون جماعتیم که گوشت همدیگر رو از ترس گرسنگی خوردیم.

یگانه __ یه قانونی هست که می گه نه خدا مجازات می کنه نه پاداش میده امّا ما هم مجازات می بینیم هم پاداش اونم دقیقاً با اعمالمون ، بهش میگن « کار ما » ، تو همه رو کنار بذار، با قهر و لج و فرار و گریز هیچی درست نمی شه ، خونه ای که پایه هاش سسته فقط نمی ریزه که شروع کنی پایه های کمکی بزنی یا از نوع بسازیش ،

گلیا جون ، تو فرصت داری به آرمان زندگی شو بدی و زندگی آرمان خود تویی ، این سنگو خودت نرم کن چون خودت سنگش کردی ، یه معلم داشتیم که می گفت « قرآن از اول تا آخر همش به مردا گفته بکن نکن اینور برو اونور نرو این بشه گناهه ، اون بشه ثوابه... خیلی خیلی کمتر به زن ها گوشزدی کرده می دونی چرا ؟ چون زن ها بلدن زندگیشونو جمع و جور کنند ، بسازن، تدبیر کنند و مدبر باشن ، تدبیر کن زن ، حتی خدا هم تو رو باور داره .»

رفتم به طرف خونه ، بهم گفته بود باید مثل خودم بشی ، مثل خودش ! بی کس تنها و چاره ای جز خودش ندارم یه زمانی من شیطان بودم و اون فرشته و حالا اون شیطان و من ...، شیطان یا فرشته !

رفتم خونه دیدم تلفن داره زنگ می خوره ، تا گفتم الو یه عربده ای زد که گوشی از دستم افتاد . گوشی رو برداشتم و گفتم:

_ ساعت دو و نیم گفتم یک و نیم خونه باش کجا بودی هان ؟ کجا بودی گلیا ؟ من امروز کارام گره خورده چرا با اعصاب من بازی می کنی ؟ چرا دیوونه ام می کنی لامصب ؟

_ آرمان

_ جلسه رو ول کردم دارم میام خونه چون تو یه ساعته منو علف کردی ، چون حواس پرتی ، چون کارای من ، زندگی من ، حرفای من برات اهمیتی نداره.

_ آرمان

_ تو همونی که هر کاریت بکنم همون آدم خودخواه قبلی که برای کسی ارزش قائل

.....

_ آرمان جان « ساکت شد ، آروم تر گفتم : »

_ ببخشید ، مجبور شدم برای شام خرید کنم معطل شدم ، می دونم نگران شدی ،
من خونه ام .

نترس نمی خوام تلافی پارسال و دقیقاً همین امروز رو دربیارم، آشفتگی از صبح سر
همینه، خیالت راحت باشه من خونه ام جایی نمی رم، می خوام برات شام درست کنم،
اون دسری که دوست داری... من بتونم هم جایی نمی رم، برگرد سرکارت.

آرومتر گفتم: شب حق نداری برای نماز بری مسجد.

_ باشه.

آرمان_ یواشکی هم حق نداری بری، زنگ بزنم وای به حالت...

_ باشه عزیزم گفتم باشه.

آرومتر از قبل گفتم: خدافضا.

_ خدا همراهت.

گوشی و قطع کردم . همون جا رو مبل نشستم، داشت سخته می کرد، صداس از
عصبانیت و ترس می لرزید، حمیراخانم راست میگه می ترسه برم... کجا؟ کجا برم؟!
دیگه داد زدنت و فریادتم برام عزیز شده، دلبستگی پیدا کردم، اینو اون لحظه فهمیدم

که حتی برای نگهداشتنم خونواده امم گرفته و من دم نزدَم... زنِها وقتی سکوت میکنند که دلشون گرم باشه...

دلم گرم این ظالم شده! ته دلم می لرزه اگر حتی سر زندگیمون هم نقشه داشته باشه! خونه رو مرتب کردم، غذا درست کردم، رفتم حموم، موهامو اتو زدم لخت کردم، آرایش کردم، حتی لاک قرمز به ناخنهام زدم، لباسی که دوست داره رو پوشیدم، عطری که روش حساسه رو زدم... به خودم نهیب زدم «این کارا برای کسی که جونتو می گیره؟؟؟» جونتو می گیره ولی... «داری خودتو برای سالگرد ازدواج به یاد موندنیت آماده می کنی؟ ازدواج عاشقونه ات؟» اگر زندگیتو فیلم کنند مردم لعنت میدن بهت که برای این مرد داری خودتو آماده می کنی، لباسی که دوست داره، رنگ رژِی که می پسند، عطری که اونو از قبل بیشتر تحت تأثیر قرار میدی... هووووم؟! چته؟ دوش دارم! «شیطان عاشق فرشته شد یا فرشته عاشق شیطان» این زندگی منه، لج کنم زهر خودم کنم، خُب این زندگیمه حداقل کاری کنم که بهم بهتر بگذره چرا زهرترش کنم؟ «با عاشقی؟» شوهرمه! مگه چاره ای جز اون دارم. «غرورت چی؟» کدوم غرور؟ همون که از آرمان اینو ساختم؟ اون که عُرْضه نداشت، من بودم؛ اون بهم ثابت کرد عُرْضه داره... من باختم به اون همه چی و باختم، صبر کرد به گِل بشینم تا بازی رو شروع کنه. «چرا تو انتقام نگیری» نمی خوام... لبمو زیر دندونم کشیدم روزهاست که منم براش بی تاب ترم نه قدر اون!

تلفن زنگ خورد از ساعت دو و نیم تا همون لحظه صدبار زنگ زده بود که ببینه خونه ام یا نه.

_ الو...

_ گلیا! لباس بیوش دارم میام دنبالت.

_ کجا؟! شام درست کردم. «شاکی گفت»:

_ خب شامتو بذار تو یخچال، بیوش نزدیکما.

_ من آرایش کردم، لباس پوشیدم...

عصبانی گفت: گلیا چرا تو لیاقت هیچی رو نداری آخه؟ من بیرون جا رزرو کردم...

قلبم هری ریخت سریع گفتم: باشه باشه... باشه هیچی نگو...

آرمان_ زهرمار هیچی نگو داغون کن اعصاب منو بعد...

_ الان می پوشم.

آرمان_ لازم...

جیغ زدم: من پوشیدم خداحافظ «گوشی رو قطع کردم از هول اینکه منصرف نشه»...

تموم چراغای خونه از ترسم روشن بود... رفتم بالا از جلوی در اون اتاق کذائی سریع

دویدم رفتم تو اتاق، لباسامو عوض کردم و رژمو پاک کردم و موهامو بستم و پالتومو

شالمو پوشیدمو چادرمو سر کردم و رفتم پایین دیدم صدای غرش میاد:

_ نگاه کن عروسی باباشه همه لامپا روشن...

_ سلام عزیزم.

سر بلند کرد نگام کرد و گفت: او هو!

__ وا!!!

آرمان__ لال نری از دنیا. «با خنده نگام کرد و گفتم»:

__ یه امروز باهام مهربون باش. «بوتم پاشنه بلند بود آروم از پله پایین میومدم»

آرمان__ آره نه که از صبح گل کاشتی، مراقب باش هول نکن.

__ تهدید میکنی دیگه.

آرمان__ خوبه می ری بیرون واسه همین ذوق زده ای؟

__ بیرون، یعنی مسجد و میگی دیگه...

اومدم نزدیکشو دستمو انداختم دور گردنش با غرور نگام کرد و گفتم:

__ بغلم کن.

آرمان با خنده و غرور گفت: بکتابها بغل میشن، بغل نمی کنند.

__ خودخواه! سالگرد ازدواجمون.

آرمان__ چرا انقدر مالیدی؟ عروسیت که نیست، سالگردش.

__ تازگی ها غیرتی شدی!

آرمان با حرص گفت:

__ اونی که بی غیرته داداش الدنگته، که زنش رفته بغل مردا.

با اخم و گلایه گفتم:

__ آرمان یعنی امشبم باید کوفتم کنی؟

آرمان__ نگو نشنو، برو این سایه رو پاک کن.

__ نمی خوام.

آرمان__ چادر رو مسخره کردی؟ با چادر این سایه رو می زنند؟

دستم از دور گردنش برداشتم و رفتم تو دستشویی پایین با بغض زیر لب گفتم:

__ می میره حرف بابا و داداشو مادرمو نزنه، می میره... «بلند گفت»:

__ دارم می شنوم.

در دستشویی بستم و گفتم: کوفتم شد خوب شد؟

__ بدو غر نزن.

سایه امو کمرنگ تر کردم و گفتم:

__ گفتم پاک کن. «با حرص و لج گفتم»:

__ نمی خوام.

آرمان یکم دیگه نگام کرد و دیگه هیچی نگفت، راه افتادیم در ماشینو تا باز کردم دیدم یه دسته گل رو صندلی جلوئه، شوکه به آرمان نگاه کردم، باورم نمی شد! آرمان با خنده گفت: چیه؟!

_ گل خریدی؟ «دستمو جلو دهنم گرفتم و به دسته گل بزرگ گل های ژرورای سرخابی نگاه کردم و گفتم:» باورم نمی شه گل خریدی!!!!
آرمان پوزخندی زد و گفت:

_ تو ناباوری قرض داری، هیچی هیچ وقت باورت نمی شه، مثل تموم دوستت دارمایی که گفته بودم.

وارفته نگاش کردم و گفتم: چرا دلمو با حرفای قدیم می شکونی؟
آرمان_ دست خودم نیست، مریض کارات شدم.

گل هامو برداشتم و نشستم و رو پام گذاشتم و گفتم:

_ خیلی خوشگلند مرسی، خیلی خوشگل هم تزئین شده!

اومدم بو کنم گفت: بو ندارن، فقط قیافه دارن، تو همه چیو اینطوری دوست داری
ظاهر خوب باطن خراب. «با ناراحتی گفتم:»

_ آرمان!

آرمان سکوت کرد، دستمو روی دستش گذاشتم که روی پاش بود بهم نگاه کرد و
گفتم:

__ من عذاب دادم میدونم، تو سرت عشق و نفرت قاطی شده، برای همینم محبت می کنی و زخم می زنی، حالا چه زخم زبون چه زخم دل، منم آدم سابق نیستم قدرتی پشتم ندارم چه پول چه خونواده، چرا منو به خودت نمی بخشی.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

__ قبلاً هم بهت گفتم: هیچ وقت نمی بخشمت، اونایی که اون بیرونند میگن «اوه مگه چی شده» هیچ کس نمی فهمه غرور یه مردو شکوندن یعنی چی؟ خرد کردنش یعنی چی؟ منو هزاران بار شکوندید و پدرمو چندبار، من جوون بودم ترک می خوردم، بابام سنی ازش گذشته بود تیکه تیکه می شد.

(وقتی اینطوری میگفت حتی منم از پدرم بیزار میشدم)

__ چرا منو نمی بری پیش خاله ام؟

آرمان__ هرگز.

__ چرا؟!

آرمان__ چرا درد مادرمو زیاد کنم؟

وا رفته گفتم: من دردم؟

آرمان__ تو درد بی درمونی گلایا، وگرنه همون موقع ها درمون می شدی.

__ آرمان من یه نوجوون شونزده ساله بودم.

آرمان _ گند نزن به شبم.

_ چرا خاله از من متنفره او دوسم ...

آرمان نعره زد: مادرم آلازایمر داره، تو رو یادش نمیاد.

شوکه به آرمان نگاه کردم با چشمای گرد شده، مورمورم شده بود! چرا خاله تخریب شده

آرمان دو سه بار محکم زد رو فرمون با هر ضربه شونه هام می پرید و داد زد:

_ لعنتی لعنتی لعنتی

بغض گلومو گرفته بود، خاله سنی نداشت! آخه چرا این همه درد گرفته؟!

آرمان یه گوشه نگه داشت، دستمو تا رو شونه اش گذاشتم دستمو به ضرب پس زد، دستمو به حالت تسلیم رو هوا گرفتم و با حرص و نفس زنان بهم اَمّا به تنم نه صورتم نگاه کرد و اروم گفت: اون نمی خواد چیزی بیاد بیاره، هنوزم دکترا معتقدن که مغزش آسیبی که خودش اصرار داره که دچارشه ندیده، اَمّا حتی نمی خواد منو بیاد بیاره میدونی چرا؟ چون گفت «گلیا رو رها کن» من نتونستم، گفت به خاطر مقابله با خونواده خاله ات زندگیتو بهم نریز «من بهم ریختم دیگرونو زیر پام له کردم و ازشون پله ساختم تا بشم (فریاد زد) این که دیگه کسی مثل بابات منو له نکنه خردم نکنه نگی عَرَضه ندارم نگی منو به نوکریتم قبول نداری.... مادرم گفت: «زندگی سالم داشته باش خدا به لیاقتت دختر خوب نصیبت میکنه».

من برای فراموشی تو اسیر هزار رابطه شدم، هزار آدم ناتو، هزار مرض «گفت زندگی سالم کن پسر من زیر تیغ جراحی» من رفتم خودمو به کشتن دادم و تن مادرمو هزاران بار لرزوندم نعره زد: به خاطر تو چون تو منو اینطوری میخواستی. «شوک زده و وحشت زده نگاش کردم و نفس زنان گفت "قرص خوردم که هیکنم عضلانی بشه، تزریق کردم، مادرم می گفت «نکن، نخور... من تو یه دونه بچه رو دارم، خودتو از بین ببر...» چند وقت بعد با یه آزمایش و هزار دلیل گفتن که ممکن به احتمال 90٪ دیگه بچه دار نشم یکی گفت برای تزریقاست یکی گفت چون رابطه های ناسالم داشتی یکی گفت عوارض داروها و رژیم ها...

هر کسی هر دکتری یه نسخه پیچید و مادرم تا من بشم این خون به جیگرش شد تا یه روز منو به درک واصل کرد و گفت:

__ آرمان تو بچه ی من نیستی تو غلام گلیا و افکارشی تو مریضِ گلیا هستی تو درد گلیا داری، کاش گلیا می مرد داغش به دل مادرش می موند که داغ تو رو، زندگیمو یه عمر به دل من گذاشت، تو به خاطر این دختر غرور منو پدرتو، شرف منو پدرتو، شرافت خودتو، سلامتیتو، دین و ایمانتو دادی، هنوزم از فکرش بیرون نیومدی.

با بغض چشمای خیس آرمانو نگاه کردم با بغض و صورت برافروخته گفت:

__ مگه تو چی داری؟! تو هیچی نیستی، حتی بلد نبودی زن باشی چرا من بیمار تو بودم تو منو از یه فرشته تبدیل به شیطان کردی من خدا رو تو این عشق باختم مادرمو باختم، پدرم با غرور شکسته مُرد تو مگه چی بودی گلیا چرا من ازت نکندم؟ روزها

فکر می کردم بکشمت... بکشمت راحت شَم... اما فکر داشتنت منو منصرف می کرد.
منو انقدر منع کرده بودن که حریص شدم بهت ازت بت ساختم بُتی که هیچی نیست
اما ستایش می شه...

اشکای آرمانو پاک کردم به آغوشم کشیدمش و گفت:

__ ازت متنفرم.

__ من دوستت دارم.

__ دیره، من اون موقع می خواستم، اون موقع دلم دوست داشتنتو می خواست من یادم
رفته که چطوری یکی رو باید دوست داشت.

موهاشو نوازش کردم و بوسیدمو گفتم:

__ ببخشید.

__ هرگز.

سکوت کردم، آدم موجود خودخواهیه، من از خودخواهی آرمانو تبدیل به کسی کرده
بودم که از حریص بودن به موفقیت رسید اما به چه قیمتی؟ شاید درست می‌گه دوستم
نداره از بس منع شده به من دچار شده.

حتی الان هم به حس قدیم عادت کرده، عادت کرده که منو بخواد حتی وقتی ازم
متنفره اما من این وسط تغییر کردم تکلیف آرمان با من روشن، اما من نه.

تو سکوت مطلق بینمون در رستوران شام خوردیم، آرمان با بغض سنگین مردونش من
با بغض تو حنجره ام.

موزیک ملایمی توی فضا پیچیده بود، دلم می خواست به خاطره خوشی فکر کنم اما
هیچی نبود.

آرمان آروم گفت: اگر... معتقد نبودی و سر به راه نبودی شاید از سرم می افتادی چون
من هرچیو که دوست دارم حق خودم می دونم.

_ آرمان به من فرصت بده جبران کنم، مگه نگفتی شبیه تو بشم، باشه شبیه تو می
شم. تا ابد می خوای خاطراتو بگی؟ تو گریه من گریه، تو عصبی من درمونده؟! چرا
زندگی نکنیم، من اینجا روبروتم، زنتم... تو به دست آوردی، خونه ماشین موقعیت
گلیا... چی می خوای؟

_ مادرمو، پدرمو... دیگه الویتم تو و مال نیست خونواده امه.

از جاش بلند شد و قلب من از حرفش از جا کنده شد، دلم شکست... دلم ازش شکست،
بغضم رنج آور تو حنجره ام لونه کرد، از جا بلند شدم به خودم گفتم:

«صبور باش، اشکال نداره، خدا با صابری... الان عصبانیه... آروم باش، بین آوردت
رستوران برای سالگرد عروسیتون پس دوستت داره یه گل خریده...، هیسسس گریه
نکن دندون رو جیگر بذار گلیا...»

رفتم جلوی در رستوران تا بیاد نفس عمیق کشیدم که بغضمو قورت بدم...

__ جون؟ قرار بود دم پارک بیای، گفתי پارک نه رستوران؟

شوکه به پسری که مقابلم بود نگاه کردم و گفتم: بله؟!

__ دیگه امن، گفתי چادر سرت میکنی به خاطر امنیت و پلیس... دیگه من اومدم امن

خوشگله از عکست خیلی بهتری، مال باشی از زیر چادر هم، هفتگیت میکنم...

__ چی میگی آقا؟! اشتباه گرفتی...

دست انداخت دور کمرم و گفت: بسه دیگه شیطون...

هولش دادم و گفتم: ولم کن بی شعور به چه حقی بهم دست می زنی، آرمان...

پسره عصبی گفت: رئیس گروهتو صدا میزنی فینگیلی؟ چته رم کردی نرختو بالا

بردی...

پسره پرت شد اونورتر

__ برو تو ماشین

صدای دو سه نفر از چند قدم اونورتر اومد انگار همراه پسره بودن، آرمان آرنجمو گرفت

و گفت:

__ برو تو ماشین!

__ اینا کین؟! اشتباه گرفتید...

آرمان داد زد: حرف نزن باهاشون برو تو ماشین...

پسره آرمانو گرفت و گفت:

— عوضی بی هوا می زنن؟ حالتو جا میارم...

جیغ زدم: کمک... آقا... آقا، آرمان...

آرمان وسط دعوا نعره زد: تو برو، تو ماشین...

رفتم تو رستوران و دو سه نفرو صدا کردم و به پذیرش گفتم: زنگ بزنه پلیس...

به زور جداشون کردن و آرمان با سر و صورت خونی کبود نفس زنان گفت:

— ببین، بدبخت شدین، می کشمتون پای دادگاه، پرونده ای بسازن براتون که سه هفت سال بیست و یک سال زندان باشید، میدونی بکتاب کیه؟ منم، وکیل یک کشور زیر دست منه، تاجر ابریشم یعنی جیم پره به زخم دست درازی کردید... من عصبانیم این یعنی پدرتونو درمیارم...

سه تا پسرا به هم نگاه کردن، رنگشون پرید و آرمان گفت:

— زیر زمینم برید می کشمتون بیرون، مگر اینکه بمیرید و ولتون کنم.

یکی از پسرا گفت: آقا من غلط کردم، آقا بکتاب، بابام مهندس اجرایی شماسه الان شناختمتون، آقا غلط کردم.

آرمان، آرنجشو از تو دست دو تا از پرسنل رستوران کشید بیرون و گوشیشو از رو زمین برداشت و گفت: امامی، به بابات بگو برات وکیل بگیره...

پسره _ آقا غلط کردم... خانم ترو خدا بابام منو می کشه... من همنش بیست و دو ساله
ام...

آرمان آرنجمو گرفت و منو به طرف ماشین می برد درحالی که می شنیدم همون پسره
گفت:

_ احمق! آخه کجای این زنه به اون می خوره تو میدونی این کیه؟ رئیس بابای منه،
بابامم از نون خوردن انداختی...

_ هیچ غلطی نمی تونه بکنه

_ هیچ غلطی، پارسال تو خونه اش به کلفتش تجاوز کردن، سه تا متجاوزا معلوم
نیست چی شدن گوسفند، حرفش سنده...

(قلبم فرو ریخت، دارن در مورد من حرف میزنند یعنی خبرش تا بین کارمندای آرمان
هم پیچیده؟؟)

آرمان در ماشینو باز کرد و من نشستم و گفتم:

_ آرمان...

_ وقتی می گم اون سایه بی صاحب تو پاک کن، واسه همینه که یه عوضی نیاد دست
بندازه دور کمرت.

_ آرمان ببخ...

_ کی بهت گفت بری بیرون وایسی.

_ اشتباه گرفته بود...

_ ساکت شو گلیا...

_ تروخدا باباشو اخراج نکنی ها.

_ تو دلت برای کسی می سوزه؟ تو!!!! تو گلیا کُرد؟

_ آرمان! آرمان اینا بچه ان بیست و دو سالش بود، بترسونشون اما کاری نکن

آرمان_ دختر مهربان! تو دلت برای سه تا لاشخور می سوزه.

_ آرمان تو چرا انقدر سنگدل شدی!!

آرمان_ نمی خوام صداتو بشنوم.

_ تروخدا...

آرمان_ اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی می زنم تو دهنِت گلیا.

لبمو گزیدم چه سالگردی بود! عین خود عروسی جنجالی شد!

تا خود خونه حتی یه کلمه هم حرف نزدیم.

پله ها رو رفت بالا و دنبالش رفتم و آروم گفتم:

_ آرمان!

_ سیس. «در اتاقو باز کرد و گوشیشو زد به شارژ و دنبال یه شماره گشت، روی تخت

نشستم نگاش کردم، شبیه بابام شده بود! بابام از اینکه خودشو معرفی کنه و بگه

میدونی من کیّه ام؟» لذت می برد، از اینکه با پولش بهترین وکیل ها، بهترین اشخاص و زیر دست داشت فخر می فروخت به عامه از التماس کردن مردم خوشش میومد، منم اینطوری بودم تا وقتی که به گل نشستیم و شدیم یکی از همون التماس کننده های بابام، اصلش یادش اومد و ما هم فهمیدیم که همه چی گذراست و دنیا مثل چرخ و فلک می چرخه و قرعه به نامت می افته.

__ گوشه ای این چرا خاموش! «رفت طرف میز مشروب اتاق و شیشه ای برداشت و عین آب سر کشید قلوپ قلوپ خورد، تا آخرین قطره اش و بعد روی مبل ولو شد سکوت یه ربع بیست دقیقه حکم فرما بود تا که گفتم»:

__ تو از بابام متنفری... «جوابی نداد و گفتم»: چرا جای پاش پاتو می داری؟
برگشت خشن نگام کرد و گفتم:

__ آرمان بکتاب بمون بهت نمی یاد شبیه سلیمان گرد باشی.
آرمان با صدای دورگه گفت:

__ منو سگ نکن خوی من گرگ، من گاز نمی گیرم می درما.
بهش زل زدم و گفتم:

__ شبیه بابام خودتو معرفی کردی، شبیه بابام تهدید کردی و از قدرت سواستفاده میکنی تو تنبیهشون کردی، اینکه کسی و از نون خوردن بندازی کار بکتاب نیست.

خشونتش با یه موج غم کمی فروکش کرد و گوشیشو رو میز گذاشت و گفت: باشه...
باشه همستر «چهره اش پر از حرص شد، دگمه ی یقه اشو باز کرد و گفت»: من
بکتاب مو می بخشم اما بکتاب ها مثل خاندان تو نیستن، کُرد واقعین غیرت دارن...
«قلبم هری ریخت و لبمو زیر دندونم کشیدم و گفت»: تو باعث شدی که اونا بیان
طرفت، لمست کنه، بهت دست بزنه.

__ آرمان.

__ سیس «اومد نزدیکم بینیشو لبش دقیقاً کنار گردن و گوشم بود، گرمای لبشو روی
لاله ی گوشم حس می کردم صدای نفساشو می شنیدم آروم با حرص گفت»:

__ گور بابای اونا اما من پدر بی پدر تو رو که باید دربیارم.

با وحشت روبروی نگاهم نگاه کردم و گفتم:

__ آرمان چرا دیوونه بازی درمیاری؟!

آرمان__ تو دیوونه ام کردی، تو قاتل زندگی منی، تو منو روانی کردی، با کارای گذشته
ات با کارای الانت.

دستشو گذاشت رو پهلومو محکم فشار داد و گفت:

__ اینجا رو گرفته بود؟ «ازش ترسیدم، شبیه دیوونه ها حرف می زد.»

__ تو مستی.

صورتشو نزدیکم کرد بوی الکل مشامو نیش زد و گفت:

__ مثل اون روزی که مرصاد بهت نزدیک شد و من میخواستم ازت دفاع کنم اما مثل همیشه تو صورتم جیغ میزدی «تو اینجا چیکار میکنی، چرا همه جا هستی؟ اصلاً به تو چه ربطی داره» لذت می بردی؟ هان؟ از اینکه بهت دست می زد لذت می بردی، اینجارو «تنمو لمس کرد، دستشو پس زدمو گفتم»: چی می گی روانی؟!

نعره زد تو صورتم: آره من روانی ام؟ من روانی ام، تو منو روانی کردی تو... توی ظاهرپسند و پرمدها، ادعای مؤمنیت داری و هرز می پری.

بی اختیار محکم زدم تو گوشش، برق از چشمش پرید و با حرص گفتم:

__ حرف دهنتمو بفهم، به خونواده ام توهین کردی، به غرورم صدمه زدی، آینده امو به غارت بردی و من هیچی نگفتم اما بهت اجازه نمی دم پاکی منو زیر سوال ببری بهت اجازه نمی دم، می خوامی مست باشی یا هوشیار، آرمان «با حرص و دندونای رو هم گفتم»: من اشتباه کردم که آرایش داشتم اما خطای کرداری نداشتم حرف دهنتمو بفهم. آرمان فکمو محکم گرفت داشت استخون فکمو خرد میکرد و گفت:

__ چرا باید سه تا پسر بیان طرف زن من، چرا؟ چرا؟...

دستشو به زور پس زدم و گفتم:

__ بیشعور، مغزت خرابه، من سربلند نکردم قیافه اشونو بینم...

از جیبش یه چی درآورد و پرت کرد تو صورتم و گفت:

__ رفتم برات کادو خریدم، «با بغض مردونه گفت»: بعد تو شب سالگرد ازدواجمون برای اینکه باز منو آزار بدی به اونا نگاه کردی، اونارو

«خدایا، من با این آدم چیکار کردم؟! آرمان جنون منو داره، حتی الان که یه سال از عقدمونم گذشته فکر میکنه من نمی خوامش این همه محدودیت، این همه منع مکانی و اشخاص... این همه قدرت و مکنت و ثروت... این همه پاییدن و تهدید... باز هم شک داره که من کنارشم، آرمان روانش آسیب دیده، من این بلا رو سرش آوردم از بس غرورشو شکوندم، از بس مسخره اش کردیم و دستش انداختیم، نمی دونستم این آسیب یه روز گردن خودمو میگیره.»

دستامو به احاطه صورتش درآوردم و گفتم:

__ گوش کن، منو ببین... منو ببین من هیچ کسو به تو ترجیح نمی دم آرمان من گلپا دخترخاله ات نیستم، به خدا به قرآن، قرآن بیارم دستمو بذارم روش که من حتی سر بلند نکردم ببینم تا زمانی که پسره اومد جلو حرف زد، به مرگ مادر م دروغ نمی گن، من تو رو دوست دارم...

با گریه گفت: دروغ میگی، دروغ میگی تو از من متنفری...

بغلش کردم! عذاب وجدان شدیدی گرفتم، مرد به این بزرگی چرا عین بچه ها گریه می کنه؟ چه بلایی سرش اومده؟!

__ من پیشتم، قسم میخورم هیچ جا نرم، من زن توأم، دیگه دوستت دارم...

آرمان محکم بغلم کرده بود انقدر محکم که نفسم سخت بالا می اومد، کنار سرمو
بوسید زمزمه وار و پشت سر هم میگفت:

__ آره تو مال منی، مال منی.... تو زن منی.... .

تا صبح نخوابیدم، تا وقتی تا حد دیشب مست نبود نفهمیدم تا چه حدی آزارش دادم
اما دیشب وقتی کنترل رو خودش نداشت، بهم فهموند که پشت اون آدم به ظاهر
قدرتمند همون آرمان بی اعتماد به نفس و ترسو هست که من و خانواده ام با
سرکوبامون گرچه باعث قدعلم کردنش شدیم اما روان اونو تشویش واران به آشوب
انداختیم.

با صدای خواب آلود صدا کرد:

__ گل.

__ جان؟

__ سردرد شدید دارم برو برام یه قهوه غلیظ درست کن.

از رو تخت بلند شدم، لباسای دیشب هنوز تنم بود، جای قهوه شربت آبلیمو غسل
درست کردم و رفتم بالا دیدم صدای آب میاد، در حموم بازه به داخل حموم نگاه کردم
با لباس زیر دوش آب بود با تعجب گفتم:

__ لباس تو چرا...

__ سیس.... سیس..... مغزم داره منفجر می شه.

باید سکوت می کردم وقتی تو این وضعیته نباید باهاش حرف زد.

_ چراغ حمومو خاموش کن، وان حمومو آب سرد بریز.

همین کار رو کردم، بلوزشو درآورد و وارد وان شد گفتم:

_ شربت درست کردم بخور....

_ بالاسرم بشین.

بالاسرش روی سکوی وان نشستم، دستمو رو چشماش نگه داشت و آرام گفت:

_ دیشب چی گفتم؟

_ هیچی.

_ زدمت؟

_ نه.

_ پس چرا تو زدی؟

_ حرف بدی زدی.

_ حق نداشتی دست روم بلند کنی من اربابتم یادت رفته؟ تو کنیز منی، من لطف

کردم بهت عقدت کردم.

_ باشه.

دستم از رو چشمش برداشت یکه خورده برگشت نگام کرد، گفتم:

__ باید برم صبحونه حاضر کنم.

سری تکنون داد و سکوت کرد، لباسشو از کف حموم جمع کردم و تو لباسشویی انداختم وقتی تختو جمع می کردم، زنجیری رو وسط تخت دیدم که وسط زنجیر علامت بی نهایت یا عشق بود؛ شبیه یه گرگ زخمی بود که اهلش کردن اما یادش نرفته که زخمو همین اهالی بهش زدن، زنجیر تو گردنم انداختم و لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.

تا صبحونه حاضر بشه اومد پایین داشت با تلفن حرف می زد:

__ چرا گوشت خاموش بود؟..... من امروز شرکت نمیام..... نه سر زمین هم نمی رم.....
تموم روند کار رو برام تلگرام کن.... شب رسیدگی میکنم.....
تلفن قطع کرد و گفت: کی گفت از تو جیب برداری؟

__ چی؟!!!

آرمان دست به جیب شلوار شاکی گفت: زنجیر رو.

__ خودت دادی من برنداشتم، اما اگر دوست نداری گردنم باشه درمیارم....

تا اومدم باز کنم محکم گفت: نه!

نگاش کردم و گفت: بذار باشه.

__ دیشب پرت کردی تو صورتم.

آرمان پوزخندی زد و گفت:

__ حتما لیاقت همینطوری، و گر نه باید بعد یه شب عاشقانه تحویل می دادم.

__ به اندازه کافی دیشب آتیشم زدی، دیگه فوت نکن باد نزن گُر بگیرم، جلادم امان
میده.

با اخم به استکان چای ش نگاه کرد و گفت:

__ من امشب خونه نمیام.

با وحشت نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟

آرمان__ جایی دعوتم باید برم.

__ کجا؟

آرمان__ به شما ربطی نداره.

__ من زنتم.

آرمان با غرور نگام کرد و گفت: تو کنیزمی عزیزم

با حرص نگاش کردم و گفتم: کنیزا جمعه ها آزادن

آرمان__ تو مستثنی

__ حقوقمو بده.

آرمان__ غذا بهت میدم.

با حرص نگاش کردم با لبخند و شیطننت گفت: جون؟

لبامو رو هم فشردم و گفتم: تو نمی تونی آزارم بدی چون دیوونه ی منی... «رنگ نگاه آرمان عوض شد و گفتم»: تو دیگه از بهشت بیرون شدی فرشته، دنیا گرده و تو هم مثل من اسیر همین نقطه می شی.

آرمان با حرص نگام کرد و از آشپزخونه رفتم بیرون...

یه ساعت بعد با کلی وسواس لباس پوشید و رفت... و نیمی از من باهاش رفت و نیمی دیگه ام تو خونه بی تابی می کرد پر از تشویش و حسادت و استرس بودم تو خونه راه میرفت و فکر میکرد، فکر اینکه با کسی باشه داشت روانمو زیر و رو میکرد، فکر اینکه به قول آدرینا با کوهیار یه جا باشن و چند تا زن دورشون کنند، اگر برای حرص من دوست دختر بگیره، مثل دیشب مست بشه... کجاست؟ کجاست با کیه... با کیه... چادر سر کردم رفتم به طرف بیرون که هر جور شده یه نشونی ازش پیدا کنم دیدم درم قفله...

روم نمی شد در بزنم مردم کمک کنند، من اونجا داشتم زندگی میکردم آبرومون می رفت مردم چی می گفتن...

عین مرغ سرکنده شده بودم، یادم رفت ناهار بخورم، شام هم نخوردم میل نداشتم، می ترسیدم از خونه ی بزرگ بی آرمان، شب گذشته هم نخوابیده بودم و حالا تا صبح از ترس خواب و بیدارم دمدمای صبح بود صدای اذان مسجد می شنیدم، چشمام سنگین شد و خوابم برد....

اماّ اندی نگذشت که هراسون از خواب پریدم خواب دیدم اومده خونه، صداش کردم...

_ آرمان... آرمان اومدی..... آرمان

نبود.... چنگی به موهام زدم کلافه بودم و عصبی تلویزیون روشن کردم سرصدا تو خونه باشه نمازمو خوندم، هی ذکر زدم.... هی ذکر ... ذکر.... انقدر که فکم درد گرفت فکرم درد میکرد یعنی الان تو بغلش کیه؟ رفته شمال؟ کاش می شد با یکی تماس بگیرم؛ نکنه با زن احمدرضا باشه! نه نه انقدر دیگه پست نشده، به چیزای خوب فکر کن شاید رفته پیش خاله! با اون قیافه و پوز رفته آسایشگاه؟ رفته مهمونی رفته مهمونی.... وای مست میکنه نمی فهمه که این دخترای سلیطه میرن باهاش... خدایا.... حسادت داشت آتیشم می زد موهامو تو چنگم گرفتم جیغ زدم، منو آورده اینجا گذاشته رفته کدوم قبرستونی بیا تروخدا بیا... تو که سرکار نرفتی امروزم جمعه است بیا خونه.... تو خونه همینطوری راه می رفتم، دهنم تلخ زهرمار بود، تا فکر میکردم الان داره با یکی خوش میگذرونه بی اختیار می زدم زیر گریه.... اون روز جمعه برام جهنم بود، هر لحظه یه فکر منفی تو سرم میومد نکنه می خواد منو اینجا نگه داره ماهی بیار بیاد بهم سر بزنه؟ نکنه یه زن بیاره بگه باید با اینم بسازی، نکنه.... نکنه....

طی اون دو روز من هیچی جز آب نخوردم.

سردرد شدید گرفته بودم و نای تکون خوردن نداشتم همینطوری روی مبل افتاده بودم تلویزیونم برای خودش همینطوری فقط دار و درخت و حیوون و دریا نشون میداد معلوم نبود کانال چی بود....

به ساعت نگاه کردم یک و نیم بعد نصف شب بود، چشمام می سوخت پوست زیر چشمم کش میومد.... بی حال و بی جون بودم، ساعد دستمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم:

_ علی بذكر الله تطمئن القلوب، علی بذكر الله تطمئن القلوب... چشمام سنگین شد. صدای نفسای یکی به صورتم می خورد... قلبم هری ریخت چشمامو تا ته باز کردم، فضای اطرافم روشن بود، دو تا پلک زدم فهمیدم آرمان.... با بغض گفتم: ازت متنفرم.

چشماشو آروم باز کرد، لبمو بوسید و گفتم: ازت متنفرم «بغضم تو حنجره ام انگار ترکید باورم نمی شد به خاطرش دارم گریه می کنم بلند شد بغلم کرد، محکم بغلش کردم، دلم تنگ شده بود هیچی جز اونو نمی خواستم، برام هیچ منطق و فلسفه و اصولی معنا نداشت توی اون لحظه بعد از اون دو روز می خواستم فقط باشه، حتی اگر هر غلطی کرده توی اون لحظه تب منو آروم کنه من آغوششومی خواستم، بوسه هاشو، نوازششو، لمسشو، انگار معتاد بهش بودم، از اینکه بی قراری داشتم، حس پیروزی و غرور رو می دیدم تو نگاهش، اما حتی اینم برام مهم نبود، تنشو با قدرت بو می کشیدم شاید عطر زنونه رو استشمام کنم اما آرمان وسواسی مگه می شه حموم نرفته باشه، جای نشونی از یه زن رو تنش رو جستجو کردم، هیچی، هیچی اما به جاش خودم مهرمو زدم که بدونند این مرد صاحب داره.

آرمان با غرور می خندید و من حس خاری می کردم از اینکه نیتمو می فهمید اما...
اما...

منو به آغوشش کشید، سرمو بوسید و گفت:

__ چطور بود؟

تو چشای آیش نگاه کردم آروم و ملتمسانه گفتم:

__ آزارم نده.

__ عاشق شدی.

با بغض گفتم: آزارم نده.

__ تازه داری جا میوفتی.

با همون بغض گفتم: کجا بودی؟

آرمان__ سفر.

اشکم فرو ریخت، با خونسردی اشکامو پاک کرد و گفت:

__ همیشه اینطوری باش، من اکتیو دوست دارم پرحرارت وقتی مجال ندی بهم، من

بی قراریتو می خوام شارژم میکنی...

__ زن بود...

__ بود. «موهامو مرتب کرد، اشکم فرو ریخت و گفتم»:

__ باهاش بودی؟

آرمان نگام کرد و موهامو نوازشی کرد و گفت:

__ همستر کوچولوی من.

دستشو پس زدمو عصبی گفتم:

__ بودی؟

آرمان __ حسادت یه زن نماد عشقه.

موهامو کشیدمو جیغ زدم با صدای دورگه گفتم: بودی؟

دستامو گرفت گوشه ی لبشو جویید و نگام کرد، اشکام پشت سرهم ریزش داشتن با

بغض و صدای خفه گفتم: بگو.

با زل زدگی و صدای بم گفت:

__ خوابیدم اما نتونستم، برگشتم.

با مشتش زدمش به سرشونه هاش به سینه اش جیغ زدم و زجه زدم، صدام از جیغ

دورگه شده بود، اصلاً از خودش دفاع نمی کرد و من ادامه می دادم:

__ حق نداری بهم خیانت کنی، حق نداری... خدا لعنتت کنه..... تو حق نداری....

فقط با غم نگام میکرد، میچ دستامو گرفت و منو کشید تو بغلش و هق هق می کرد،

سرمو بوسید و گفت: بسه، تموم شد.... سیس... سیس..... تموم شد...

__ ازت، متنفرم آرمان.

آرمان__ زن ها فقط به یه مرد میگویند ازت متنفرم، اونم مردی که عاشقش.

__ خدا لعنتت کنه، با دلم نه با خودم بازی کن با دلم نه.

سرمو بوسید گفت: چهار به ده.

__ بسه، تروخدا بسه.

آرمان__ می خواستم خود شب سالگرد ازدواجمون برم جای تو یکی دیگه رو بغل کنم...

دهنشو گرفتم با حق حق گفتم: نگو... نگو... نمی خوام بشنوم... نگو... منو نکش
نگو...

چشاش پر اشک شد و گفت: شیرینه دردش؟ تو یه عمر منو اینطوری عذاب میدادی.

کناره های صورتشو گرفتم لبشو تهاجمی بوسیدم، چشماشو غمسوز رو هم گذاشت و
گفتم: دیگه اینطوری نکن، نمی تونم... نمی تونم... نمی تونم خدا... نمی تونم...

آرمان منو به آغوش کشیدتم و آروم زمزمه کرد: شیطان و فرشته من... شیطان یا
فرشته... شیطان یا فرشته...

* * *

کوهیار دم گوشم گفت: بگو دیگه.

__ الان؟ وسط بازار؟

کوهیار_ بابا من مریض هامو ول کردم پیام به خرید تو ویگانه جون برسم؟ خب بگو.

گوشیش زنگ خورد و گفت: ای بابا، اینم منو گیر آورده، بیا آرمان.

گوشیشو گرفتم و گفتم: جان؟

آرمان_ چرا تموم نمی کنی این خریدارو؟

_ تموم شد دیگه، یگانه یکم خریدش طول کشید «دیدم کوهیار رفت طرف یگانه،

آرمان گفت:» از ساعت ده صبح رفتید الان پنج بعدازظهره، ببین گلایا از آوانس های من سوءاستفاده میکنی.

_ به خدا منم حاله خوب نیست می خوام برگردم اما خرید یگانه تموم نمی شه کوهیار هم که به من نگاه... «یگانه رو دیدم که یکه خورده داره کوهیار رو نگاه میکنه گفتم:» وای معلوم نیست چی گفت.

آرمان_ کی؟!

_ کوهیار دیگه.

آرمان_ دیشب بهت گفتم «نه» واسه همین بود، حالا همه رو از چشم ما می بینند.

_ وایسا برم ببینم چی گفت.

یگانه برگشت منو همونطوری شوکه نگاه کرد و گفتم:

_ دختره هنگ کرده.

آرمان_ بگو ما خبر نداشتیم، صدمه به اون بی شعور گفتم این دختر بدرد دوست بازی
نمی خوره مگه می فهمه شتر.

گوشی رو قطع کردم و یگانه اومد طرف من، به کوهیار نگاه کردم اشاره کرد: یه کاری
کنه.

_ یگانه جون.

یگانه_ جلوی مردم آبرو آدمو می برن.

_ کوهیار.

یگانه_ ده ساعت تو رستوران داشتن در مورد بقای پانداها حرف می زدن نمی تونستن
بگن؟ باید تو بزازی بگن؟

_ چی گفت؟!

یگانه_ مردمو ببین دارن می خندن.

کوهیار_ یگانه جون... خانم... یگانه خانم....

_ کوهیار!

یگانه شاکي به کوهیار نگاه کرد و کوهیار گفت:

_ به جان مادرم نیتم خیره، بگو دیگه گلیا.

__ یگانه جون، کوهیار راست می‌گه یه وقت سوءتفاهم نشه میدونم باید اول به مادرت می‌گفتیم ولی فکر کردیم شاید مامانت قبول نکنه یا تو ناراحت بشی که چرا حداقل من...
یگانه شاکی با ناراحتی گفت:

__ تو بزازی خواستگاری میکنند؟

تازه دوزای منو کوهیار افتاد که منظور یگانه چیه، کوهیار خندید و گفت:

__ قربونت برم میرم وسط برج میلاد ازت خواستگاری میکنم این که غصه نداره.

یگانه لبشو گزید به من نگاه کرد و چادرشو جلو کشید و گفت:

__ خاک بر سرم چی می‌گه گلی؟

__ خيله خب بسه بسه، کوهیار....

کوهیار با خنده گفت: جالان نه یعنی جالان به....

یگانه شاکی به ما نگاه کرد و گفتم:

__ حالش بد شده «سرخودم گیج رفت آرنج کوهیار و یگانه رو که یکی اینور ایستاده

بود یکی اونور و گرفتم و یگانه با هول گفت:»

__ چی شدی؟ آقا کوهیار...

کوهیار_ یا خود خدا آرمان پاره می کنه چیزیت نشه. «حالم بد بود ولی از حرف

کوهیار خنده ام گرفت یعنی ادب کلامیش صفر بود...»

کوهیار_ بیا این کنار بشین، حتماً قندت افتاده، حالت چطوریه؟

_ سرم گیج می ره دهنم تلخ.

یگانه_ من شکلات تو کیفم دارم بیا بخور ببین حالت بهتر می شه.

کوهیار نبضمم گرفت و خندید باز دوباره جدی شد گفتم:

_ چیه؟

کوهیار_ تمرکزمو از دست دادم.

دستمو کشید مگفتم: نمی خواد طبابت کنی، تمرکزت یه جا دیگه است چون.

کوهیار با لبخند یگانه رو نگاه کرد و یگانه لبشو گزید سر به زیر انداخت و گفت:

_ آقا کوهیار....

خودم شکلاتو از یگانه گرفتم گوشی کوهیار زنگ خوردو یگانه گفت:

_ ای بابا، خب می گفتی آقا آرمانم بیاد دیگه.

کوهیار_ والله کشت ما رو، بیا گوشی اصلاً دست تو تا تحویل شوهرت بدمت.

_ آرمان!

آرمان_ چیه؟ صدات چرا اینطوری شد؟

__ هیچی خوبم.

آرمان__ کوهیار گند زد نه، دختره ناراحت شد.

به یگانه نگاه کردم، دورتر از من ایستاده بودن معلوم نبود کوهیار چی می گفت که زل زده بود به کوهیار و با دقت نگاش می کرد گفتم:

__ نه برعکس بدشم نیومد که هیچ اعتراض کرد که اینجا دوست...

سرم باز گیج رفت و چشمم سیاهی رفت، فشارم حتماً خیلی افتاده بود حالت تهوع گرفته بودم...

گوشی از دستم افتاد، کوهیار برگشت نگام کرد و هول زده گفت:

__ گلی... گلی چیه؟ چت شد بابا...

__ کوهیار دارم بالا میارم...

یگانه__ مسموم شدی دیگه من گفتم غذای این رستوران های شیک بدتره باید می رفتیم اون دیزی سرا، غذاش سالم تره...

کوهیار زیر آرنجمو گرفت و گفت:

__ بلند می تونی بشی؟

__ نه نه... برو یه آب بگیر....

صدای داد: الو گفتن آرمان می اومد...

کوهیار_ حالا یکی این وحشی رو جمع کنه... الو... اووووووه کر شدم.... خوبه خوبه....
انگار یه دکتر اینجاستا... بذار من با ادب باشم جلوی همسر آینده... بعداً جوابتو میدم....
یگانه بادم میزد و گفت: نفسای عمیق بکش.

نفس بلند کشیدمو یگانه گفت: نه بلندتر مثل من ببین، بلند، بلند،....

کوهیار با یه شیشه آب اومد با خنده گفت:

_ چیکار میکنید؟ مگه داره بچه به دنیا میاره، خب شُشتون ترکید.

شیشه آبو داد بهم و با یه ظرف کشک پاستوریزه و گفت:

_ اگر مسموم شده باشی کشک مسمیتو از بین می بره بیا...

خلاصه تا رسیدیم خونه دیدیم آرمان جلوی در...

اومد سمتمو در ماشینو باز کرد و گفت:

_ خوبی؟

_ آره بهترم فکر کنم از غذا بود.

کوهیار_ با دکتر فرستاده بودیش نگرانی نداره.

آرمان_ همون چون تو باهاش بودی ترسیدم.

کوهیار_ داداشت داماد شد.

آرمان با خنده گفت: ای بدبخت یگانه ای بدبخت.

کوهیار_ بدبخت گلیا که گیر توی دیوونه افتاده، تو رو که خواستگاری نمی بریم اما
گلیا حق خواهری به گردن من داره.

آرمان با خنده گفت: نمیام، بیام شاهد بدبختی یه دختر معصوم باشم....

_ من میرم داخل تا شما حرف می زنید...

رفتم تو خونه روی مبل ولو شدم و تا افتادم خوابم برد...

صبح که بیدار شدم دیدم آرمان هم کنارم خوابیده، چرا بالا نرفته؟! آروم صداش کردم:

_ آرمان؟

_ هووم

_ چرا اینجا خوابیدی، خشک شدی که می رفتی بالا. منم بیدار میکردی.

آرمان خواب آلود گفت:

_ نمی خوام تنها بالا بخوابم. «نگا کردم بوسیدمش چطوری من این آدمو دوست

نداشتم؟ مگه می شه دوشش نداشت وقتی اینطوری حرف می زنه»

_ شام خوردی؟

_ نه «چشماش هنوز بسته بود، سرشو نوازش کردم و گفتم»:

_ تو یخچال غذا بود می خوردی.

_ میل نداشتم.

__ تو که هر شب خیلی گشنه ات بود، تحمل نمی کردی سفره بچینم، غذا خورده بودی؟

__ نه.

__ مریض شدی؟

چشماشو باز کرد و گفت:

__ نه گلیا فقط میل نداشتم تو خوب شدی؟

__ آره خوبم، برای معده ات نیست؟ داروهای معده اتو خوردی؟ نباید بری چکاپ (check up)؟...

عاصی شده گفت: نه نه نه، تو خواب بودی تنهایی میل به غذا نداشتم...

دست رو قلبم گذاشتم و گفتم: وای! به خاطر من گرسنه موندی... «هی بوشش کردم خندید اون از کارم خنده اش گرفته بود من از اینکه تو کارش می فهمیدم دوسم داره گریه ام گرفته بود.»

آرمان__ ادامه بدی هر دو غش میکنیم.

صورتشو به احاطه دستم درآوردم و گفتم: باورم نمی شه قبلاً دوستت نداشتم.

با سکوت نگام کرد و گفتم: من هوس املت کردم، درست کنم؟ بهتر از صبحونه های ساده هر روز صبح، دیشب هم شام نخوردیم...

از جا بلند شدم و گفتم:

__ یگانه به مادرش اینا میگه یا تو باید بگی؟

__ من.

__ خودتو قاطی اینطور مسائل نکن، گفتمی ما برادر نیستیم؟

__ همون شب که دعوت کرده بودیم گفتم.

آرمان __ من امشب...

برگشتم با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

__ آرمان نه... ترو خدا اینطوری نکن...

آرمان یکه خورده نگام کرد و گیج گفت: چی؟

__ باز می خوامی بری سفر و زن و ... آرمان! از عذاب من کم نمی شه.

آرمان اخم کرد و به ساعتش چشم دوخت و گفت:

__ می خوام برم دیدن مادرم

وارفته نگاهش کردم و گفتم: دفعه قبل گفت «دیگه نیا» می دونست باهات ازدواج

کردم...

با بعض مردونه ای گفت: براش توضیح دادم که حلالم کنه... هیچی نگفت هیچی...
اما لحظه آخر گفت «دیگه نیا» الان یه ماهه ندیدمش، دیگه نمی تونم طاقت بیارم،
من کسی جز مادرمو ندارم.

رفتم طرفش و گفتم: منم بیام، من حالایت بخوام...

آرمان_ نه، تو رو ببینه غرورشو میشکونم... من رو حرفش حرف زدم.

سعی میکرد بغزشو قورت بده، رو پنجه پام ایستادم که قدم بهش برسه، صورتشو در
بر گرفتم و گفتم: من مطمئنم که بخشیده، بهت قول میدم، ناراحت نباش...

سرم دوباره گیج رفت و چشمام همه جا رو سیاه دید، آرمان کمرمو گرفت گفت: چی
شد؟

_ سرم گیج می ره...

آرمان_ خب از ناهار دیروز دیگه چیزی نخوردی طبیعی دیگه، بشین یه لیوان شیر
بیارم بخور.

_ نه من املت می خوام...

_ خب حالا یه چیز بخور نفست بالا بیاد...

آرمان اون شب دیر اومد و هیچ حرفی از آسایگشاه و مادرش نزد و سکوت مطلق شده
بود فهمیدم اصلاً دلش نمی خواد سوالی بپرسم.... سکوتش تا دو سه روزم ادامه داشت

آخر هفته که رسید با حمیرا خانم حرف زدم و اجازه گرفتم تا شماره خونه اشونو به مادر کوهیار بدم..

هم کوهیار هم یگانه اصرار داشتن که منو آرمان هم توی مجلسشون باشیم اما آرمان سخت مخالف بود، تا حدی که شب چهارشنبه ای با کوهیار بدجور دعوای لفظی کردن، اما طی این یه سال و اندی فهمیده بودم این دو تا هم دیگَر هم بکشن بازم با همد

شب خواستگاریشون تموم حواس من اونجا بود، اما برعکس من آرمان سخت درگیر حساب کتاب بود، از رو مبل برگشتم به طرفش که رو میز ناهارخوری نشیمن نشسته بود نگاهی کردم گفتم: از گوشیت مسیج بدم یگانه؟

آرمان بدون اینکه نگام کنه گفت:

__ فضولی امان نمیده نه؟

از جا بلند شدم و گفتم: آخه حمیراخانم زیاد مشتاق نبود و میگفت «آقا کوهیار به یگانه نمی خوره».

آرمان__ پس یه عاقل هم میوتون هست...

به چک های رو میز نگاه کردم، چقدر امضاش آشناست، به اسم نگاه کردم «سلیمان کُرد»، شوکه گفتم:

__ چکای بابامه!! «آرمان جدی و سرد بدون اینکه نگام کنه گفت»:

آرمان_ آره.

_ می خوام چیکار کنی؟

آرمان_ تو کارای من دخالت نکن.

_ واسه بابای منه!

_ واسه هرکسی باشه اینا چکای بدهکارای منن. «یکه خورده گفتم»:

_ آرمان! چطور میتونی؟!

_ همونطور که بابات می تونست.

_ پس شدی سلیمان کرد؟

_ نه عزیزم من آرمان بکجام، خیلی فرق بین این دو نفر «با عصبانیت گفتم»:

_ تو عین عین خود بابامی، حتی از اونم بدتر.

آرمان داد زد: قراره بابات بمیره یا مادرت؟ «یکه خورده تر نگاش کردم و با همون

حالت مذکور گفت»: هالان؟ بابات گوشه ی بیمارستان قراره بیفته یا مادرت داره از

بیماری ریوی عذاب میکشه ؟

با بغض گفتم: با این همه چک سخته می کنه.

آرمان بدون اینکه تن صداشو پایین بیاره گفت:

__ من مجبورش نکردم چک بکشه «صدای بابام تو گوشم پیچید وقتی به عمو توحید می گفت»:

« من مجبورت نکردم بی عرضه و شرمنده زن و بچه ات باشی که الان از من پول می خوای».

با بغض گفتم :

تو از همه ی ما متنفری

آرمان سکوت کرد و گفتم :

حتی از منم متفری

سربلند کرد با اخم و تلخی نگام کرد و گفتم :

اگر یه ذره دوستم داشتی به خاطر من هم شده بود

از یک میلیارد و سیصد و هشتاد و سه میلیون بگذرم ؟ هاااان ؟ تو جون کندی تا حالا پول دربیاری ؟

تو جون کندی؟

نعره زد ، یه جوری که رگ روی پیشونیشو گردنش داشت منفجر می شد :

من هم جون کردم ، جون دادم شرف دادم ، دین دادم

با بغض بیشتر گفتم :

بابام سخته می کنه بیفته زندان ...

با سنگ دلی گفت :

به من ربطی نداره

از جاش بلند شد ، معده ام و دل و روده ام پیچ خورد .. جلوی دهنمو گرفتم قبل اینکه
از کنار صندلی دربیاد ، دوییدم طرف دستشویی انقدر عق زدم که زیر شکمم نبضش
می زد اومدم با اون سرگیج و سیاهی چشم در رو بگیرم نیفتم دستم تو پنجه های
دستش چفت کرد و از پشت گرفتم ، پشت گردنمو بوسید و گفت :

به من تکیه کن ، نمی افتی

دلم می خواست بلند بلند بزنم زیر گریه آتیشم میزنه و آب روم می ریزه تا خاموش ،
بشم شیطان و فرشته ی من بود پشتمو ماساژ داد ، آب به صورتم زد و گفت :

خوبی

سری تکون دادم و گفت :

برو دراز بکش برات یه استکان چای و زنجبیل میارم برات خوبه

سرم گیج میره نمی تونم برم بالا

می برمت

تا اتاقمون بردتم و رو تخت دراز کشیدم ... تا بیاد دوباره خوابم برد دو سه هفته بود که
بدجور خوابم زیاد شده بود ، کافی بود یه جا دراز بکشم تا خوابم ببره و به شدت همش

خسته می شدم حتما اینم به اعصاب ربط داشت با دیدن اون چک ها هم که نورعلی شده بود با صدای پیچ پیچ از خواب بیدار شدم

خب خب ... شما چی گفتید ؟ اونا چی گفتند نیچ نیچ خجالت بکش ... از من بیان که بیان تحقیق همه چیو میگم تو غلط کردی پاشو الان بیا جرأت داری گلیا خوابه معلوم نیست چه بلایی سر زن من آوردید بردینش بازار چیز خورش کردین همش خوابه گفتم از این شوخیا نکن آدم باش ، آدم از نقطه ضعف دیگران سوء استفاده نمی کنه ...

دستشو رو سرم حس کردم که موهامو نوازش می کرد گفت :

هردومون این آرزو رو برای هم حروم کردیم ... کوهیار خفه شو خب ؟ کار سختی نیست دهنتم ببندی من راضیم ... کار نداری ؟ تبریک چی بگم گفتن بریم تحقیق تو رو هر شاخه <<>>

با خنده گفت :

دعا کن تحقیق از کسایی کنند که نمی شناسنت که از رو معرفت بگن خوبه بابا بده بره دختره رو ... آره تو که راست میگی گفتم پاتو از ازدواج من بکش بیرون شرت کم

سرمو بوسید و چراغو خاموش کرد و خوابالود گفتم :

چی شد ؟

هیچی تو بخواب ، خدارو شکر مادرش عقل داره ، دختره که هول شده

والا ! خوب خوشش اومده

آدم با یه درخت پیوند زناشویی ببندد بهتر از این کوهیار....

خدا کنه به هم برسن دوست دارن همو

آرمان زیرلب گفت :

آره همه به هم برسن اما من پوستم کنده بشه برسم اونم با زور

دوهفته بعد نزدیکای عید بود یگانه و کوهیار به زور بله برون شدن چون گویا تحقیقات چنگی به دل نمی زد همه از دم گفته بودن پسر خوبیه ولی خیلی شیطون کوهیارم با تعهد و کلی وعده و وعید و تهدیدای حمیرا خانم بالاخره ok و گرفته بود و بله برون شدن و آرمان باز هم نداشت که نه من برم نه باهم بریم دوزخ بعد بله برون قرار بود بریم دوبی آرمان می خواست یه قرارداد بنویسه و میتینگ داشتن و طبق معمول اینطورجاها کوهیار هم می برد میگفت حواسش جمع طی قرارداد نکته سنجی میکنه خیالش راحت تره وقتی کوهیار همراهش هست خانواده یگانه هم که نداشتن یگانه بیاد و بنابراین سه تایی باهم رفتیم . توی فرودگاه که مادرکوهیار و یگانه برای راهی کردن اومده بودن و مادرکوهیار مریم خانم با یه بغض پنهونی گفت :

آخه شب عید کجا میری تو مارو تنها می ذاری

کوهیار که دوسرگردن از مادرش بلندتر بود سرمادرشو بوسید و گفت :

قربونت برم من دیگه من زن و بچه دارم زندگی خرج داره

وا!!!! کوهیار

لبشو گزید و آرمان گفت :

حاج خانم تا سوم چهارم اومدیم آخه این لنگ دراز چه به دردت میخوره ؟ با کمال
آرامش سالتو تحویل کن دیگه

مریم خانم با بغض گفت :

آرمان جان این بچه نباشه که سال من تحویل نمیشه

من زدم زیر گریه الان مادر من چی میکشه آرمان بلند نوچی کرد و یگانخ اومد منو تو
آغوشش گرفت و گفت :

الهی بمیرم

بسه بسه !

مادر امون تنهان

آرمان عصبی نگام کرد و حرفی نزد و کوهیار گفت :

اونجا هم امامزاده نداره ، حداقل مادرو یگانه دعا کنند ایشالله می ری اونجا امامزاده
عقل آرمان و شفا میده فرجی میشه

آرمان عصبی تر به کوهیار نگاه کرد و کوهیار به مادرش اشاره کرد و آرمان گفت :

اون بالا که تنها میشی

کوهیار با خنده گفت :

من نمیام

آرمان فقط شاکی نگاش کرد و کوهیار دسته چمدونشو بالا کشید سر مادرشو بوسید و گفت :

من تا دوم اینا برمیگردم ، یگانه حواست باشه .

یگانه با بغض گفت :

چشم

آرمان – ای بابا ! خوبه دیروز بهم رسیدید.

کوهیار یگانه رو تو آغوشش کشید و بی صدا به آرمان گفت :

خفه شو

آدم کنار این دوتا نمی دونست بخنده یا گریه کنه .

یگانه – آقا آرمان ، گلیا مواظب کوهیار باشید.

آرمان زیرلب گفت :

کی به این نره خر آسیب می زنه .

خداحافظی کردیم و سوار هواپیما شدیم تا هواپیما بلند بشه ، من حالم بهم خورد تا خود دبی من مردم و زنده شدم ، کوهیار و آرمان از بس دنبالم راه افتادن و کوهیار راه حل داد و دیوونه شده بودن ، قرصم برام آوردن اما کوهیار نداشت بخورم آرمان گفت :

خب چرا ؟ بهتر میشه

کوهیار_من دکترم میگم نه

آرمان_خب مُرد انقدر بالا آورد

کوهیار_اشکال نداره پیاده می شیم حالش جا میاد .

آرمان_نچ برای من دکتربازی درمیاره حرصم می گیره

تا رسیدیم هتل من یه دوش گرفتم و افتادم رو تخت و خوابیدم به زور برای وقت شام بیدار شدم رفتیم رستوران و دوباره تا برگشتیم خوابیدم تا صبح ، صبح که بیدار شدم دیدم آرمان یادداشت گذاشته :

ما جلسه داریم ، زنگ بزن برات صبحونه بیارن برای ناهار هم زنگ میزنی غذا تو میارن داخل اتاق ، من تا عصر میام ، بیرون نرو ، خودت که میدونی .

تا ظهر توی هتل بودم اما واقعاً حوصله ام سر رفته بود ، کاری نداشتم انجام بدم و بیکار تو یه محیط چهل پنجاه متری چه میکردم ؟لباس پوشیدم و از هتل زدم بیرون و خیابونای اطرافو پاساژا نظرمو جلب کردن انقدر که طبق معمول ساعت از دستم دررفت

، ساعت حوالی ده شب بود که برگشتم هتل از هولم که سریع تا آرمان برگشته برم
داخل اتاق توی راهرو دوییدم و درآسانسور تا بسته شد و دگمه اشو دوباره زدم و داخل
آسانسوریا به فارسی گفتن :

آهه !

اصلاً داخلشو نگاه نکردم از حرفشون خجالت کشیده بودم برای همین سرمو به زیر
انداختم و خانومی گفت :

اینا عربن اینجان ؟ چه سفیدن نه ؟ اینا اینجا اتاق برای چی میگیرن؟
یه آقایی گفت :

نه خب بعضیاشون شغلشون این، که بیان داخل هتل و سرویس بدن ...
برگشتم چشم تو چشم عصبی عصبی آرمان شدم از ترسم « سلام » گفتم ، آسانسور
ایستاد و آرمان عصبی زیر آرنجمو گرفت و منو با خودش بیرون برد و صدای همون
خانمه گفت :

اییه برای مهندس بکتاب بود ؟

کوهیار – چی میگی خانم ؟ ای بابا....

آرمان با حرص گفت :

باید انقدر بزمنت که خون بالا بیاری .

به من می‌گه کارشون برای سرویس دادن تو هتل، من شبیه کی أم؟ این چه جماعت
بی ادب و بی شعورین؟

آرمان- باز آرایش کردی با چادر، می خوای چی فکر کنند؟ بگن قدیسه خانم اومد؟
آبروی خودتو می بری یا منو یا چادرتو؟ لنگه خواهرتی دیگه ...
آرمان!

آرمان در اتاقو باز کرد و گفت:

بروتو ... همین مونده بود که همکارام و شریکام به زنم برچسب بزنند، تو اومدی به این
دنیای لعنتی منو بکشی، با غرورت با لجبازیت با بی شعوریات با عشقت با رفتارات،
یه کاری بکن که خیالم بابتت راحت بشه گفتم بمون هتل، ب، مون، ه، تل یعنی
چی؟

داد زد:

یعنی چی؟ ...

اومد نزدیکم من عقب رفتم فکر کردم باز می زنه، مچمو گرفت خودمو عقب کشیدم و
آروم جدی گفت:

نه بیا ... بیا کاریت ندارم بهم بگو بمون هتل یعنی چی؟

بیخشید

آروم با صدای خفه گفت:

آخه چطوری ببخشم قربونت برم ؟ جلوی من بهت گفتن « »

نعره زد تو صورتم :

چرا با آبروی من بازی میکنی گلپا ؟

اومدم صورتشو به احاطه دستم بگیرم که صورتشو عقب کشید و گفت :

نه نه نه ، وایستا ، من باید به نگهبان های پایین بسپارم ؟ باید نگهبان بذارم ؟
هان

نه ! آرمان ! مگه اسیر گرفتی ، گذاشتی رفتی حوصله ام سر رفته آخه چقدر تلویزیون
بینم ، راه برم حالم داشت بهم می خورد .

آرمان عصبی دوتاسه تا زد تو سر و صورتش ، وحشت زده نگاش کردم و گفت :

خبر مرگم بذار پیام می برمت با این همه آرایش چرا رفتی بیرون ؟ چرا رفتی بیرون ؟
اگر می دزدیدنت باز چی ؟ کجارو بگردم احمق ؟ احمق
آروم گفت :

احمق ، نمی فهمی به خاطر خودخواهیم نیست که میگم نرو ، اینجا مملکت ما نیست ،
فکر کردی اون دفعه پیدات کردم،همهجا پیدات میکنم؟ مگه GPS داری هرجا بری
پیدات کنم ؟

زیر دلم تیر می کشید ، دستمو رو دلم گرفتم ، آرمان تو اتاق راه رفت و زیر لب با
حرص گفت :

فکر کرده لاس و گاس ، عین عروس خودشو آرایش کرده ، می خوام حرص منو
دریاری ؟ همین که با منی من همیشه عصبانی هستم نمی خواد عصبی ترم کنی .

شوکه و یکه خورده نگاش کردم ، صدای قلبمو شنیدم که شکست ، تو چشمم به
سرعت نور پراشک شد ، حس کردم قسمتی از جونم و ازم گرفت با بغض گفتم :

اینطوری باهام حرف نزن

نعره زد یه جوری که تو گوشم سوت کشید ، از ترس دلم هری ریخت :

چرا رفتی بیرون ؟

زدم زیر گریه از دادش نه ، از سوالش که محکوم به حبسم می کرد نه از جمله قبلش
دلم پُرشد ، صدای در اومد ، رفت جلوی در کوهیار هم عصبانی گفت :

زنجیر پاره کردی چته ؟

برو اتاقت

با صدای خفه گفت :

احمق نکن ، انقدر تن اون بدبختو نلرزون گوربابای بی پدر اون زنه و باباش که حرف
مفت زدن ، این دیوونه بازیا چیه ...

زیر دلم به شدت تیر می کشید و دلم بهم می خورد ، اومدم بلند بشم سرم گیج رفت
خوردم به میزی که روش شیشه مشروب و دوتا گیلان بود و افتادن زمین ، آرمان
اومد طرفم و پریشون گفت :

گلیا !

اومدم بلند بشم چشمام همه جارو سیاه میدید ، به شدت حس بالا آوردن داشتم ، زیر
آرنجمو گرفت و کوهیار با حرص گفت :

احمق ، داد بزنی ، تو سرکله خودتو این بدبخت بزنی بعد اینطوری هول کنی تو آدمی
اصلاً...

به شدت عرق می زدم اما هیچی تو معده ام نبود بالا بیارم ، زیرزانوم از ضعف خالی
میشد ، آرمان دوطرف کمرمو گرفته بود با حرص گفت :

جای اینکه اونجا وایسی برو یه دارو بگیر .

دارو الکی مگه میشه بخوره ؟

تو بدرد چی میخوری کوهیار ؟

کوهیار_گوسفند ممکن حامله باشه ، دارو چی بدم بخوره

آرمان با حرص داد زد :

بزنم همین جا بمیره دم عیدا ، چه حامله ای ؟ چه حامله ای ؟ مگه من میتونم ؟ شُتر

مگه من می تونم ، از کی حامله است ؟

قلبم و انگار از جا کند ، حس کردم همون لحظه مردم ، کوهیار هم با حرص گفت :

خاک تو سرت کنم با این حرف زدنت ، حیف این زن که گیر تو افتاده ، بی شعور

کوهیار گذاشت رفت با آرنجم از خودم دورش کردم و با بغض مضاعف گفتم :

ولم کن

میخوری زمین

به درک ایشالله بخورم زمین سرم یه جابخوره بمیرم از دست تو راحت بشم که دردمنی
، تیغ تو گلوی منی که نه میشه قورت داد نه بالات آورد فقط دردی ، درد ... از کی
حامله است ؟ هالان از دیوارای خونه ات ، از لحافی که روم می ندازم ، به اثاثای خونه
ات شک کن ، من می تونم برای اونا اغواگری کنم و تحریک بشن و بهم تجاوز کنند
مردِ غریبه از حرفت ناراحت شد گذاشت رفت ، من چی به سرم میاد می فهمی ؟ من
چی به سرم میاد

خیله خب ...

تا اومد بهم دست بزنه جیغ زدم :

بهم دست نزن ازت متنفرم

با گریه به زور خودمو به تخت رسوندم ، اومد بالا سرم و آروم گفت :

بذار لباس تو در بیارم ...

نمی خوام

با لباس اذیت می شی ، بذار دریارم بخواب

خودم چلاق نیستم درمیارم

چیزی خوردی ؟

من زهر بخورم کوفت بخورم ، مرده شور این اقبال منو ببرن

نچ

لبه ی تخت نشست ، منم های های گریه میکردم گوشی رو برداشت یه سری
سفارشات داد و بلند شد کتشو درآورد گفت :

گلیا بسه

می خوام گریه کنم بمیرم .

کسی از گریه نمیمیره فقط منو سگ میکنی به جون خودت می ندازی
بلندشد از یخچال آب آورد گفت :

پاشو آب بخور

جواب ندادم ، بلندم کرد و لیوان آبو جلو دهنم گرفت گفت :

بخور

نخوردم دوباره گفت :

یکم آب بخور

با بغض به لیوان نگاه کردم سرمو بوسید آروم و با آرامش گفت :

بخور قربونت برم ، لیوانو تو سرم خرد می کنما

با همون بغض نگاش کردم گفت :

جان بخور

اشکم از چشمام چکید و یه قلوپ از آب خوردم سرمو بوسید آروم گفت :

بسه دیگه .

دل منو می شکنی

سیس

بهم تهمت می زنی

ببخشید

خجالت نمیکشی جلوی دوست میگی از کی ؟ ...

عصبی شدم نفهمیدم چی میگم

عصبی میشی باید منو بشکنی دلمو بشکنی غرورمو خرد کنی منو بدی به یه مرد دیگه ؟

با عصبانیت کنترل شده گفت :

خیله خب بسه

همینطوری با بغض و چشمای خیس نگاش کردم و گفت :

بگم غلط کردم بس می کنی ؟

سری تکون دادم و دراز کشیدم و صدای دراومد ، رفت دررو باز کرد و باز اومد رو تخت نشست ، پشت کرده بهش بودم گفت :

بلندشو غذا بخور ...

نمی خورم

باز شروع شد ، من غلط کردم ، من گه خوردم بس کن

برگشتم شاکی نگاش کردم و با حرص گفت :

ایشالله که حامله ای از من عقیم ،حامله ای ایشالله که از هیچ به بچه می رسیم خوبه .

دارو می خوری حتماً خوب شدی

پنج ساله خوب نشدم یهو الان خوب شدم ؟ چرا وعده وعید می دی به دل خودت چرا

منو سگ می کنی با این حرفا وقتی می دونی رو بچه حساسم

به ظرف غذا نگاه کردم ، دیدم استیک آوردن گفتم :

من اینو نمی خورم

بیا توهم بارداری گرفت

با حرص و بغض نگاش کردم و گفتم :

اصلاً نمی خورم آرمان ، گشنه ام نیست ، خودت بخور نوش جونت .

با عصبانیت رفت ظرف گذاشت رو میزو ، لباساشو عوض کرد اومد خوابید تو تاریکی
نگاش میکردم چشمم کم کم به تاریکی عادت کرد ، چشماش بسته بود گفتم :
برو غذا بخور ، معده ات درد میگیره تو که معده ات سالم نیست عملی .
جواب نداد و گفتم :

آرمان

تو غذا دادی بهم سیرم ، انقدر حرص خوردم که دارم بالا میارم .
از جا بلند شدم و چراغو روشن کردم و لباسمو درآوردم ، دلم نمی اومد گرسنه بخوابه
می دونستم نباید زیاد گرسنه بمونه بعد غذاش باید قرص می خورد .
آرمان ...

گفتم نمی خورم

باید قرص بخوری ، نباید گرسنه بمونی

آرمان برگشت عصبانی نگام کرد و گفت :

تو به فکر منی ؟ تو برای من ارزش قائلی ؟ تو ؟

روبروش نشستم ظرف غذا رو روی پام گذاشتم یه تیکه از گوشتو برش زدم و به
چنگال زدم و مقابل دهنش نگه داشتم ، میدونید اینا لوس بازی نیست وقتی یکی رو
خاص دوست داری ناخودآگاه مادرش می شی ، رفیقش می شی ، همدردش میشی ،
نگرانش می شی ، غصه خورش میشی به این میگن عشق که یادت بره باهات

چیکار کرده ، چیکار میکنه ، یادت میره بارها گفته بازی تموم نشده من هنوز مهره های اصلی تکون ندادم .با اخم گفت :

خودت هم بخور

آروم با صدایی که می لرزید گفتم :

ازت ناراحتم

آرمان بلند و خشن گفت :

گفتم ببخشید

نگاش کردم ، نگام کرد آتیشش یکم فرو نشست ، دستمو گرفت اخماش توهم بود ، دستمو بوسید ، کمی متعجب نگاش کردم و گفت :
ببخشید ، غذاتو بخور .

یه تیکه گوشت اومدم دهنم بذارم تا بوش بهم خورد دل و روده ام بهم خورد و باز آرمان اعلام کرد که توهم گرفتم ... سه روز بود دبی بودیم طی این سه روز یه بارم منو بیرون که نبرد هیچ ، انقدر دیر میومد و زود می رفت که اصلاً نمی دیدمش ! طی این سه روز فقط صداشو از پشت تلفن شنیده بودم حتی وقتی میومد انقدر خسته بود که پشت می کرد بهم می خوابید و این برای من از یه دردم بزرگتر بود شاید خیلی حساس شده بودم اما اصلاً نمی خواستم عاقلانه فکر کنم من توی اون لحظه آرمان و می خواستم و آرمان نبود ، حالمم زیاد میزون نبود همش بی حال و کسل بودم از

چهاردیواری هتل خسته شده بودم ... گذشته از این ،اینکه اون شب ساعت ده شب سال تحویل بود مگه بدون سفره هفت سین میشه ، آرمان که هرشب دیر میومد خب پس می رم زود میام اگرم پرسید از کجا آوردی اینارو می گم ، خود هتل برای مقیم های ایرانی تدارک دیده بود ازشون خریدم یا ...یا به یکی از مسافرین ایرانی سفارش کردم بخرن میدونستم که تو چمدون مقداری نقدینگی داره حاضر شدم و از هتل رفتم بیرون و کلی گشتم و لوازمی که می خواستمو پیدا کردم و برگشتم هتل ، هنوز نیومده بود و ساعت هفت شب بود ، برای شام سفارش ماهی داده بودم و گفتم تو اتاق سرویسو بیارن . سفره هفت سین و چیدم ، شیرینی هارو تو ظرف هایی که خریده بودم چیدم ... لباسمو عوض کردم و آرایش کردم ، حتی برای آرمان هدیه خریده بودم یه زنجیر که یه پلاک گرد که روش نوشته بود « خدا » خریده بودم و بسته بندی کرده بودم ساعت حوالی نه و نیم بود ، از رزوشن هتل خواستم که شماره آرمان و برام بگیره ، بارها و بارها گرفت اما جواب نداد ، کم کم نگران شدم ، نکنه تصادف کردن ! خدا نکنه خدا نکنه ! استرس گرفته بودم ، هی میرفتم پایین تو لابی و دوباره برمیگشتم تو اتاقمون ، کم کم سال تحویل شد وقتی که من اصلاً متوجه این قضیه نشدم از پس که تحت نگرانی و استرس اومدن آرمان بودم ، حالت تهوعهام بیشتر شده بود و زیر دلم هرازگاهی تیر می کشید ، چشمام سیاهی میرفت ... خدایا آرمان چیزیش شده ؟ آخه کجاست ؟ همیشه این موقع میومد ، اصلاً برای چی تماسارو جواب نمیده ، خدایا چه بلایی سرش اومده ... این تسبیح صلوات به نیت سلامتی آرمان از دستم نمی افتاد ، ساعت حوالی یازده و نیم بود که عین مرغ سرکنده شده بودم ، کجا باید دنبالش

بگرادم ، دستام می لرزید انگار بچه امو گم کردم یا بچه ام که پدر و مادرشو گم کرده ،
شماره کوهیار و حفظ نبودم جسته گریخته به یاد می آوردم استرس هم بدتر بهم
فراموشی داده بود ! تو لابی نشسته بودم و زل زده بودم به درهای ورودی و عین ابر
بهار اشک می ریختم ، می خواستم وقتی ساعت دوازده بشه بخوام که کمکم کنند به
پلیس اطلاع بدم ... حالت تهوع هر لحظه بدتر میشد ، هر دفعه که به هوای حالم به
دستشویی میرفتم مجبور بودم تا بالا برم ببینم اومده یا نه همینطور که مضطرب
راه می رفتم ، دیدم کوهیار تنها اومد ، دویدم سمتش و گفتم :

کوهیار ... کوهیار

انگار یکم مست بود ، منو که دید یکه خورده چنگی به موهاش زد و گفت :

والای گلیا !

آرمان کو ؟

زدم زیر گریه و گفتم :

کجاست ؟ خوبه ؟ من مردم از نگرانی

کوهیار همون طوری با چشمای گرد نگاهم میکرد ، آرنجشو گرفتم تکونش دادمو
گفتم :

آرمان کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

نه نه نترس خو خوبه .

چرا همراهت نیست .

چیزه اِم وای حاله بده چیز شده دیگه

چیز چیه؟! کوهیار! درست حرف بزن

دلَم بهم می خورد زیر دلَم به شدت تیر می کشید ، جلوی دهنمو گرفتم ، کوهیار
هول افتاد و دنبالم دوید تا داخل دستشویی زنونه و چادرمو از دورم گرفت و انگار
مستی از سرش پریده بود با هول میگفت :

خوبی ؟ بریم درمونگاه هتل ؟ هان ؟ آب سرد به صورتت بزن

زیر دلَم و گرفتم و گفتم :

دلَم درد میکنه

بریم بیمارستان

آرمان کو ؟

کوهیار عصبی گفت :

گوربابای آرمان ، حالت بده می فهمی ؟

نفس زنان و بی جون گفتم:

چرا اینطوری حرف میزنی ؟ ... من مردم از صبح از نگرانی حالا اومدی میگی گور

باباش ... کجاست ؟ چرا حرف نمیزنی

از درد لبامو رو هم گذاشتم و کوهیار عصبی گفت :

گلپا

آرنجمو گرفت و گفت :

باید سریع بریم بیمارستان

من بیمارستان نیام بگو آرمان کجاست .

تو یه ماهه حامله ای از اون روز تو بازار فهمیدم حامله ای به آرمان گفتم آزمایش بدی
مثل همیشه یا داد و بیداد کرد یا مسخره گرفت ، برای بچه ات خطرناکه

بچه چیه کوهیار ؟!!! آرمان کجاست ؟

کوهیار داد زد :

تو بغل یه زن بی همه چیز هرجایی

جمله اش عین سیلی تو گوشم خورد ، انگار آب سرد رو سرم ریختن ، زیر زانوهام
خالی شد ، کوهیار آرنجمو گرفت بی لحظه ای مکث زدم زیر گریه

کوهیار مستأصل گفت:

گلی گلپا به خودت بیا

قلبم و انگار از سینه ام کنده شده بود ، دستمو رو قلبم گذاشتم و بلند بلند گریه میکردم
ته مونده ی من عشقم بود اونم فروخت ؟! کوهیار داد زد :

لا مصب نکن اینطوری

وسط سالن دستشویی زانو زده بودم و های های گریه میکردم منو خرد کرده بود از من هیچی نداشتی بود ، من از هیچی برای خودم از خودش بت ساختم تا آروم بشم اونم ازم گرفت ، خیانت کرده این عبارت صدها هزاربار توی سرم چرخید ، حس میکردم تموم خونم توی مغزم جمع شده بود سرم می خواست منفجر بشه ولی از اون زودتر این زیر دلم بود که انفجارشو فریاد زد ...

واللای وواللای خدا لعنتت کنه آرمان گلایا! راحت شدی ؟ سقط کردی حتماً ... خدا لعنتت کنه آرمان ، باید ببرمت بیمارستان

حالم حاله از درد از حال رفتم نه دردی که در زیر دلم داشتم و اون خونریزی نه ! از درد دلم از حال رفتم ! ... چشمامو میخواستم باز کنم اما درست مثل زمانی بود که تو خواب عمیقی هستی و هوشیاری و نمی تونی عکس العملی نشون بدی ، درد داشتم ، نمیدونم کجام درد میکرد اما حس درد داشتم شاید قلبم بود شاید دلم بود دهنم تلخ و گس بود و زبونم از خشکی دهنم به سقم چسبیده ، صدای حرف می شنیدم اما واضح نبود برام ، انگار چند نفر گنگ حرف می زدن دلم میخواست یکی بیدارم کنه ، انگار سال ها بود که خواب بودم

بذار بخوابه

تو دخالت نکن این دیگه مربوط به تخصص منه ، گلایا گلایا

به سختی چشامو باز کردم صورت کوهیار رو دیدم ، تموم افکارم برگشت به هتل
...چشم گردوندم آرمان و دیدم ، حس میکردم تو دنیا هیچی وجود نداره که انقدر از
چیز دیگه ای متنفر باشه ، که من انقدر از آرمان متنفر بودم ، فقط نگاش میکردم سرو
شکل آشفته ای داشت ، هیچ وقت انقدر بهم ریخته نبود ... به کوهیار نگاه کردم و
گفت :

خوبی ؟ هوشیاری ؟

کی مرخص میشم ؟

امروز و اینجایی ، خون ازت زیادی رفته چون کم خونی داشتی بهت خون زدن یکم
باید محتاط تر باشیم ، امروز ترخیصت نکنند بهتره .

نگاهم برگردوندم طرف آرمان با چنان غمی نگام میکرد که انگار بدبخت ترین و
محتاج ترین آدم روی زمین حتی از گذشته هم غمگین تر و محزون تر بود . بدون
اینکه چشم ازش بردارم به کوهیار گفتم :

چرا خون از دست دادم ؟

رنگ آرمان زردتر شد ، به کوهیار نگاه کرد ، کوهیار با یه صدای گرفته و دورگه ای
گفت :

حامله بودی ، سقط کردی

با بغض آرمان و نگاه کردم می شد یه خانواده ی کامل باشیم ، میشد تموم حسرت ها به پایان برسه ، اصلاً این هیچی، بچه امون بود بچه ی ما مگه ساده است بگیم خب مرد دیگه ! یه تیکه از وجود منو آرمان از بین رفت ... اونم بخاطر خود آرمان چشمای خود آرمان هم پر از اشک شده بود . اومد طرفم با بغض گفتم :

خیانت کردی بهم .

در اتاق باز شد و اول یه دسته گل اومد تو بعد دیدم یه زن حدوداً سی یکی دوساله موهای بلوند بلند که دورش ریخته بود ، ابروهای قهوه ای ، چشمایی که واسطه ی خط چشم و ریمل قد چشم گاو درشت بود و بینی استخوانی و لبای برجسته پرتزی اومد داخل البته که چهره اش معمولی تر از اون هیکل مدل ساعت شنیش بود ، پشت سرش یه پیرمرد جالافتاده کت شلواری خیلی رسمی و شیک داخل اومد ، موهای مرتب ولی کمی کم پشت ، ابروهای بلند ، بینی استخوانی و ریش پرفسوری . دختره که حرف زد فهمیدم همون بود که تو آسانسور بود :

عزیزم خدا بد نده ، سلام ، سلام ... خوبی؟! ای وایای ، ای وایای سالی که نیکوست از بهارش پیداست ، مهندس جان نگفته بودی خانم داری !

به دختره و پدرش نگاه کردم بغضم قورت دادم و کوهیار با لحن جدی ای گفت :

از همنشینی طولانی مدت دیشب بعیده که نگفته باشه متأهل .

دوزاریم پرسرو صدا تو سرم افتاد ، دیشب با این بود ؟ چرا ؟ مگه من چی کم گذاشتم براش؟! به آرمان نگاه کردم سرش پایین بود با اخم به زمین نگاه میکرد زنه گفت :

حالا چی شده خودکشی که نبوده هووم!؟

غش غش خندید و کوهیار گفت :

خانم ! خواهش میکنم اینجا بیمارستان .

پدره دختره گفت :

راشیل جان !

کوهیار_گلیا از این قرتی بازیا بلد نیست

به کوهیار نگاه کردم حس کردم برادرمه ، از آرمان بیشتر پشت منه ... دلم یه آن گرم شد و گفت :

متأسفانه سقط داشتن ، دیشب اگر آرمان پیشش بود حتماً الان بچه اشون زنده بود ...

راشیل لبو لوچه اشو جلو داد و گفت :

آیییییی ! عزیزم !

دستشو رو دستم گذاشت و گفت :

حالا ناراحت نباش

با خنده گفت :

دفعه بعد

یه چشمک بهم زد و با صدای دورگه ای گفتم :

شما تاحالا بهتون خیانت شده ؟

آرمان – گلیا!!!

شده خانم ؟

راشیل_جانم ؟!!! این چه سوالیه ؟

بچه من به خاطر شما مرده ، من به خاطر شما اینجام

آرمان – گلیا !

شما بچه داری ؟ شده کنج سرت فکر کنی هیچ وقت بچه دار نمی شی بعد دقیقاً
لحظه ای که بچه ات داره از بین میره بفهمی حمله بودی شده از خبر خیانت شوهرت
سقط کنی ؟

آرمان شاکی گفت :

گلیا بسه !

با عصبانیت به آرمان نگاه کردم و گفتم :

چرا بسه ؟ قراردادت بهم میخوره به جهنم من بچه ام و از دست دادم فکر میکردم تا
ابد حسرتش به دلم میمونه ، اگر به خاطر این سقط دیگه بچه دار نشم چی ؟ تو اون
لحظه با این خانم بودی

شاکی به پدر دختره نگاه کردم که با اخم منو نگاه میکرد و گفتم :

این چه تربیتی؟ دخترت تو رختخواب مردای زن داره که قرارداد ببندید

آرمان_گلیا گفتم کافیه

راشیل – چی میگی تو؟ حالا مریضی مراعاتت و می کنیم هرچی از دهنش در میاد
میگه

برید بیرون، از اینجا برید بیرون، جای عذرخواهیش بی تربیته، هرزه

راشیل با عصبانیت هجوم آورد طرفم، کوهیار و آرمان مانعش شدن. بابای راشیل با یه
صدابم و مغرورانه گفت:

من براتون متأسفم که ...

فریاد زدم:

من برای شما متأسفم آقا، سنِ پیر دهلی رو داری هنوز نمی دونی که هرزگی های
دخترت مدرن نیست و سیاست کاری نیست نشونگر شخصیت گفتاری شماست

آرمان داد زد:

گلیا ساکت شو

منم داد زدم:

تو ساکت شو! تو صداتوبیر آرمان، این حرفا رو تو باید بزنی نه من، گناهکار اصلی
تویی، چرا کوهیار هرز نپرید؟ مگه با یگانه رسمیه؟ نه چون آدمه تو چی هستی؟ تو
چی شدی؟

آرمان سکوت کرد و گفت :

بفرمایید بیرون

پدر راشیل گفت :

مهندس بکتاب حتماً باید به قرار ملاقات بذاریم .

هه قرار ملاقات ، بیایید با خودتون ببریدش چرا قرار

آرمان شاکی نگام کرد و آروم و تلخ گفت :

کافیه !

با بغض گفتم :

هیچ وقت کافی نیست ، تموم اون سال ها بهت زخم زدم اما هیچ وقت کشنده نبود ،
تو منو کشتی درست وقتی که عاشقت بودم درست وقتی که ثمره ی عشقم تو وجودم
بود منو کشتی

با مشت های بی جون بهش می زدم با گریه و زجه می گفتم :

تو هم منو کشتی هم بچه ای که آرزوت بود

آرمان اومد جلو بغلم کرد محکم تا مهارم کنه ... میون حال و روز خودم ، صدای
، صدای نفسای محزون و بغض آلود شو می شنیدم که داشت پا به پای من گریه
میکرد فردای اون روز کزایی آرمان قرارداد و فسخ کرد و دست از پا درازتر شب
حرکت کردیم به طرف ایران . کل ایام عید آرمان خونه بود ، منم افسرده و پریشون تو

رخت خواب افتاده بودم ، جواب حرفاشو یا سربالا می دادم یا کم و بیش و این آرمان و عصبی تر از قبل می کرد ، یگانه و حمیرا خانم چندبار دیدنم اومدن اما از اینکه هر لحظه فکر میکردم آرمان بهم خیانت کرده منو حتی مقابل مهمون ها هم افسرده میکرد به اصرار خونواده حمیرا خانم و کوهیار و مادرش قرار شد که سه چهار روز آخر تعطیلات عیدو بریم شمال ، کوهیار اصرار کرد که ویلاشون بریم ، آرمان اول گفت که میریم هتل اما مریم خانم با اصرار فراوون نظر آرمان و عوض کرد ، دوتا ماشین شدیم و راهی سفر شدیم هروقت ماشینشون بهمون نزدیک میشد میدیدم پنج تایی چه می خندن و درحال صحبت کردن هستند ، حالم مملوء از غبطه میشد ، منم دلم خندیدن میخواست امید و هدف می خواست ، اگر آرمان خیانت نمی کرد ، اگر هنوز حمله بودم ، چقدر الان حالمون خوب بود ، حتماً نوع رابطه امون تغییر می کرد

می خوای بگم نگه دارند یه چیزی یه جا بخوریم ؟

هرکاری میخوای بکن

گرسنه ات نیست

نه

زندگی ما شده بود سرتاسر کینه همش از هم کینه به دل می گیریم و نمی بخشیم و اشتباه رو اشتباه میاد حالا نوبت منه که لج کنم ، لج کنم حرف نزنم و ناخردی کنم ، دلم باهاش صاف نیست . توی جاده ترافیک بود ، ماشین کوهیار کنار ماشین ما بود شیشه رو داد پایین با شیطننت گفت :

حرف با هم بزنید ، دهنتون خشک شد

مریم خانم از پشت سر کوهیار گفت :

کوهیار ! زشته مادر ، اینارو بده بهشون

کوهیار یه ظرف میوه به طرفم گرفت و گفت :

بیااید بخورید چندساعته عضلات دهنتون تکون نخورده خشک شده

لبخندی زدم و گفتم :

مرسی

حمیرا خانم از صندلی عقب گفت :

گلایا مادر بخور تو الان بدنت ضعیفه

بعد آروم تر به مریم خانم گفت :

بچه مادرش که پیشش نیست ، عیدم نبرده مادرشو ببینه

آرمان – کوهیار ، رستوران دیدی نگه دار

کوهیار_چیه گشنه شدی ؟ خب دوتا تی تاب با خودت میاوردی ضعف نکنید

آرمان باز جدی گفت :

گلایا صبحونه نخورد ساعت دو و نیمه

کوهیار جدی گفت :

شیشه رو دادم بالا به ظرف میوه رو پام نگاه کردم اون موقع که خونوادگی می رفتیم
شمال هیچ وقت به خاله گیتی نمی گفتیم که اونا هم با ما بیان، مادرم میگفت « گیتی
میاد می ناله حال آدم بد میشه » بابا هم میگفت « توحید هم نداره خرجش میفته
گردن ما » ، کل فامیل با ما میومدن و اون بیچاره ها تک و تنها کل عید و می
گذروندن ماهم عین خیالمون نبود ، حالا که من تنها شدم کل عید و مثل اونا
گذروندم، دارم درکشون می کنم که بی کسی چقدر بده .

تنها شدم کل عید و مثل اونا گذروندم دارم درکشون میکنم که بی کسی چقدر بده ،
تازه اون بیچاره ها تو فقر بودن ، آرمان حداقل تو خورد و خوراک و رخت و لباس کم
نمی ذاره

چقدر ظالم بودیم چرا هیچ کسو الا خودمون نمی دیدیم ، چرا انقدر منم منم داشتیم
؟

_ یکم میوه بخور الان راه باز بشه ، رستوران نگه می دارم .

_ گرسنه نیستم .

_ با زور بخور ، تو معنی گرسنگی رو متوجه نمی شی انگار ، پس به زور بخور ضعف
میکنی .

به کنارم نگاه کردم ، کوهیار اینا جلو تر رفته بودن ، یه ماشین دیگه کنارمون بود ، یه
بچه دو سه ساله رو صندلی عقب بود شیشه رو پایین دادم ، برام دست تکون داد و

لبخندی بهش زدم و عروسکشو نشونم داد ، بغض گلومو گرفت ، الکی الکی بچه ام از دستم رفت .

__ گلیا _ « با صدای لرزون گفتم :»

__ ســــیس هیچی نگو .

__ منم مثل تو دارم عذاب میکشم .

__ تو عین خیالتم نیست ، تو به فکر انتقامی .

__ چه انتقامی ؟

__ اینکه منو بسوزونی ، به من درد بدی .

__ اینطور نیست ، قضیه ی اون شب

__ نمی خوام چیزی از اون شب بشنوم .

__ چرا نمیزاری توضیح بدم ؟

__ توضیح تو درد منو تسکین نمیده .

__ من مست بودم

__ چرت نگو ، همه تو مستی هوشیاری هم دارن

__ مگه تو چند بار مست کردی که حرف میزنی ؟ من نفهمیدم

__ مگه تو سرت زده بودن که نفهمیدی تو متأهلی اما برای تو هیچ اهمیتی نداره
..... حتی حیوون ها هم به جفتشون پایبندن .

آرمان با حرص گفت : گلیا مراعات حالتو میکنما .

__ مراعات نکن ، بزنی تو دهنم مگه یه کنیزم اجازه حرف زدن داره ؟ اجازه عاشق شدن
داره ، اجازه مالک بودن داره ؟ بزنی تا دوزاریم بیفته

آرمان زیر لب گفت : لا اله الا الله :

__ من نمیخواستم خیانت کنم .

__ پس منم برم تو مهمونی مست کنم با یه مرد بخوابم بعد بگم نمیخواستم، تو قبول
کن

آرمان با عصبانیت گفت :

__ تو گه می خوری .

__ چرا ؟ مگه تو این کار و نکردی ؟

__ می زنمت گلیا « شیشه رو داد بالا و گفت :» حرف مفت نزن ، منو سگ نکن ، هم
خودمو میکشم هم تو رو ، من چیز زیادی برای باختن ندارم یه مادرمه که تو روم نگاه
نمیکنه و حسرت مهرش به دلم مونده ، یکی تویی که مرگ و زندگیم با خودته بمیرم
تو هم با خودم میکشم ، زنده باشم باید زنده باشی پس منو سگ نکن که سر جفتمونو
به باد بدم .

سکوت سنگینی بینمون برقرار شد ، نه اون چیزی میگفت نه من ، چه عیدی شده !
رسیدیم به رستوران ، کوهیار اینا خیلی وقت بود رسیده بودن اما ما باز تو ترافیک گیر
کرده بودیم از ماشین پیاده شدم ، یگانه اومد طرفم و آروم گفت :
__ تو رو خدا انقدر غمگین نباش .

__ دعوامون شد .

یگانه __ بازم !!؟

__ این حال ما خوب بشو نیست یگانه میدونی چرا ؟ چون ما همش کینه به دل داریم ،
اون از من ، من از اون ، اون از خانواده ام من از کارایی که میکنه .

یگانه __ خدا در رحمتشو باز کرده فهمیدید که میتونید بچه دار بشید ، چرا با خون به
جیگر کردن هم دیگه این موهبتو از بین میبرید .

پوزخندی زدم و گفتم : یگانه تو درک نمیکنی ، شب عید ، منو گذاشته رفته با یه زن
دیگه مگه نمیگه عاشق ؟ عاشق اینطوری میکنه ؟ آرمان تکلیفشو نمی دونه ولی من
می دونم تموم حال و روز آرمان برای انتقام .

یگانه __ اینطوری نگو ، کوهیار همیشه میگه آرمان جنون وار گلپا رو دوست داره .
پوزخندی زدم و گفتم : از خیانتش معلومه .

یگانه __ ببخش نه به خاطر اون به خاطر خودت .

__ زبونی ؟ زبونی اون نیازی به بخشش من نداره انقدر که خودخواهه .

__ گلیا « برگشتم و آرمان گفت: » کجا میرید اونوری ، بیایید داخل رستوران »

همونطوری دم رستوران ایستاد تا برگردیم ، یگانه گفت: «

__ ببین آدم که حواسش یه هرکسی نیست ! حواسش همش به توئه .

__ یگانه تو طرف اونی یا من ؟

یگانه __ طرف جفتتون ، مگه میدون جنگِ یار کشی میکنی !

یگانه اول داخل رفت و بعد من ، پشت سرم اومد و کوهیار دم پیشخون گفت :

__ بیایید غذا سفارش بدید .

آرمان __ تو بشین من سفارش میدم .

باهام تا دم صندلی ها اومد ، صندلی رو کشید تا بشینم همه هم داشتن حرکاتشو نگاه

میکردن تا نشستم گفت :

__ کابشتو در بیار گرمه داخل .

با حرص نگاش کردم ، میخواد بگه « من زمو دوست دارم ؟ » یعنی فکر بد نکنید من

خیانت کردم ؟ داشتم منفجر میشدم .

کابشنمو درآوردم و آقا مصطفی گفت :

__ من گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم

از جا بلند شد تا یه قدم دور شد زن ها دوره ام کردن .

مریم خانم _ مادر بین هرچی بد تا کنی بدتر میشه ها .

حمیرا خانم _ جوونه خطا کرده ،درس عبرت شد ولی قرار نیست تو هی لج کنی و کج کنی .

یگانه _ براش خط و نشون بکش و ببخش ، بزار خودت آرامش داشته باشی .

_ آقا مصطفی خودشون رفتند دنبال نخود سیاه نه ؟

سه تاشون منو وارفته نگاه کردن و گفتم :

_ دلمو شکونده دلم صاف نمیشه باهاش ، دلمو که شکونده هیچ بچه امم از دست دادیم .

مریم خانم دستمو گرفت و گفت :

_ ماهم زنیم درکت میکنیم ، اما اون خودشم داره عذاب میکشه .

_ کی آرمان ؟!! اون به فکر انتقام .

یگانه _ اینطوری نگو ، چند شب پیش کوهیار میگفت باهم بیرون بودن مرد گنده عین بچه ها گریه میکرد ، اون مگه غیر تو کسی رو داره ؟ مادرش که رهاس کرده یه تویی ، با خطاش تو رو هم از دست داده ، بهش فرصت بده

به طرف آرمان نگاه کردم ، دیدم وارفته رو صندلی کنار پیشخون نشسته و یگانه گفت :

__ خرده نگیر گلیا ، مستلزم این خرده گیری تو، خودتم باید داغون بشی ، مردا با تنبیه بر نمی گردن ، اصلاح نمیشن ، مرد رو باید با قربون صدقه به راه آورد چون ظاهر بین هستند به اندازه زن نکته سنج و نکته بین نیستن ، چرا مردا میرن سمت زن دوم و همیشه اون زن دومیه قریب به اتفاق از اون زن های عشوه گر و زبون بازه؟ چرا؟! چون مردا همینو میخوان فرق خوب و بد و با چشم تشخیص میدن .

__ من زمان میخوام ، نمیتونم انقدر راحت گذر کنم ، یه اتفاق ساده نبود من دو چیز و همزمان از دست دادم ، قلبمو بچه امو ...

کوهیار __ بفرمااییید ، الان بقیه سفارش ها رو هم میارم ، بابا کو ؟

یگانه __ رفت بیرون الان زنگ میزنم بیاد .

__ طفلی آقا مصطفی هم زابه راه کردین .

آرمان سینی غذای منو مقابلم گذاشت و خودشم کنارم نشست

وقتی رسیدیم ویلا ساعت حوالی هفت عصر بود کلاً ویلا سه تا اتاق خواب داشت ، حمیرا خانم که سر زبون دار بود اول گفت :

__ اون اتاق برای گلیا و آقا آرمان ، خانما تو اتاق دومی آقایون اتاق سومی .

کوهیار که کنار منو آرمان بود آروم گفت :

__ دِکی ! خب چرا منو یگانه رو تو یه اتاق نذاخت ؟

آرمان _ آهان ! به نکته ظریفی اشاره کردی ، تا عقد نکنی تا عروسی نگیری یکجا خوابی نداری .

کوهیار با خنده آروم گفت : این چه وضعشه من با دوست دخترام یه جا میخوابیدم این که دیگه زنمه .

حمیرا خانم _ آقا کوهیار

کوهیار سریع گفت : بله بله .

حمیرا خانم _ بیا مادر این چمدونا رو ببر من که زورم نمیرسه .

کوهیار آروم گفت : نارفیقی اگر وسط شب جاتونو با منو یگانه عوض نکنید .

من خندیدم و کوهیار رفت و آرمان گفت :

_ چه عجب خنده اتو دیدم .

نگاش کردم حرفی نزد و به اتاقی که بهمون داده بودن رفتم ...

ساعت نه شب مردا تو حیاط کباب درست میکردن و صحبت میکردن ، خانم ها هم

حرفای مربوط به کارای عروسی رو میزدن ، منم تو دلتنگیام غرق بودم که گوشه

یگانه زنگ خورد و حمیرا گفت :

_ کیه ؟

یگانه به من نگاه کرد و سری تگون دادم و آروم گفت : مامانته .

تو جا ، جابجا شدم سرمو برگردوندم طرف مردا ، دیدم آرمان پشت کرده به من لبه ی سکوی تو ویلا نشسته .

حمیرا – گوشی رو بگیر پشت کرده به طرف مردا ، گوشی رو زیر چادرت ببر حرف بزن ، نمی فهمه .

جابجا شدم و گوشی رو گرفتم و به سه نفر مقابلم نگاه کردم تپش قلب داشتم با دستای لرزون تماسو باز کردم و گفتم : الو الو

مامانم با گریه گفت : گلیا وای گلیا گلیا من مُردم که ، کجایی گلیا زدم زیر گریه و بی وقفه گریه می کردم ، یگانه گفت :

__ سیس می فهمه .

__ مامان

مامان _ گلیا می دونی چه عذابی کشیدم تا این شماره رو به زور از رو تلفن پیدا کردم ؟ چرا زنگ نمی زنی ؟ نمی گی همه به درک دل مادرم می ترکه .

__ من زنگ زدم بابا

مامان _ کدوم بابا ؟ کدوم بابا گلیا جان ؟ ...

با وحشت گفتم : چی شده ؟!! چی شده مامان ؟!!

مامان با همون حال نا مطلوبش گفت :

_ دقیقاً شب عید ، اومدن باباتو بردن .

_ کجا ؟!!

مامان - زندان ، بردن زندان اگر بدونی چی شد اگر بدونی مادر تو کجایی که بدونی که من جهنم و به چشمم هر لحظه می بینم از خدا مرگمو میخوام .

_ خدا ... « شاکی برگشتم طرف مردا ، دیدم آرمان هنوز همون جا نشسته نامرد شب عید اقدام کرده ، یگانه دستمو کشید و گفتم : «

_ طلبکارا بردن ؟

مامان _ طلبکارا چیه ، طلبکارش اگر بدونی چی شده گلیا ! پسر خاله گیتیت شده پولدار ، من نمیدونم بانک زده ، دزدی کرده ، چطوری اون همه پول و بدست آورده .

اخم کردم ، مادر من چرا درست نمیشه ؟ این همه بلا سرش اومده هنوزم دست از تهمت و قضاوت بر نمی داره .

_ مامان !

مامان _ وگرنه اون گدا گشنه ها پولشون کجا بود ؟

_ شاید تلاش کرده .

مامان _ از سر قبر باباش تلاش کرده ؟

_ باباش مرده

مامان _ تو از کجا میدونی ؟ « مامان نمی دونست دامادش همون گشنه مرده است ! »
ش _ شنیدم

مَمان _ خدا اینم از رو زمین برداره به حق پنج تن « قلبم فرو ریخت ، تنم لرزید ،
داره آرمان و نفرین میکنه باغم به مریم خانم که رو به روم بود نگاه کردم و آروم گفتم
: »

__ مامان نفرین نکن نفرین دو سر داره .

مامان _ دیگه از این بدتر هم مگه میشه اوضاع ما ، من افتادم زیر دست داماد ، شوهر
گیلدا از سگ کمتر با من رفتار میکنه و من نمی تونم دم بزنم گلیا چون بی خانمان
شدم ... « با گلایه و گریه گفت :» از تو هم که خبری نمیشه ، تو کجایی ؟ تو با کی
هستی ؟ ...

من ؟

__ گلیا « از هولم سریع گوشیمو آوردم پایین و زیر چادرم قایم کردم ، آرمان نزدیکمون شد و گفت :» گلیا پاشو قرصاتو باید بخوری .

__ میرم میخورم .

آرمان _ میرم میخورم نه ، همین الان پاشو .

یگانہ _ بگو کجاست من میارم .

آرمان _ چرا شما یگانه خانم ، باید یاشه با آب زیاد بخوره .

__ خيله خب ميرم . « برگشتم ديدم وايستاده داره بر و بر نگام ميكنه ، يگانه گفتم : «

__ بيا باهم بريم ...

دستمو كشيد كه بلند بشم ، بلند شدم و آرمان دوباره به طرف مردا رفت و يگانه گفتم :

__ قطع كردى ؟

__ نه ، بريم داخل بينم مامانم قطع كرده يا هنوز پشت خط.

وارد ويلا شديم سريع صفحه گوشى رو نگاه كردم ديدم مامان پشت خط و گفتم :

__ الو ...

مامان __ شوهرت بود ؟

ناراحت گفتم : آره .

مامان __ قرص چى دارى ؟

__ سقط داشتم .

مامان __ خاك بر سر من ! حالت خوبه ؟

__ آره خوبم .

مامان __ كى ؟

__ اول عيد ، خوبم نگران نباش .

مامان _ تهرانی ؟

_ بله .

مامان _ چرا نمیای مامان ؟ « زد زیر گریه و با حق حق گفت :» بیا منو از دست این
شمر و هند جیگر خوار نجات بده ، گیلدا گیلدا نگم برات مادر نگم برات ، به
من میگه تف سر بالا دل منو روزی هزار بار می شکنه بیا منو نجات بده ...

_ مامان ؟ « دلم داشت آتیش میگرفت چی بگم ؟ بگم زن آرمان شدم ؟ نمیذاره
پیام چی بگم دلش خون تر نشه ؟ »

_ میام ... باشه

مامان با خوش حالی گفت : کی ؟

_ با شوهرم حرف بزنم ، نمی ذاره .

مامان _ چرا ؟!

_ چون چون وقتی کربلا بودم منو دزدیدن ، منو بهش فروختن .

مامان _ کی ؟

_ اعراب .

مامان _ خاک بر سر من ! من ما فکر می کردیم تو واسه عروسی نکردن با طاها
فرار کردی .

__ با کی فرار کنم ؟ از کربلا فرار می کنند ؟

مامان __ شوهرت خریدت ؟

__ آره ، خرید بعد عقدم کرد .

مامان __ پس اون عروسی که فیلمش و ما دیدیم ، اون کارت عروسی

__ مامان ! این داستان سر درازی داره یه طرف داستان هم شماييد نمیشه پشت تلفن گفت

__ گلیا « قلبم فرو ریخت آرمان بود به شک افتاده بود انگار ، هی صدا می زد . »

__ وای مامان اومد ، تونستم زنگ میزنم ، می بوسمت .

مامان __ باشه مامان برو ، منو بی خبر نذار گلیا

__ باشه خداحافظ

__ گلیا کجایی ...

گوشی رو دادم یگانه و از اتاق اومدم بیرون و گفتم : بله ؟

آرمان __ خوردی ؟

__ نه رفتم تازه بیارم صدام کردی .

آرمان __ با معده خالی نخور ، بیا لقمه آوردم اینو بخور بعد قرصو بخور

یگانه از ویلا بیرون رفت و بدون حرف لقمه رو از آرمان گرفتم و آرمان گفت :

__ دوست ندارم کسی از زندگیمون سر در بیاره .

__ من چیزی تعریف نمیکنم نترس ، اونا همه طرف توان ، انگار من خیانت کردم ، من بچه ی تو شکم تو رو کشتم .

آرمان با لحن کنترل شده گفت :

__ انقدر این جمله ها رو تکرار نکن ، من اگر تو حالت عادی بودم به قبرم می خندیدم اگر طرف اون زنه می رفتم این همه ذلت کشیدم که تو رو بدست بیارم برم طرف یکی دیگه ؟

برگشتم نگاش کردم ، دلم لرزید از حرفش اما غصه دوباره رو دلم سنگین شد و گفتم :

__ انتقام گرفتی

در ویلا رو بست و با صدای خفه ، با عصبانیت گفت :

__ چه انتقامی ؟ چرا انقدر نفهمی گلیا ؟ من شاید همه رو بتونم عذاب بدم و الان نمی تونم با تو کاری کنم خیلی دلم میخواد دلتو داغ کنم که انقدر اینجا رو « دست گذاشت رو قلبش و گفت :» می سوزونی اما نمی تونم « دو تا سه تا محکم زد تو سرش و گفت :» خاک بر سرم خاک بر سرم که من مریض توأم و تو هم اینو نمی فهمی

__ آره « با گریه گفتم:» خاک تو سرت آرمان که یه عمر دنبال عشق بودی حالا عاشقت شده جفتک میندازی خاک تو سرت واقعاً .

با گریه نشستم رو مبل و به خودم نهیب زدم باباتو انداخته زندان تو غصه دلتو میخوری ؟ الان بگم بابام که می فهمه من باهاشون تماس داشتم ! اصلاً حق باباست درسته که منم خطا کار بودم اما این کارای بابا پدر منو در آورد ،همه اون تحقیراش،سرزنشاش ،خرد کردنش....

اومد بالا سرم سرمو بوسید ، سرمو از زیر لبش کشیدم کنار و اومد زیر پام نشست و گفت :

__ گلیا ببخشید من غلط کردم من گه خوردم ، ببخشید

نگاش کردم گفت : تمومش کن ، من دارم روانی میشم گلیا

بازم فقط نگاش کردم و گفت : من همین که میدونم بچه امون به خاطر من دیگه نیست خودمو از درون دارم میخورم تو با من لج نکن گلیا من روانم به یه مو وصل و اون مو وجود خود توئه اگر تو ازم دور بشی اگر از من کناره بگیری من جنون می گیریم بسه این همه روز ازم فاصله گرفتی ، دیگه نمی تونم
با بغض نگاش کردم دستمو بوسید و گفت :جبران میکنم خب

با همون حال گفتم : چطوری ؟ مگه دل شکسته خوب میشه تو دلمو شکوندی .

آرمان _ من غلط کردم که دلتو شکوندم .

رومو ازش برگردوندم و دستمو بوسید گفت : گلیا گلیا بذار همه چی درست بشه
من نمی تونم همینطوری ببینمت ، با بلاهایی که تو خانواده ات سرم آوردین باید بگم
جمع کن خودتو فکر کرده کیه برای من لج میکنه و محل نمی ذاره ، برده ای یادت
رفته « با چشمای پر اشک ، تار و دل سوخته نگاش کردم و با خشم به خودش
گفت : « اما من بی شعور ، جونم به تو وصل نمی تونم ببینم که بهم بی محلی میکنی
ومنو نمی بینی من مریضم می فهمی مریض توأم نکن با من اینطوری گلیا !
با بغض گفتم : مرده شور اون عذر خواهیتو بیرن که اونم با تحقیر و منت گذاری .
آرمان که خنده اش گرفته بود بلند شد پیشونیمو بوسید گفت :

__ آشتی کن باهام ، تو دنیای منی گلیا ، تو دیدی می دونی برات خون به پا کردم
حتی از دل مادرم هم گذشتم تو حق نداری منو بیشتر آزار بدی
سرمو تو بغلش گرفت و گفتم :

__ نمی فهمی .

آرمان _ باشه هیچی نگو ... جان من آخه چرا من انقدر دوست دارم کی تموم
میشه این داغی تب

خواستم هولش بدم با حرص گفتم : ولم کن

خندید و گفت : ســـــییس ســـــییس

__ بی شعور !

آرمان _ آره من بی شعورم هر چی تو بگی ولی همین جا تو بغلم بمون

کوهیار از پشت در صدا کرد ، بریم شام بخوریم

تازه نطق کور آرمان باز شد ، انقدر که همه فهمیدن آشتی کردم ، حمیرا خانم گفت :

_ خوب کردی باید با پنبه سر ببری نه با تیزی .

به نظر آرمان همه چی به حالت اول برگشت اما یه چیزی تو قلبم می سوخت تموم

تعطیلات و حتی یکی دوماه بعدشم این در من ساکت نشد .

دنبال موقعیت بودم تا حرف بزnm باهاش از زمانی که فهمیده بودم بابا رو انداخته زندان

تا اون شب سه ماه می گذشت ولی هیچ وقتی رو مناسب حرف زدن پیدا نمی کردم اما

اون شب حالش خیلی خوب بود ، چون یه قرار داد پر و پیمون بسته بود و حسابی شیر

بود از سر شب که اومده بود خونه همش می خندید روی تخت نشسته بود و به

بالای تخت تکیه داده بود و منو نگاه می کرد که لباساشو جمع می کردم گفت :

_ ولش کن نمی خواد جمع کنی بیا

_ اینا رو جمع کنم انداختی جلوی پا ، شلخته شدی !

_ الان ذوق زدم .

_ ذوق زده قرار دادی هنوز ؟

_ نه، اون برای بیرون خونه بود .

__ ذوق زده چی پس ؟

آرمان پر شور نگام کرد و گفت :

__ رفته بودم دکتر آزمایش اینا دادم می گفت تقریباً به حالت نرمال برگشتم .

فقط نگاش کردم و یه نفسی کشیدم و گفتم :

__ اینو عید هم فهمیده بودی .

__ اون یه شانس بود اما این قطعی بیا عشقم . « به بغلش اشاره کرد و گفت :»

__ می خوام اینبار به آرزومون جامه عمل بیوشونیم « خندید و گفت :» گلیا ول کن
اون لباسا رو دیگه .

__ آخه نه که دوساله همو ندیدیم واسه همین امشب می خوام جامه عمل بیوشونی تو
جامه رو شندره کردی عزیزم « آرمان بلند قهقهه زد و اومد جلو دستمو گرفت و منو
کشید تو بغلش و گفت : «نه الان انگیزه و امیدم زیاده .

بهبش نگاه کردم و گفتم : از همه چی بیشتر تو دنیا بچه می خوام ؟

آرمان کمی نگاش جدی شد و گفت : نه یکی از اون چیزایی که می خوام .

__ مثل ؟

آرمان _ تو ، مادرم .

لبخندی زدم و آروم بوسیدمش و گفتم :

__ اگر یه خواهش داشته باشم انجام میدی ؟

آرمان موهامو کنار زد و با شور نگاهم کرد و گفت : جان ؟

__ می خوام مامانمو ببینم .

اخماش توهم رفت و گفتم : بعد این همه مدت دیگه چرا نه ؟

__ دوست ندارم رو به رو بشم .

__ منو بزار ...

__ حتی یه لحظه هم فکرشو نکن .

__ پس باهم بریم .

__ نمی خوام در موردش حرف بزنم .

__ آرمان ، من من می دونم که پدرمو انداختی زندان .

آرمان صورتش برافروخته شد و گفت :

__ از کجا ؟

__ خودت گفته بودی الانم با این حرکت تأیید کردی « با غم گفتم :» من می

تونستم هزار بار از این خونه برم اما نمی خواستم چون به تو پایبند شدم تو کی به

من پایبند میشی ؟

__ شبمو خراب نکن ، من از اون همه پول نمی گذرم .

آرمان با اخم نگام کرد و با مظلومی گفتم :

_ خواهرم اذیتش میکنه ، دلم تنگ شده

_ تو از کجا می دونی خواهرت اذیتش میکنه ؟

_ با با گوشی یگانه

تا رنگ نگاهش خشن شد سریع شروع کردم به بوسیدنش ، اومد بفرستم عقب بهش امان ندادم یعنی حرف بزنه کاسه کوزه ام بهم ریخته ، باید راضی بشه ، مادرم بهم نیاز داره ، نمی تونم هم بابام هم مادرمو تو این وضعیت رها کنم ، عاقلانه نیست لج کنم آرمان که ولم نمیکنه فقط اوضاع و بدتر میکنه ، عاقلانه باید رفتار کنم از فنون زنونه استفاده کنم ، آرمان فقط با خود مننه که راه میاد قلقلش اینه ، برای اینکه منو تماماً داشته باشه حاضره هر کاری بکنه البته جز جز کاری برای بابا کینه آرمان حتی از عشقشم قوی تر

ملحفه رو روم کشید و سرمو بوسید و از جا بلند شد که به طرف حموم بره گفتم :

_ آرمان تو هرچی بخوای هر کاری بخوای با منو زندگیم کردی و میکنی و خواهی کرد این ازم پوشیده نیست ، من ازت مهریه امو میخوام .

اخم کرد و گفت : چی میخوای ؟!!!

_ مهریه ، این حق مننه که مهریه بخوام مگه نه ؟

آرمان به طرفم برگشت و چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد و گفت :

__ پول برای چی میخوای ؟

__ پول نمیخوام .

آرمان مشکوک تر نگام کرد و گفت :

__ گلیا چی میخوای ؟ چی میگی ؟

__ مامانمو .

__ گفتم در مورد خانواده ات با من صحبت نکن .

__ آرمان ، به خدا باهام راه نیای بدتر از سه ماه قبل میکنم چون دلمو می شکونی .

آرمان با خشونت و تلخی نگام کرد و گفت :

__ پررو نشو گلیا .

__ خدا رو قسم خوردم .

با بغض نگاهش کردم و صدای لرزون و چونه لرزون و چشمای پر از اشک گفتم : من

مادرمو میخوام .

آرمان با اخم گفت : لج نکن .

__ تو دیگه چی از من میخوای که نداری ؟ ندیدن مادرم که برای تو دردی دوا نمیکنه

.

آرمان __ قبلاً دلایلمو گفتم .

اشکام فرو ریخت و گفتم : تو یه جبران به من بدهکاری .

آؤمان _ هرچی بخوای بهت میدم ، پول ، سفر ، خرید ، آزادی اما در محدوده من ولی خانواده ات نه .

با بغض گفتم : آرمان .

نعره زد : گفتم نع .

شونه ام از دادش لرزید و رفت طرف حموم ، این که از یه ساعت قبلم بدتر شد ! قهر میکنم طاقت نداره .

دراز کشیدم و فکر کردم تا آرمان اومد و پشت کردم بهش چیزی نگفت و اومد خوابید اما من تا صبح عین مرغ سر کنده بودم فقط وول میخوردم .

صبح دوش گرفتم اومدم دیدم بیدار شده ، نادیده گرفتمش .

_ علیک سلام گلایا خانم .

_ سلام

لباس پوشیدم و رفتم پایین دنبالم راه افتاد و گفت :

_ لباسمو اتو نزده بودی .

_ یه چیز دیگه بپوش .

_ چی ؟!!

__ یه چیز دیگه بپوش .

اومدم پایین و خیلی آروم و بی خیال صبحانه رو حاضر میکردم که گفت :

__ دیرم شده !

جواب ندادمو گفت : ساعت هشت شد .

جواب ندادم و چند دقیقه دیگه گفت :

__ گلیا دورتو تند کن .

برگشتم سرد و خشک نگاش کردم و گفت :

__ هشت و نیم جلسه دارم .

__ زودتر بیدار میشدی .

__ تو باید بیدار میشدی نه من .

شونه بالا دادم و سرد گفتم :

__ تو کار داری نه من .

آرمان خشن گفت : چته ؟ چته ؟

جواب ندادم و تازه چای دم کردم ، اومد بالا سرم و برم گردوند طرف خودشو گفت :

__ تو صدای نفس کشیدنتم عوض بشه من می فهمم .

__ خوبه انقدر خوب می شناسیم ، صدای قلبم عوض شده ، من مادرمو میخوام .

__ بعد یه سال و نیم یادت افتاد ؟

__ چون فکر کردم الان جای اون همه خشم و کینه ، محبتم تو دلته ، یه سال تحمل کردم آرمان ! تحمل کردم ، تموم ماه های گذشته مادرمو میخواستم که بهم دلداری بده ، خدا پدر مریم خانم و حمیرا خانم و بیامرزه که جاشو پر کردن ، تموم اون لحظه های قبل عقد و تعارض ، اون شب عروسی همیشه مادرمو میخواستم اما چون بهت ظلم کرده بودم تحمل کردم تا اروم بشی ، حالا که اروم شدی تو درد من شدی آرمان تو .

آرمان با خشم و شورش چشماش نگام کرد ، آرنجمو ول کرد و بی حرف گذاشت رفت .

روی صندلی ولو شدم ، خدایا من با این مرد چی کار کنم ؟ چیکار کنم ؟ زنگ زدم یگانه اومد پیشم این سه ماه اخیر تلفنو دو طرفه کرده بود ، یه خط و گوشی خریده بودم پیش یگانه بود می ترسیدم تو خونه نگه دارم آرمان پیدا کنه ، زنگ زدم مادرم انقدر گریه زاری کرد و التماس کرد که جیگرم خون شد ، حتی تو این وضعیت قهر و کشمکش هم آرمان هر یه ساعت زنگ می زد خونه که خونه باشم .

یگانه گفت : با مادرت یه جا قرار بزار سر یه ساعت برگرد .

__ مگه میشه بعد این همه مدت سر و ته حرف و با یه ساعت سر آورد ؟

یگانه __ زنگ بزن به آرمان بگو با یگانه میریم خرید .

_ اگر بگه « نه » چی ؟

یگانه _ باهم باز میریم پیش مامانت ، نترس آرمان دیگه اون آرمان پارسال نیست ما باید زود تر این فکر به سرمون میزد ولی تو از آرمان یه غول برای خودت ساختی ، البته خب اوایل حق نداشتی ولی الان بیا زنگ بزن .

گوشی گرفتم و شماره آرمان و گرفتم ، خیلی خشن و جدی گفت : بله ؟
_ آرمان .

_ گلیا !!

نگران گفت : چی شده ؟!!!

_ میخوام با یگانه برم بیرون .

آرمان _ تنها ؟

_ آرمان مگه بچه ایم ؟

آرمان _ وایستید عصر میام می برمتون .

_ نه میخوایم بریم خریدای زنونه تو کجا بیای ؟

آرمان _ کجا برید ؟

_ میخوایم بریم بگردیم چند تا لباس مد نظرش

آرمان _ کوهیار داره زن میگیره من باید حرص خریداشو بخورم .

__ وا !!

آرمان __ ساعت یازده من سه زنگ بزنم خونه نباشی ، گلیا وای به حالت

یهو داد زد : این چه وضع حساب کتاب من اینجا واحد حسابداری گذاشتم یا یه مشت بچه

تلفن و قطع کردم و گفتم : داره با من حرف میزنه داد سر اونا میزنه .

یگانه __ دیدی گذاشت ، من که میگم آرمان قدیم نیست ، پاشو حاضر شو بریم مادرتو ببین .

شور دیدن مادرم ، باعث شده بود سر از پا نشناسم ، حاضر شدم و زنگ زدم مادرم و جای قرار و گفتم و با یگانه راهی محل قرار شدیم

محل قرار یه رستوران طرف گیشا بود ، وقتی رسیدیم مادرم هنوز نیومده بود دلم شور میزد ، یگانه دستمو گرفت و گفت :

__ نگران نباش ، من دلم روشن همه چی رو به راه میشه .

مادرمو که دیدم از رستوران اومد داخل ، به طرفم دوید ، قلبم به شدت می تپید ، بغلش کردم انگار هیچی جز اینو نمیخواستم فقط آغوش مادرمو بوش کردم بغض داشت خفه ام میکرد مامانم صورتمو ، سرمو شونه امو بوسید و صورتمو به احاطه دستش در آورد و گفت :

_ گلیای من گلیای من وای خدا فکر میکردم می میرم و دیگه نمی بینمت چرا
مادرتو فراموش کرده بودی ؟

_ فراموش نکرده بود ، اجازه نداشت که بیاد « قلبم از جا کنده شد ، سر بلند کردم
دیدم آرمان دست به جیب پشت مامان ایستاده و داره منو شاکی نگاه میکنه سر بالا و
با غرور و نخوت نگام کرد و گفت :»

_ اومدی خرید ؟

حس کردم رو سرم آب یخ ریختن ، تنم یخ کرد آخه از کجا می فهمه ؟ به یگانه نگاه
کردم رنگش عین گچ دیوار شده بود ، مامان با تردید گفت :

_ آرمان !

آرمان بدون اینکه نگاهی به مادرم یا یگانه بکنه گفت :

_ راه بیفت .

_ آرمان !

آرمان _ خیلی بده که آدم به شوهرش دروغ بگه ، چووون که

مامان وارفته گفت : شوهر ؟!!

آرمان ادامه داد : چونکه تموم بدست آورده هاشو از دست میده .

آرمان مچ دستمو گرفت و کشید که با خودش ببرتم

_ آرمان ! وایسا من

آرمان _ راه بیفت .

مامان _ آرمان تو شوهر گلیایی ؟!!

آرمان ایستادو برگشت طرف مامان ویه تا ی ابروشو بالا داد و جدّی و با غرور گفت :

_ من نه تنها شوهرشم ، صاحبشم دخترتو خریدم

مامان _ وای !!! چی میگی پسر ؟ انگار قاطی کردی ؟ حرف دهنّتو نمی فهمی که چی باید بگی .

آرمان بهم اشاره کرد و گفت :

_ راه بیفت خونه کار داری .

باز دستمو کشید و خودمو عقب میکشیدمو تقلا میکردم در حالی که میگفتم:

_ آرمان ! تو نداشتی پیام من مجبور شدم ، چونکه دیگه طاقت دوری از مادرمو نداشتم .

آرمان آرنجمو گرفت و مامان هم آرنج آرمان و گرفت اما آرمان انقدر محکم آرنجشو کشید که مامان تعادلشو از دست داد و نزدیک بود بخوره زمین ، یگانه به مامان کمک کرد و با عصبانیت گفتم :

_ چیکار میکنی ؟ نزدیک بود بندازیش زمین !

آرمان هم با خشم کنترل شده گفت : راه بیفت .

__ نمیام ! داری شورشو درمیاری آرمان ! برای چی بیام؟ برای چی مادرمو نبینم این رفتارا برای چیه ؟ تو که زهرتو زدی حداقل بذار مادرم مرهمم بشه . « آرمان اومد جلو با صدای خفه گفت :»

__ از خانواده ات خوشم نمیاد ، توهم حق نداری غیر میل من رفتار کنی یادت باشه تو یه کنیزی که من بهت لطف کردم عقدت کردم همین .

شوکه نگاش کردم برگشته بود به زمان قبل با همون کینه حرف میزد و نگاه میکرد
آروم گفتم :

__ آرمان چت شده ؟!

مامان _ این دختر منه ، دزدیدیش، به پول و پله رسیدی، رم کردی ؟ پول هم جنبه میخواد توی بچه گدا که نمی دونی پول چیه همین میشه دیگه

به مامان با وحشت نگاه کردم و بعد آرمان منو خونسرد نگاه کرد و گفت :

__ دوست داری تو جواب مادرتو بدی یا جواب مادرتو به تو بدم اونم خونه ؟

__ مامان ! مامان ! چی میگی آخه !

مامان رو به یگانه گفت :

__ شکم اینو من سیر کردم حالا برای من شاخ شده تو هیچی نیستی ، هیچی ، لنگه باباتی ، بی بوته ای .

با وحشت از عاقبت حرفای مامان گفتم :

__ مامان بسه اوضاع و بدتر نکن .

آرمان با حرص اومد جلو و گفت :

__ بی بوته بچه هاتن ، اینم از صدقه سر دلمه که بدبختش نکردم گوهر خانم ، تو چی هستی ؟ یه پیرزن وراج که با تموم بدبخت بودن هنوز هم مَنم مَنم داره ؟

__ آرمان ! وای آرمان ...

آرمان با خشم نگام کرد و گفت :

__ حساب حرفای مادرتو ، تو پس میدی تو ... راه بیفت .

مامان دستمو گرفت و گفت :

__ نمیذارم جایی بره « چادر از سرش افتاد ، قدش ازم کوتاه تر بود ، موهای جو گندمیش که از روسریش بیرون زده بود ودور چشمای پر از چروک و غمستانش جیگرمو آتیش میزد که به هر قیمتی می خواست نگهم داره !

آرمان به ضرب منو کشید طرف خودشو با حرص و صدای خفه گفت :

__ گوهر خانم تو هیچ کس نیستی که بتونی جلوی منو بگیری ، همونطور که نتونستی جلوی خواسته امو بگیری ، من خواستم زنم بشه ، مــــــن « از جیش سند ازدواجمونو درآورد و پرت کرد طرف مامان ، جلوی دهنمو با یه « یییهه » گرفتم ، داره

اهانت میکنه به مادرم « بین زنم شده کی می گفت من جسد شو رو شونه تو نمی دارم ؟ تو کی باشی که جلوی منو بگیره فهمیدی چقدر حقیر و کوچیکی

هولش دادم و گفتم : بس کن داری با مامان من حرف میزنی خاله ات ! یکم احترام بذار ، شعور داشته باش آرمان .

آرمان دستمو دوباره به ضرب کشید طرف خودش انقدر که تعادلمو از دست دادم کمرمو گرفت و با حرص گفت : _ عزیزم ، من هر جور دلم بخواد حرف میزنم ، همونطور که تو هر جور دلت میخواست با مادر من حرف میزدی
با بغض گفتم : بس کن تو رو خدا مردم دارن نگاه می کنند

آرمان بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت :

_ گوهر خانم می دونی چند خریدمش ؟

_ آرمان !!! آرمان بسه !

مامانم با گریه گفت : خدایا منو بکش که گیر این تازه به دوران رسیده ی عقده ای افتاده بچه ام

چشمای آرمان غرق حرص شد ، قلبم فروریخت و به مامان که های های گریه می کرد و یگانه در بر گرفته بودتش نگاه کردم و گفتم :

_ مامان مامان هیچی نگو

آرمان آروم گفت : دیدی آدم نشدن ، بابات و انداختم زندان ، برادرت از غصه زن هرزه اش معتاد شده ، کارتن خواب خیابون های پارک وی شده « صدای شیون مامان بلند شد ، یکه خورده و شوکه به آرمان نگاه کردم و گفتم : احمد !!»

آرمان _ آره احمد ، بعد من احمق از تو خیابون جمعش کردم به حرمت اون « داد زد با حرص « یه لقمه نون حرومه خاله ام « آروم تر گفت :» بعد ببین مادرت چی میگه ! آدم نمیشه چرا ؟ به چی می نازه ؟ به کی می نازه که هنوز « نعره زد تو صورت من « منو تحقیر میکنه .

شونه هام از ترس پرید بالا ، صورت آرمان رنگ خون شده بود ، حس میکردم الان صورتش منفجر میشه ، فضا و جوّ یه طوری بود که صدای مردم هم بلند نمی شد همه هاج و واج ما رو نگاه میکردن ، مامان با حق حق گفت :

_ بچه ی منو دزدیدی ، یه سال و نیم دزدیدیش ، شوهرمو بچه هامو بدبخت کردی

.....

چشمای آرمان پر از بغض و اشک و حرص شد ، لبش از حرص منقبض شده بود دونه های عرق رو پیشونیش بود ، دلم ریخت گفتم الان سخته میکنه با صدای لرزون گفتم :

:

__ مامان چی میگی ؟ چی میگی ؟!! چرا چشمتو بستی و داستان میگی ؟ آرمان منو ندزدید ، منو نجات داد ... هیچ کس پیدام نکرد، دنبالم نیومد، وقتی هیچ کس به دادم نرسید و اون عرب های بی پدر فروختنم ، آرمان نجاتم داد

مامان با سکوت نگاهم میکرد با چشمای باز و خیره ولی پشت خیره بودنش ، خشم و آتش بود .

با گریه گفتم : چرا خراب میکنی همه چیو با حرف زدن ، با این حرفاتون دنیای منو رو سرم خراب کردین با این تحقیرا ، با این تحکیمما ، با این غرور و نخوت ها

مامان __ تو رو ترسونده هان ؟ تهدیدت کرده « سرشو با حرص تگون داد و گفت : « فکر کرده پول داره هر غلطی میخواد میتونه بکنه ، من خودم طلاقتم میگیرم

دست آرمان محکم تر دورم و گرفت نگاهش کردم اخم غلیظی کرده بود نه از عصبانیت و خشم ناخودآگاه بود اخم از یه ترس !

به مامان نگاه کردم و گفتم : من دوستش دارم !

مامانم وسط حرفش یهو سکوت کرد منو یکه خورده نگاه کرد و گفت :

__ تو چی میگی ؟

__ من عاشقشم ، مشکل همیشه حرفا و کارای شماست چرا دست از حرفات برنمیداری ؟!! چرا خراب تر میکنی مامان

آرمان __ بریم .

_ آرمان

آرمان با عصبانیت گفت :

_ میدونی عصبانی بشم همه چی و بدتر میکنم پس راه بیفت...

با حسرت مامان و نگاه کردم با غصه نگام کرد و صدا کرد : آرمان

آرمان به زور کشون کشون بردتم مامانم دنبالم اومد اما آرمان نه با گریه من نه با التماس مامانم حتی یه لحظه هم صبر نکرد به زور سواری کرد و راه افتاد .

کل راه و گریه کردم و آرمان هم حرفی نزد تا رسیدیم خونه من تو نشیمن نشستم ، آرمان رفت بالا ، یاد احمد افتاده بودم به چه روزی افتاده دیگه نمیداره مادرمو ببینم مامان چرا دست از تحقیر و سرکوب بر نمیداره حالا خوبه دیده آرمان حکم جلب بابا رو گرفته خدایا یه دری باز کن ، یه کاری بکن

_ پاشو اونجا واسه من آبغوره بگیر سگ ترم نکن .

_ آرمان !

_ به والله به والله گلیا حرف در مورد غلطای امروزت بزنی ، یه جور میزنمت که از جا پا نشی ، مامانمو ببینم مامانمو ببینم دروغ به کی میگی هان ؟ به من ؟ تو انقدر جرئت پیدا کردی که به من دروغ بگی ؟

سرم از حرفاش گیج میرفت ، دو طرف سرمو گرفتم و آرنجمو رو زانوم گذاشتم آرمان هم رو دنده غر و داد و بیداد افتاده بود ، حال منم همینطور بدتر و بدتر میشد تا

آخر یه جیغ بنفش زدم : بس کن « تا ساکت شد و منم رفتم بالا ، انگار یه کوه رو سرم بود یه کوه از جنس فکر با اون همه مشغله فکری خوابم برد !!!

بیدار که شدم از شدت گرسنگی و ضعف بود حال تهوع گرفته بودم ، تا چشمامو باز کردم دیدم سقف دور سرم می چرخه ، فضای اتاق تاریک بود ، صدا کردم :

_ آرمان آرمان

_ هووم

_ حالم بده ، برو یه آب قند درست کن

از جا پرید ، چراغ آباژور و روشن کرد و گفت : چیه ؟

_ قند م افتاده حتماً ، برو یه آب قند درست کن نمی تونم بلند بشم .

پاشد رفت بیرون ، انقدر حرص دادن تا جونم تموم شد ... تا لیوان آب قند و بیاره ، حس کردم هر آن میمیرم بلندم کرد یکم ازش خوردم سرمو بوسید و گفت :

_ چی شدی ؟ خوبی ؟ ببرمت دکتر ؟

بهش نگاه کردم تو رو خدا ببین نه به اون داد و بیدادش نه به این کاراش

_ خوبم .

آرمان _ بریم پایین یه چیزی بخور حتماً ضعف کردی .

_ آرمان تو تو به این خوبی چرا همه رو نمی بخشی ؟

اخم کرد و گفت : من شام نخوردم تو هم خواب بودی ...

_ آرمان

آرمان _ من قرار نیست کسی رو ببخشم حتی تو رو ، اما من نمی تونم دست ازت بکشم این به معنی بخشش نیست .

_ دروغ میگی ، تو اینی که نشون میدی نیستی .

آرمان از رو تخت بی حرف بلند شد و گفت :

_ می تونی بیای پایین ؟

سری تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم ، رفتم به صورتم آب زدم تا حال تهوعم بره
رفتم پایین نیمرو درست کرده بود

اون شب و دو هفته بعدش ، نه حرفی گذاشت از جریان بزنم نه خودش پاشو از خونه بیرون گذاشت ، میگفتم « چرا سر کار نمیری ؟ » میگفت : دوست دارم نرم اختیار دارم نرم تو چیکار داری ؟ طی اون دو هفته هم انقدر فکر و خیال میکردم اشتها ده برابر شده بود ، فقط خودم می فهمیدم که سر کار نمیره تا منو بپاد

اون شب ساعت سه شب از آسایشگاه زنگ زدن و آرمان پریشون و سراسیمه به طرف آسایشگاه رفت ، دلم عین سیر و سرکه می جوشید یعنی خاله چیزیش شده ؟ تا صبح بشه و برم سراغ یگانه که به کوهیار زنگ بزنه و آمار بگیره مردم و زنده شدم و از استرس حال تهوع شدید داشتم ، هی میخوردم و هی بالا می آوردم ، جونم به لب

رسیده بود صبح ، هفت صبح رفتم در خونه یگانه اینا زنگ زدم ، از پشت آیفون حمیرا
خانم با تعجب گفت :

__ یا علی ! گلیا خیره مادر چی شده ؟

__ حمیرا خانم به یگانه میگید بیاد دم در .

حمیرا __ بیا تو ، بیا تو بینم .

رفتم داخل ، بیچاره ها خواب بودن ، پریشون اومدن دم در حمیرا خانم گفت :

__ چی شده ؟

__ دیشب از آسایشگاه زنگ زدن حال خاله ام خراب شده ، آرمان هم رفت خبری نشده
ازش ، من دارم دیوونه میشم

حمیرا __ خب بیا زنگ بزن بیاد

شماره آرمان بیش از بیست بار گرفتم جواب نمیداد ، دلم داره از دهنم درمیاد
یگانه __ زنگ بزن آسایشگاه .

__ نمیدونم شماره اشو .

یگانه __ اسمش چیه بگو از 118 بگیریم .

__ نمیدونم ... نمیدونم

یگانه __ وایسا زنگ بزنم کوهیار ، اون میدونه

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

یگانه زنگ زد و جریان و تعریف کرد و کوهیار گفت : خبر میده .

_ پس من برم خونه خبری شد زنگ بزن .

یگانه _ خب بمون .

_ نه اگر یه وقت برگرده خونه نباشم بد میشه .

حمیرا _ میخوای یگانه بیاد پشت .

_ نه زابراتون نکنم ببخشید تو رو خدا

برگشتم خونه ، حوالی ساعت یک بود یگانه اومد در خونه امون و گفت :

_ گلیا ، کوهیار پیداش کرده .

_ کجاست ؟ خاله ام چطوره ؟

یگانه _ هول نکنی ها

_ یا علی یا علی چی شده تصادف کرده ؟

یگانه - نه عزیزم آرمان خوبه ، خاله ات خدا بیامرزه .

زدم رو گونه ام و گفتم : مرد؟! خاک بر سرم والای والای یگانه آرمان دیوونه میشه

..... الهی بگردم خاله ام مرد؟! اون که جوون بودوالای آرمان، آرمان دیوونه

میشه،وای یگانه ...خاله بیچاره ام بیچاره ی من ...

روی مبل وارفتم بیچاره خاله گیتی مظلوم من دلم بهم می خورد به یگانه نگاه کردم و گفتم :

_الآن آرمان کجاست ؟

یگانه - هول نکنی ها ، الان خوبه ولی ... دیشب حالش بد بود

دو دستی زدم تو سرم و گفتم : خاک بر سرم کجاست الآن

حالم بهم خورد یگانه کمکم کرد به طرف دستشویی برم بی حال رو صندلی توی سرویس نشستم و یگانه گفت :

_چت شد ؟ مسموم شدی ؟

_نه دو هفته است اینطوری شدم بعد از جریان مامانم تو رستوران ، هی می خورم هی بالا میارم .

یگانه با تعجب گفت : خب حتماً حامله ای !

یکه خورده یگانه رو نگاه کردم و گفتم : تازه سه ماه و نیم گذشته از سقطم !

یگانه _چه ربطی داره ، آرمان بچه می خواسته مسلماً نباید غیر این باشه ، عقب انداختی ؟

_من سیکل منظمی ندارم بعد از ازدواجم اینطوری شدم .

یگانه _بیبی چک داری ؟

__ نه !! آخه الان تو این وضعیت ! الهی بگردم خاله ام ...

میزدم رو پامو گریه میکردم

یگانه _ گریه نکن برات ضرر داره من میرم یه بیبی چک بگیرم .

تا یگانه بیاد ، من یاد قدیم و حرکاتمون و حرفامون به خاله می افتادم ، عذاب وجدان
جونمو می گرفت و دلم آتیش می گرفت آخه چرا انقدر بدجنس رفتار میکردیم !

یگانه اومد و گفت : اه اه ! ! تو که داری گریه میکنی !

__ یگانه ما پدر این خاله امو درآوردیم با حرفامون با کنایه هامون یا ... الهی بگردم
بیخود نبود که درگیر بیماری شد ! این بیماری درمان میشه خیلی ها زندگی میکنند اما
خاله ی من یه عمر دلش خون شد و آرمان هم که به حرف دلش اومد سراغ من، خاله
امُ دل شکستگی کشتش نه بیماری .

یگانه _ گریه نکن عزیزم خدا بیامرزش اون دیگه رفت باید قدر آدمایی که هستند و
دونست بیا بیا برو استفاده کن ببینیم .

رفتم استفاده کردم که صدای آرمان اومد

یگانه _ آقا آرمان ! خدا رحمت کنه مادرتونو

آرمان _ مرسی « صداش دو رگه و گرفته بود صدای کوهیار اومد . »

کوهیار – گلیا کو ؟

یگانه – دستشویی حالش بهم می خورد

__ یگانه .

یگانه چادرمو دستم داد و از دستشویی اومدم بیرون ، دیدم کوهیار فقط هست با نگرانی و بغض گفتم : کوش ؟

کوهیار __ بالا رفته گلیا ، هیچی نگو خب ؟ داغون داغون داغون
به طبقه بالا رفتم تو اتاق بود ، رو تخت نشسته بود .

__ آرمان ! سلام چی شد

آرمان با اخم و خشونت نگام کرد و گفت : مرد هیچی نشد .

__ الهی بگردم « رفتم طرفش تا دستشو گرفتم به ضرب از تو دستم دستشو درآورد و به طرف کمد رفت و لباسشو عوض کرد و تماس گرفت :»

__ کجایی؟ ول کن « داد زد :» به درک خراب شه اون کارخونه و شرکت
بیا برو بهشت زهرا یه قبر بخر تا یازده کاراش و کرده باشی میام معطل نشم

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو مبل از حال و هواش ترسیده بودم .

آروم گفتم : آرمان ؟ چی شد ؟

آرمان با عصبانیت گفت :

__ دق کرد ، چی می خواستی بشه ، دقش دادین همین .

اومدم جواب بدم به خودم نهیب زدم ناراحتہ جواب نده

پیرهن مشکی پوشید با بغض و ناراحتی نگاش میکردم و گفتم :

__ میری بیمارستان ؟ « جواب نداد و گفتم :» وایستا منم

داد زد : دنبال من راه نیفتا ، اصلاً دور و برم نبینمت .

یکه خورده و شوکه نگاش کردم کتشی پوشید و رفت ، چرا اینطوری کرد !!! صدای داد

و بیدادش با کوهیار هم اومد ، رفتم پایین و کوهیار گفت :

__ گلیا این قاطی کرده تو حاضر شو ببرمت .

یگانه — به مادرت اینا خبر میدی .

__ باید خبر بدم دیگه ، رفت ؟

کوهیار _ آره دیووانه ! دیشب انقدر این کارا رو کرد تا فشارش رفت بالا افتاد الانم

جونش دریاد میخواست سخته بده خودشو .

__ وای دور از جونش کوهیار

با گریه نشستم رو پله و گفتم :

__ داره میریزه تو خودش ، حرف نمی زنه ، گریه نمیکنه ، میخواد خودشو بکشه .

یگانه رفت یه لیوان آب آورد و گفتم : چی شد کوهیار ؟

کوهیار _ ایست قلبی بوده ، ایست و تموم ! انگار قبلش پرستار و صدا کرده گفته وسط
سینه اش می سوزه تا پرستار بره وسایل بیاره و فشارش اینا رو بگیره تموم کرده .
_ الهی بمیرم دیر رسیدن بهش دیر رسیدن برای آخرین بار هم مادرشو
ندیده .

یگانه _ آب بخور گریه نکن

_ برم حاضر شم ، یکی باید حواسش به خود آرمان باشه ...باید به ... به مادرم زنگ
بزنم

باز زدم زیر گریه خاله گیتی بیچاره

کوهیار _ میخوای نگی ؟ دعوا نشه .

_ آخه نگم که نمی شه !

به مادرم زنگ زدم و از شنیدن خبر شوکه شده بود حرف نمی زد بعد از چند دقیقه یهو
زد زیر گریه اما یه چیز مدام تو سرم می گشت اونم این جمله بود که چه فایده ؟!
وقتی بود هیچ کدوم سراغش نرفتیم ، مرهم دردش نشدیم حالا شیون و زاری
لباس پوشیدم ، تنم مدام گر می گرفت و ضعف می کردم رفتیم بهشت زهرا قطعه ای
که گرفته بودن کوهیار از آرمان گرفت و اطلاع داد تا برسیم خاله رو تو خاک گذاشته
بودن و آرمان بالا سرش نشسته بود و زل زده بود به خاک ، رفتم کنارش سرشو
بوسیدم ، نگام کرد نگاهی که جیگرم آتیش گرفت چشماش غرق اشک بود ، حرص و

کینه رو میشد از استخوانای فکش تشخیص داد که تا چه حد منقبض شده ، چشماش
غلطان خون بود با اون قرنيه آبی چمشش چه ترکیب متناقضی شده بود !

اشکشو با دست پاک کردم و با صدای دو رگه گفت :

__ چرا اومدی تن مادرمو تو قبر بلرزونی .

وارفته گفتم : آرمان !

آرمان __ از جلو چشمم دور شو .

صدای گریه و زاری از پشت سرمون اومد برگشتیم دیدیم مادرم و خواهرمو فک و
فامیل همه ریختن ، آرمان تا از جا بلند شد و بهم نگاه کرد و گفت :

__ تو خبر کردی ؟ کی گفت بگی قاتل های مادرم بیان ؟

__ آرمان ! فامیل ها هستند ؟

داد زد : مادر من هیچ کس و نداشت « منم هول داد طرف بقیه و داد زد :»

__ نیایید جلو برگردید کسی حق نداره بیاد سر خاک مادرم تا حالا نبودید
دیگه هم نباشید .

کوهیار __ چی میگی دیوونه ؟

آرمان __ تو ساکت شو برگردید عقب هرکی بیاد جلو به ارواح خاک مادرم که
کفش خشک نشده به قصد کشت میزنمش .

!! آرمان !!

آرمان _ پرو آزادی برگرد همون جا که بودی بازی تموم شد ، آزادییییی ، آزاد.

بازی چیه ؟!!!

مستأصل به کوهیار نگاه کردم اشاره کرد حرف نزنم اومد جلو و با آرمان آروم حرف زد
آرمان داد زد :

__ نمی خوااام ، برن گمشن ، یه عمر تن زن بدبختو لرزوندن حالا که مُرده بازم اومدن
تو قبر هم بلرزونند ، برین گمشید.

کوهیار دهنشو گرفت و داد زد : ساکت احمق ! ساکت

به زور با خودش بردتش و فامیلا اومدن سر خاک

به یگانه و حمیرا خانم و مریم خانم که دورمو گرفتن با بغض گفتم :

شنديد چي گفٽ؟ به من ميگه آزادي!

مریم _ مادر اون الآن عذا داره وگرنه همه می دونند که آرمان جونش به تو وصل .

نه مریم خانم من لحن حرف و نگاهشو میدونم.

صدای دادش اومد: گلپااز خاک مادرم دور شو غصه تو کشتش گلپا

زدم زیر گریه و یگانه بغلم کرد و گفت :

درست همیشه غصه نخور درست همیشه

حالم بهم خورد مامانم بلند شد گفت :

_ خاک بر سرم گلی چی شد ؟!

یگانه _ میگم گریه نکن مگه گوش میدی

هی ع ق زدم « یگانه بلند صدا کرد کوهیار ، بی جون رو زمین ولو شدم ، حمیرا خانم شالمو باز کرد و مریم خانم آب به مادرم داد تا به خوردم بدن تازه بالا سرم گیلدا رو دیدم با جثه ریز ، چادرشو جلو کشید و گفت :

_ چت شد ؟! میخوای صدا کنم بیرنت درمونگاه

کوهیار _ گلی

با حق حق بند نیومده گفتم : خوبم خو بم برو سر سر اون

کوهیار با عصبانیت گفت : ول کن اون احمق بی شعور رو « نبضمو گرفت و رو به یگانه گفت :» یه آب قندی چیزی بده بخوره بتونه بلند شه ببریم

گیلدا با یه لحنی گفت : شما آقا ؟ شما ؟

کوهیار اصلاً نه نگاهش کرد نه جواب داد ولی مریم خانم گفت :

_ دکتره مادر نگران نشو پسر دکتره

گیلدا با همون لحن صحبت کردنش که همیشه پشت چشم نازک میکنه و با سر مایل به بالا حرف میزد گفت : دکتر هست که هست کی هست که

کوهیار _ دورشو خلوت کنید ، خانم جای حرف زدن برو اونور دورشو نگیر

_ آرمان ... کوهیار پاشو برو

کوهیار داد زد : گور بابای آرمان ول کن مرد خُل وضعو میخوای اینبار اینطوری
سقط داشته باشی ؟ « به یگانه نگاه کردم جلو تر خبر رو داده ، معلوم نیست باشم !
بیبی چکو نگاه نکردم .»

مامان _ حامله !!!

گیلدا پوزخندی زد و گفت : عروس فراری حامله است ، حامله .

کوهیار رو به مامانم گفت : این دخترتونو ببرید خیلی داره حرف میزنه

گیلدا بلند تر گفت : با کی هستی آقا ؟!

کوهیار زیر آرنجمو گرفت و گفت :

_ می برمت درمونگاه

_ گلیا

سر بلند کردم طاهها رو دیدم زیر زانوم خالی شد « یگانه و مامان و حمیرا باهم
گفتن :»

_ ای وای ای وای گلی

طاهها _ کجا بودی ؟!

__ طاها !

کوهیار برگشت به طاها نگاه کرد و گفت :

__ اون احمق بی شعور کجاست الان ؟

نمیدونستم چیکار کنم فقط تو صورت طاها وارفته بودم ! چه جنجالی شده !

کوهیار با کمک یگانه و مادرش بردتم طرف ماشینشو مامان گفت :

__ آقا ، وایستا دامادمو صدا بزنم بیاد

کوهیار __ نمیخواه میبرمش

گوشیشو در آورد و بعد چند ثانیه داد زد :

__ خاک تو سرت ، خاک تو سرت کنند ، حال زنت بد شده بی شعور درک جات

نامزدش اومده بود بالا سرش رفتی کدوم قبرستونی ؟

با گریه گفتم :

__ کوهیار کوهیار ولش کن اون همه کسشو از دست داده

بی دلیل عق می زدم ، انگار شدت وخامت حالم دو چندان شده بود ، کوهیار بردتم

درمونگاه سرم زدم و مامان با اصرار برد خونه گیلدا ، کوهیار شماره خودشو نوشت داد

بههم و گفت : زنگ بزن کارم داشتی هر چی شد هر وقت .

کوهیار رفت و من هم رفتم پیش خونواده ام که از هر ده تا حرف بابک و گیلدا هشتاش کنایه و سر کوفت بود ، تو اتاق مامان فقط خواب بودم از جام نمی تونستم بلند بشم تا بلند میشدم سرم به شدت گیج می رفت و مجدد حال تهوع داشتم ، همش ضعف میاوردم و باید یه چیزی می خوردم ، اما از سرکوفت و منت گذاری خواهرم می ترسیدم و تحمل میکردم و حالم بهم می ریخت و مدام می رفتم زیر سرم .

هفته ها می گذشت ، آرمان منو نمی خواست ، یکی دوبار رفتم خونه اما چمدونمو پرت کرد تو حیاط و داد زد : گمشو بیرون تو دیگه جایی اینجا نداری .

کوهیار هم باهاش یقه به یقه شد و دعواشون شد و به زور از هم جدا شدن کوهیار مدام میگفت « بهش وقت بده سر کار هم نمیره ، تموم کارا رو به امان خدا ول کرده ، معلوم نیست تو اون خونه داره چیکار میکنه » شبو روزم گریه شده بود ، مرور خاطرات و حسرت و درد داشتن منو میکشتن

کوهیار بردتم آزمایشگاه آزمایش دادم و معلوم شد واقعاً باردارم ، بعد هم برد سونوگرافی مامان همراهم بود ، گاهی دیگه یگانه نمیومد حس میکردم کوهیار خبری بهش نمیده به هر حال نامزدش ، یه جایی میگه تو چرا انقدر سرویس میدی ؟ تو سونوگرافی فهمیدم بعد اون هفته ها که گذشت نزدیک چهار ماهه ام گرچه که خودم از حالت های خودم فهمیده بودم .

از سونوگرافی که بر میگشتیم شرمنده گفتم :

__ کوهیار ! برادر برای خواهرش اینکارا رو نمکنه که تو کردی .

کوهیار _ گلیا ! این چه حرفیه؟! ما نون و نمک همو خوردیم .

مامان _ اون شوهرش باید اینجا می بود نه دوستش .

کوهیار _ حاج خانم شاید اگر شما هم یه جور دیگه رفتار میکردید اونم الان جای اینکه شما ها رو استخوون لای زخم ببینه ، مرهمش میدید ، مگه آدما از هم چه انتظاری دارن جز اینکه بهم خوبی کنند ، تموم کودکی و نوجوونی و جوونی آرمان با رفتارای ناشایست گذشته ، معلوم الان تو مصیبتش هم ازتون دوری میکنه البته من کاری که داره به حق گلیا میکنه رو اصلاً تأیید نمیکنم .

_ آرمان هیچ وقت منو کنار نداشته بود

زدم زیر گریه و گفتم :

_ کوهیار دلم داره میترکه وقتی فکر میکنم ازم دل بریده ، اون حتی تو بدترین شرایط هم با من بود ، همیشه ازم دل بکنه .

کوهیار _ دل نکنده فرصت بده بهش .

_ چقدر الان سه ماهه ، کاش بازم اون روزای اول بود ولی میدونستم که دوستم داره ، آرمان ازم دل بریده کوهیار من سرمای تو چشماشو دیدم .

با ضجه گریه کردم و کوهیار گفت : نه بابا این فکر و خیال رو نکن به فکر خودت باش من قول میدم میاد دست بوسی .

پوزخندی از غصه زدم و کوهیار غمگین نگام کرد و کل راهو دیگه حرف نزد

رفتم خونه تا گیلدا ما رو دید گفت :

__ خیلی خوش موقع حاملہ شدہ سونوگرافی ہم میرہ .

مامان __ به توجه ؟ مگه بار تو شکم توئه ؟

گیلدا _ نون منو که میخوره .

قلبم خورد میشد اینطوری میگفت حرفای مامانم به خاله ام بود .

گیلدا بذار حال آرمان خوب بشه تموم هزینه ها رو حساب میکنم .

گیلدا یوزخندی زد و گفت :

__ اینو چه خوش خیاله تو رو برای عشق و حالش میخواست بدبخت ، تو تا ابد رو دوش منی .

خدا منو مرگ بده که بار رو دوش تو شدم خواهر .

مامان با بغض گفت : حرصش نده زن ، حامله است .

گیلدا _ خب بیخود حامله است ! الآن وقت کاشتن بود ، حالمه است ، تو خودت جا نداری اون توله ی آرمان هم بار کردی .

گیلدا ، این بچه ی منه .

گیلدا _ موش به سوراخ نمیرفت جارو به دمش می بست ، به فکر منم باشید جواب بابک و چی بدم ؟ مادرم اومد هیچی نگفت ، خواهرم اومد هیچی نگفت حالا پس انداخته آرمان هم بیاد ؟ ...

مامان با حرص گفت : مار بگزه اون زبونتو چطوری روت میشه تو چشم ما نگا میکنی و اینا رو بگی ؟

_ میرم انقدر التماس آرمان و میکنم راهم بده خونه ، اون ذاتش خوبه .

گیلدا _ آره تره به تخمش میرفت حسنی به باباش ، باباشم میزد خورد میکرد میگفت شکر خوردم .

چادرمو باز سرم کردم و مامان گفت :

_ دختر کجا میری تو حالت خوش نیست .

_ میرم به پای کسی بیوفتم که منتاشو با جون بخرم .

گیلدا _ آره خواهرتو بفروش به اون مرتیکه ، تو باز برمیگردی به این خونه حواست باشه پلای پشت سرتو خراب نکنی

رفتم بیرون مامان هم پشت سرم اومد و گفت :

_ مادر ... نمیشه

با گریه گفتم : حرفای گیلدا آشناست مگه نه ؟ دنیا گرده اما تا میگرده همش به من بر میگرده همینا رو تو یه روز به خاله گیتی گیتی حالا هم می شنویم به ولله من تقاصمو داده بودم اما چرا الان اینجام .

مامان با گریه گفت : خدا منو مرگ بده کاش زنده بود حلالیت می طلبیدم .
تو حیاط بودیم که صدای در اومد ، در رو باز کردم دیدم کوهیار هنوز تو ماشینِ داره
با تلفن حرف میزنه برگشت منو نگاه کرد و یه مردی ظاهراً پستچی بود گفت :

__ خانم گلیا کُرد ؟

__ بله .

__ احضاریه دارین .

__ احضاریه ؟!!

کوهیار پیاده شد و گفت : چی شده ؟ چرا اومدین بیرون .

احضاریه رو با دستای لرزون گرفتم و دادم کوهیار و گفتم :

__ نمیتونم بازش کنم ببین چیه .

کوهیار با عصبانیت پشت و روی پاکتو نگاه کرد و باز کرد ، ساعد مامان و گرفتم تموم
جونم شده بود گوش انگاری دنیا ایستاده بود .

__ چـ چی چی نوشته .

کوهیار با صدای دورگه گفت :

_ احضاریه دادگاهه .

_ برا برا ... برای— ... « نمیتونستم حرف بزنم کوهیار نگام کرد زیر زانوم خالی شد
و مامان جیغ زد : « گلیا ...

چشمامو با صدای مامان که پیچ میگرد باز کردم :

_ وای به حالت گیلدا که حرفی بهش بزنی شیرمو حرومت میکنم .

گیلدا _ دیگه خدا زدتش به من چه ، بیا بدبخت خرج بیمارستان هم گردنش افتاد اون
بره جون بکنه خرج خونواده منو بده .

تو دلم هزار بار مرگمو خواستم ، خدایا منو بکش منو بکش این حرفا رو نشنوم
الهی بمیرم خاله ، چقدر مردونه زن بودی که دم نمیزدی وقتی مادرم این حرفا رو بهت
میزد .

مامان با حرص گفت : لال بشی ایشالله ، منو ببین درس عبرت بشه منم یه روز

خواهرمو مثل تو کوبیدم ببین کجام کو اون فخر و بریز پاش ، بابات کجاست ؟

گیلدا _ من که ناحق حرف نمیزنم تو خواستگار خواهرتو با زور ازش گرفتی و همیشه
ازش متنفر بودی هه ، راه نرفته رو برگشت ، رفته بود التماس کنه راهش بده خونه ،
یارو کلاً طلاق خواسته ، همینه دیگه مگه میشه یه ماه مونده به عروسی بیچونی
کارت به اینجا نرسه .

مامان _ چرا حرف مفت میزنی ، عربا دزدیده بودنش .

گیلدا _ این گفت تو هم باور کردی ، عربا چرا اینو دزدیدن تو رو ندزدیدن که صدبار رفتی کربلا .

مامان _ خدا منو مرگ بده مرگ بده از دست تو نجات بده .

گیلدا _ فعلاً که نون تو و دخترت تو سفره ی منه ، احترامتو نگه دار مادر من .

صدای پاشنه ی بلند کفشش اومد با گریه زیر لب گفتم :

_ راحتم کن راحتم کن

_ گلیا گلیا مامان بیداری ؟ گریه نکن ، گریه نکن برات ضرر داره

_ مامان « چشمامو باز کردم و گفتم :» برو سر خاک خاله حلالیت بخواه برو براش

یاسین بخوون ما داریم تقاص میدیم ، چرا زودتر به فکر نبودی ، گیلدا شده تو من

شدم خاله گیتی تو هم شدی خود خود آرمان که نه می تونی از گیلدا دل ببری نه از

من .

خدایا نجاتمون بده خاله گیتی ببخش ما رو حلال کن خاله آرمان هیچ وقت

چشماس و به من نبست ، می زد و خرد میکرد اما ترکم نمیکرد ... من روزای بد باهاش

زیاد داشتم اما همیشه هوامو داشت ، چه به سرش اومده که میگه « طلاق »

_ گلیا ! بیداری

_ کوهیار « کوهیار اومد داخل با گریه گفتم: » برو بهش بگو اگر منو برنگردونه هم خودمو میکشم هم این بچه رو .

کوهیار _ اه ! این چه حرفیه ؟

مامان _ من میرم سراغش .

کوهیار _ نه حاج خانم به چه بهایی برگردی گلیا؟! آرمان باید خودتو بخواد نه برای بچه .

_ بمونم کجا ؟ پیش اون خواهر که از دشمن بی رحم تره .

مامان با گریه چادرشو جلو کشید و گفت :

_ خدایا منو محتاج کردی که بفهمم ؟ فهمیدم فهمیدم

_ میگن خدا آدمو از دنیا نمیره تا تو در جایگاه کسی قرار بگیری که اونو به سخره کشیدی یا تحقیرش کردی یا کوهیار خاله ام حداقل آرمان و عمو توحید و داشت من یه زن حامله تنها با این مادر پیر چه غلطی بکنم کجا برم ؟ تو خیابون ؟

کوهیار اخم کرد و گفت :

_ این چه حرفیه گلیا !!!

_ تو راه حل بگو تموم اون ماه ها بی آرمان هر لحظه فکر کردم اما به هیچ جا نرسیدم این بچه رو هم « با گریه گفتم: » بذارم تو خیابون مثل تموم اون مادرای که

مردم با غرور می‌گن خاک بر سرش چطور از بچه اش گذشت ؟ هیچ کس فکر نمی‌کنه
چه به روزش اومد که از بچه اش گذشت .

صدای گریه ی منو و مامان تو فضا اتاق می پیچید ، کوهیار با اخم به زمین نگاه
میکرد نه گریه ی ما تموم میشد نه افکار کوهیار نتیجه میداد .

سر شب بود که مریم خانم اومد تو اتاقم هنوز قصه امون ادامه داشت اومد جلو و گفت
:

__ والای ! دختر تو مگه حامله نیستی ؟! کوهیار

کوهیار یهو از جا پرید و گفت : مادر ؟! کی اومدی ؟ الان ؟

مریم خانم __ انقدر به همه گفتم مادر دکتر تو کلیم که زبونم مو درآورد تا رسیدم اینجا .

__ چرا زحمت کشیدید !

مریم خانم __ قیافه ات یه لحظه از جلو چشمم دور نمیشه دلم طاقت نیاورد اومدم .

__ کی به شما خبر داد ؟.

کوهیار __ من گفتم ، عصر مادر زنگ زد حالتو پرسید .

مریم خانم __ برات کاجی درست کردم آوردم یکم قوت بگیری .

مامان __ شما چرا به زحمت افتادی خواهر ؟

مریم خانم _ زحمت نیست رحمتِ ، آدم هر جا دستی رو بگیره یه جا دستشو میگیرن
من برا خودم کردم که یه روزم تا عمری باقیست یکی مهرش به من برسه .

با غصه مریم خانم و نگاه کردم و کوهیار سر مادرشو بوسید و گفت :

_ من برم دوباره میام ، حواست باشه .

کوهیار رفت و مریم خانم روی صندلی نشست و گفت :

_ چرا نگاهت دل آدمو خالی میکنه ؟

_ دیدی مریم خانم منو ول کرد و رفت « با بغض گفتم :» میدونه دق میکنم ،

میدونه از دوریش اون دفعه بچه امون مرد ، باز داره همین کارو میکنه .

مریم خانم _ آرمان نمیدونه حامله ای .

_ نمیدونه ؟!!!

مریم _ نه ! کوهیار نگفت ، من گفتم « بگو » گفت « باید خود گلپا رو بخواد نه به

خاطر بچه گفت (می شناستش)

_ دیدی مامان فیلم و عقب کشیدن من شدم گیتی من شدم گیتی جای

شیطان و فرشته عوض شد

مریم خانم سرمو بوسید و گفت : غصه نخور مادر خدا کریم ، رحیمه .

__ مریم خانم من کجا برم ؟ چیکار کنم ؟ به کی رو بندازم هیچ کسو پشت سرم ندارم
نه پدرم هست نه برادرم کجا یه سازمانی هست که به یه زن حامله بی پناه جا میدن
نیفته تو خیابون

مامان بدتر از من حق هقش و سر داد و مریم خانم گفت :

__ دختر این حرفا چیه ؟! من یه چهار دیواری دارم که تک و تنها زندگی میکنم ...
قابلتونو نداره ، روی چشمم

__ نه مریم خانم... « دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم :» باباش هزار جای این شهر جا
داره زن و بچه اش آوارن خدا ؟

مریم __ کفر نگو ... خدا بزرگه ترخیص که شدی میبرمت پیش خودم « با گریه
گفتم :» روم نمیشه نگاتون کنم .

مریم __ استغفرالله من هیچ کارم ! اون بالا سری رو دریاب .

مغزم مغشوش بود ، نمیدونستم به چی فکر کنم ، نمیدونستم چیکار کنم ؟ با این وضع
حتی کار هم نمیتونستم بکنم ! مگه میشه این زن ، خرج منو بده

گیلدا اومد داخل اتاق و با همون پشت چشم نازک کردن که فرم و مدل حرف زدنش
بود گفت : مامان ، گلیا پاشید جمع کنید بریم ، بابک رفته ترخیص کنه

مامان __ بابک مگه دکتره ؟ دکتر باید ترخیصش کنه .

گیلدا __ مگه بابک پول یار مفت داره ، گلیا حالش خوبه ، بریم خونه .

کوهیار اومد داخل و با عصبانیت گفت :

__ گلیا ؟!!

بابک اومد داخل اتاق و گفت :

__ پاشید جمع کنید بریم ، قیمت خون باباشونو میگیرن واسه من ترخیص نمی کنند ،
پاشو گلیا .

کوهیار __ آقا دکترش صبح میاد حق نداری ترخیصش کنی .

بابک __ تو پولشو میدی نگهش دارین .

کوهیار __ آره من میدم .

بابک __ باشه برای همیشه نگهش دارین بیا گیلدا .

وارفته مامانو نگاه کردم ، مامان هم هاج و واج بابکو نگاه کرد و کوهیار گفت :

__ خوش اومدی .

__ آقا بابک صبر کن

کوهیار __ هیس ! هیس « با عصبانیت گفت :» از جات تکون نمیخوری .

__ کوهیار ما اختیارمون دست خواهرمو آقا بابکه

کوهیار __ احتمال سقط هست بفهم باید بستری شی .

با گریه گفتم : من پول ندارم .

کوهیار هم فریاد زد : کسی پولتو نخواست .

مریم _ کوهیار ... کوهیار یا علی ... یا علیمادر آروم !!!پسرم بخودت مسلط باش

کوهیار _ مرتیکه عوضی یه عمر حسرت این زن روانیش کرد ، حسرت بچه داغونش کرد الان جفتشو داره عین خفاش تو اتاق تاریک چمبره زده عوضی ، که گیر اینا بیفتی ؟ که منت اینا رو بکشی ؟ چون مادرش مرد ؟ پس غلط کرد اومد سراغت غلط کرد که تا خبر دزدیدنتو شنید تا اسرائیل چهار نعل دوید

مریم _ هیس ... هیس کوهیار ... بشین بشین مادر آرمانم دست خودش نیست .

کوهیار آروم تر ولی عصبی گفت :

_ دست کیه ؟ رفته تقاضای طلاق کرده ، مادر،تو ندیدی من دیدم که به خاطر این چیکار کرد انقدر دارو مصرف کرد انقدر کوفت و زهر مار زد تا عقیم شد ، انقدر این زن اون زن تا گلپا رو فراموش کنه ، مریض شد ، افتاد تو همین خراب شده کسی امید نداشت درمون بشه ، حالا خدا بهش رو کرد شده خر ، جفتک میندازه .

با بغض گفتم : باید بگی حامله ام بیاد .

کوهیار از جا بلند شد و گفت : واسه بچه ؟

_ واسه بچه ! کوهیار من آوارم .

کوهیار _ آدم ، آآآدم « مریم خانم گفت : هیس کوهیار !!! »

کوهیار _ بچه رو ازت میگیره میگه هری میتونی ؟ میتونی ؟

با گریه گفتم : نه .

کوهیار نگام کرد و گفتم : اماً سر بار کی باشم ؟ کوهیار با این اوضاع چیکار کنم ؟ نه جا دارم نه کار دارم نه پول دارم چیکار کنم تو بگو چیکار کنم .

مریم خانم _ من که گفتم مادر بیا خونه ی من ، کوهیار که خونه ی خودش چند وقت دیگه هم کلاً ازدواج میکنه میره من تنهام .

به مامان که بیچاره تر از من بود نگاه کردم و گفتم : نمیتونم مریم خانم .

مریم خانم _ مادرتم ، پیش من میاد یه عمر تنها بودم آخر عمری سرم شلوغ باشه .

_ من با چه رویی پیام؟!

خلاصه ما ساکن خونه ی مریم خانم شدیم یه خونه ی قدیمی یه طبقه و نیم که طبقه

ی بالا یه اتاق بود فقط که ما مثلاً اونجا ساکن بودیم اماً همش پایین بودیم تا بالا

رفتیم مریم خانم صدامون میکرد . کوهیار هر روز سر میزد گاهی با یگانه و من که

یگانه رو می دیدم عین بمب می ترکیدم شب تا صبح خیال آرمان رهام نمیکرد ، تنم

درد میکرد براش ، دلم تنگ شده بود ویارم انقدر بد بود که دکتر میگفت »

مسمومیت بارداری « استراحت مطلق بودم نمی تونستم از خونه بیرون برم ، مادرم

برای اینکه کمی بار از رو دوشمون برداره صبح تا شب ، شب تا صبح بافتنی می بافت

و کول میکرد این مغازه اون مغازه تا بفروشه و خرید کنه که حداقل کمی خرج خورد و خوراکمون دریاد

نگم از، تا صبح گریه کردنام ، از مرور حرفامون ، از مرور خاطراتمون

مگه گفتن داره ، شبیه فیلم دراماتیک شده بودم ، مریم خانم کلی نصیحت میکرد اما کافی بود از کنارم دور میشد تا من غرق خودم میشدم و از دوری آرمان بسوزم ، گاهی فکر میکردم شبیه مادر یه شهید شدم هی همه میگن رفته تموم شد من امید دارم نه میاد اون عاشق منه .

شکمم هرچی بزرگتر میشد ، غصه ام سنگین تر میشد ، زمان مقرر دادگاه نرفتم ، یادمه اون روز کوهیار اومد دنبالم گفت :

__ حاضر شو .

__ نمیام .

__ بذار جداشه دق کنه .

__ نمیتونم همه امیدم اینکه هنوز رسماً زن و شوهریم .

__ تو کی انقدر بدبخت آرمان شدی ؟

با بغض و گریه گفتم : به من میگفت « من مریضتم » نگفت این مریضی ویروسی نگفت مریض میشی ، کوهیار انگار جای شکمم هر روز قلبم سنگین تر میشه ، ببین کافیه پلک بزدم « پلک زدم و اشکم فروریخت و گفتم : « ببین اصلاً خشک نمیشه

چطوری زندگی کنم ؟ هر روز بیدار میشم ناامید میگم چرا نیومد اگر نیومد چرا نمردم ؟
چطوری میتونه ازم دور باشه دارم دق میکنم آآآ آخ کوهیار دارم دق میکنماین
مرد خود جهنم و بهم داد،دارم میمیرم کوهیار دارم از دوریش میمیرم ،دلم داره میترکه
،اینجا رو سینه ام درد دارم زخمهآخ خدااا خدااا کایی بدادم برس

کوهیار با حرص و بغض مردونه روشو ازم برگردوند به آسمون نگاه کردم و گفتم :
_ چقدر امسال پاییزش بد بود تو دل آرمان هم رخنه کرد.

کوهیار _ برو تو سرما میخوری .

برگشتم داخل و مریم خانم یه لیوان شیر آورد و گفت :

_ گلیا ، شیرو عسل درست کردم بیا بخور ، زیر چشمتا قد یه گردو گود افتاده .

_ مریم خانم امروز وقت دادگاه بود ، کوهیار اومد برای اینکه ببرتم .

مریم خانم _ خوب کردی نرفتی عشق اگر عشقِ که درمون نمیشه فراموشم
نمیشه ، من دلم روشنِ

سری تکون دادم و گفتم :

_ پس چرا نویدی ازش نمیداد ؟!

مریم خانم شیر و دستم داد و گفت : بسپار به خودش کلید همه ی درای قفل خودشِ

.

زل زده بودم به حیاط پاییز زده و دعا میکردم

آرمان دیگه تقاضای طلاق نکرد همین برام شبیه نور امید بود ، مدام به خودم میگفتم دیدی تقاضا نداد پس اونم هنوز دوستت داره

تنها امیدم شده بود این ، آرمان شماره تماسشو عوض کرده بود ، خط قبلیش خاموش بود و کوهیار هم خط جدیدشو نمیداد ...

کم کم شکمم بزرگتر میشد و پاییز جاشو به زمستون داد ...

هیچی تغییر نکرده بود جز اینکه عروسی کوهیار و یگانه عقب افتاده بود و نمیدونستم چرا هزار بار یگانه دلیلشو گفت اما من نفهمیدم چون حواسم پرت یک موضوع بود

اون روز گیلدا اومد خونه ی مریم خانم و مامان رفته بود پاساژ تا بافتنی هاشو به مغازه های پاساژ نشون بده ، منم حالم تعریفی نداشت

مریم خانم _ خوش اومدید ، از این ورا .

گیلدا _ خواهر و مادرم که یادی از من نمی کنند انگار نه انگار که من کس و کارشونم ، انگار نه انگار که چند ماه ، نون شوهر منو خوردن .

_ والاای ! والاای گیلدا اومدی باز منت بذاری ؟

گیلدا _ نه چه منتی ! یادآوری کردم .

_ من که نمی تونم با این حال نزارم و مامان با این اوضاع به تو سر بزنه یکم فکر کن خواهر من فکر کردن که کار بدی نیست ، چرا انقدر توقع داری ؟ والاای

بچه ام بدجوری تکنون میخورد ، حس میکردم میخواد شکممو سوراخ کنه بپره بیرون .

مریم خانم _ چیه گلیا جون چرا انقدر ناآرومی ؟!

_ وای کلافه ام مریم خانم ، این بچه هم که آرامش نداره دلم میخواد همین الان

یه جور این بچه رو بکشم بیرون ، کلافه ام کلافه

مریم خانم اومد طرفمو و منو به آغوش کشید و گفت :

_ تحمل کن مادر ، همه ی ما این روزا رو گذروندیم ، پس چرا میگن بهشت زیر پای مادر .

گیلدا _ اگر همون اول سقطش کرده بودی الان نه این حال و داشتی نه کاسه چه کنم چه کنم دستت بود .

چشمامو عاصی شده روی هم گذاشتم و مریم خانم گفت :

_ دختر جای دلداری دادنته ؟

گیلدا _ دلداری دروغین بدم ؟

سرتکون دادم و گفتم : آره تو راست میگی گیلدا جون فقط ساکت شو خب خواهر .

گیلدا _ واا ! بی حیا انگار نه انگار من خواهرشم ! بزرگترشم !

صدای زنگ اومد و گفتم : پاشو در و باز کن مریم خانم پاش درد میکنه .

با چشم و ابرو نازک کردن گفت : چشم

آروم به مریم خانم گفتم : ببخشید ...

مریم لبخندی زد و آروم گفت : ولش کن .

گیلدا _ مامان بود .

صدای کوهیار هم شنیدم که یا الله گفت ، دیگه مثل قدیم رفتار نمیکرد نه شیطنتی وجود داشت نه سر و گوش جنبیدنی ! یه آدم دیگه شده بود ، شاید به خاطر مادرامون بود .

مریم خانم چادر بهم داد سر کردم و مامان و کوهیار اومدن داخل و مامان با تعجب گفت :

_ اییبه گیلدا ! ماشینتو جلوی در دیدم ولی شک کردم !

گیلدا _ دیگه شما که نمیایید من اومدم یه سر بزنم .

کوهیار سلام علیکی کرد و اومد طرف منو گفت :

_ چطوری ؟

_ خوبم مرسی

مریم خانم آروم گفت : الکی میگه مادر از صبح حالش دگرگون .

کوهیار بلند شد رفت فشار سنجو آورد و گیلدا گفت :

_ این وقت روز مریض نداشتید ؟

کوهیار فقط نگاش کرد و به کارش ادامه داد و گیلدا شاکی یه ابروشو بالا داد و گفت :
واا !!

مامان _ آقا بابک خوبه ؟ راحت شد نه ؟

گیلدا _ آره خداروشکر « برگشتم گیلدا رو یکه خورده نگاه کردم و کوهیار گفت :
تکون نخور .

گیلدا _ رفتم ملاقات بابا ، حداقل پاشید برید ملاقات بابا ، گلیا خانم خجالت نمی
کشی ؟ شوهرت بابا رو انداخته زندان و تو هم یادی ازش نکنا .

_ این مصیبت های من سر کارای باباست .

گیلدا _ شوهرت روانیِ تقصیر بابای بیچاره ی منه ؟

_ مگه بابای تو نیست ؟

گیلدا _ آره بابای منه دیگه تو و احمد که گندم خوردید از بهشت دور شدید .

_ بهشت ؟ هه بهشت ! بابای توئه دیگه ، شوهرتم ندار نیست که بگو چکای باباتو
پاس کنه از زندان بیاد بیرون .

گیلدا _ به شوهر من چه ربطی داره .

_ دیدی حرف میزنی ، فقط حرف ، حرف اونم نه هر حرفی حرفای نیش دار و کنایه
دار خاک بر سرت گیلدا نه من نه مامان نه بابا برات عبرت نیستیم بازم راه ما رو برو .

گیلدا _ اوا ! مامان دیدی چشم سفید هر چی از دهنش درمیاد بارم میکنه ، حیف خونه
مردمی

کوهیار _ بس کنید ، خانم بس کن ، این زن حامله است ، مگه بهت نمیگم تکون
نخور

همه سکوت کردیم و گفت : بیا فشارت بالاست ، بالاست گلیا ، میخوای اون بچه رو
خفه کنی ؟ خودتو بکشی ؟

_ مگه دست منه کوهیار ؟

کوهیار _ پس دست کیه ؟!

_ دست اون بی معرفت نامرده که من باید اینجا تو این وضعیت باشم .

کوهیار شاکی گفت :

_ اون روز که اومدم دنبالت بریم دادگاه من امروز و دیده بودم ، میدونستم اینطوری
میشه .

گیج نگاش کردم و گفت : آرمان مُرد ، این دندون لغو دریبار بنداز بیرون تموم شد ،
امید واهی میدی به خودت که چی ؟ زندگی تو اینه از حالا به بعد زندگیتو بساز بی مُرد
، مگه مادر من نساخت ؟ پس تو هم میتونی ما هم کنار تیم .

با بغض گفتم : چی شده ؟

کوهیار مادرشو عاصی شده نگاه کرد و گفت :

__ همیشه با این حرف زد ؟ می‌گه چی شده ! ولت کرده بدبخت ولت کرده سیر شده .

زدم زیر گریه و گفتم : محال ممکنه اون عاشق منه .

مریم کوهیار بسہ !

کوهیار _ نه یکی باید بهش بفهمونه همه سکوت میکنیم این هر روز بدتر میشه ، به چی امید داری گلیا که آرمان برگرده ؟ آرمان حتی دور منم که تنها رفیقشم خط کشیده شرکت کارخونه همه رو فروخته معلوم نیست چه غلطی کرده ، خونه اشو عوض کرده ، گلیا تو نه ماهته ، نه ماهه آرمان رفته میفهمی ، از همه جا رفته هیچ کس ازش خبری نداره

با گریه گفتم: اگر منو نمیخواست بازم تقاضای طلاق میکرد.

کوهیار به مامانم که آرام اشک می ریخت و رو زمین وارفته بود نگاه کرد و گفت :

شماها چرا اینطوری هستید یا از اونور بوم میوفتید یا اینور بوم !

مامان _ چیکار کنیم آقا کوهیار یه روز قدرت داشتیم نفهمیدیم ، الان بدبخت شدیم نه جرئت داریم نه زبون ،خودمونو گم کردیم ! هیچی نداریم کوهیار جان ! هیچی .

کوهیار _ خب عزیز من وای به حال تو که آرمان باز تقاضای طلاق نکرده ! چرا انقدر خوش خیالی گلیا؟! تو الآن تا ابد دستت مونده تو پوست گردو .

با چونه لرزون گفتم : کوهیار ! چی میگی من میتونم غیر اون به کسی فکر کنم ؟ من عاشقششششششم ، عااااشق

دردمو درمونم آرمان

کوهیار _ تو نه ولی اون بچه چی ؟

_ باید میگفتی بهش من باردارم .

کوهیار _ ای گور پدرش ، بچه رو ازت میگرفت می رفت ، آرمان دل بریده گلیا .
بلند بلند زدم زیر گریه ، قلبم از جا کنده میشد اینطوری میگفت مریم خانم شاکی گفت
:

_ کوهیار بسه ! دقش نده .

کوهیار _ مگه من میخوام که حالش این باشه ، میگم تمومش کن ، آرمان تموم شد !
حالا گلیا امیدوار میشه ، آرمان همیشه مشکل داشت اون از شب عیدش اینم از الانش
، چقدر نیش بخوری ازش بس کن گلیا .

با حق حق گفتم : نمیتونم ! نمی ، تو ، نم .

کوهیار _ نه ! نه به قبلت گلیا نه به بعدت .

مریم _ بسه ... بســـه حالش بد میشه ، برو لباسشو عوض کن ناهار بیارم .

روزی آخر بارداریم ، طفلی کوهیار شبا میومد خونه ی مادرش اون شبم داشت
کتاباشو میخوند که مامان صداش کرد و گفت :

_ آقا کوهیار!

کوهیار مامان و نگاه کرد و گفت :

_ تو که میدونی ما دستمون به جایی بند نیست نمیتونم ازت تشکر کنم .

کوهیار _ برای چی ؟!!

مامان _ برای اینکه اینجا میای این روزای آخر ، برای اینکه هیچ صنی جز دوستی ندارین و از هم خون بیشتر هوای ما رو دارید ، تو و مادرت به من تو این سن درس بزرگی دادید با محبتتون با همدلیتون ... من خیلی شرمنده ام پیش خدا .

کوهیار _ من کاری نمیکنم ! وظیفه امه ، واسه آسایش وجدانمه .

مامان _ ما این وجدان و هیچ وقت نداشتیم که تو انقدر داری براش مایه میذاری ، من برای تشکر ازت تونستم این پلیور رو ببافم .

کوهیار خندید و گفت : ای بابا گوهر خانم دستتون درد نکنه ، انتظار نداشتم .

مامان با بغض گفت : مادر ببخشید توانم همینه .

کوهیار _ گلای عین خواهر منه .

مامان پلیور به کوهیار داد و کوهیار پوشید و با خنده گفت :

_ دستتون درد نکنه چه رنگ خوبیه

با خنده رو به من گفت :

_ برم دوتا مخ بزنم .

خندیدم اما بغض گلمو گرفت ، ته دلم چه غبطه ای به یگانه خوردم ! چقدر آدم خوبی بوده که مرد خوبی مثل کوهیار نصیبت شده ، این همه شیطنت داره اما ذاتش پاکه !

مریم خانم زد پشت دستش و گفت : کوهیار ! حیا کن .

کوهیار خندید و یه من چشمکی زد و مریم خانم گفت :

_ گوهر جان دستت درد نکنه زحمت کشیدی .

کوهیار اومد طرفم و گفت :

_ با دکترت صحبت کردم گفت چون سزارین هستی از فردا میتونی بیای بیمارستان .

_ بیمارستان ؟

کوهیار _ پس کجا خونه ؟ زائو میخوای خبر کنم ؟ قابله اینا ...

خندید و گفتم :

_ هزینه

کوهیار اخم کرد و گفت : بگو مادرت وسایلتو جمع کنه ، صبح می برمت .

_ کوهیار چرا یگانه نمیاد دیگه اینجا ؟!

کوهیار _ منظورت از هفته قبل تا امروزه ؟ بیست و چهار ساعته برای چی اینجا باشه !

_ وای !!

کوهیار با خنده گفت : روش باز میشه ، دوری و دوستی .

شاکی نگاش کردم و گفت : گفتم بیاد خونه خودم اینجا جمعیت زیاد « خندیدم و سریع خنده امو جمع کردم و گفتم :» چیه ؟ درد داری ؟!

_ نه کوهیار « پرسشگر نگام کرد و گفتم :» میخندم عذاب وجدان میگیرم !

کوهیار _ حالا بذار فارغ بشی بعد افسردگی بعد زایمان بگیر .

_ دعوا نکنی ها .

کوهیار با اخم گفت : نه خبر ندارم .

نفسی غمگین کشیدم و کوهیار گفت : مادر به گلایا غذای سبک بده احتمالاً فردا بریم بیمارستان .

مامان _ برای زایمانش ؟ ای وای ! موقعش _ ؟

کوهیار _ لباساشو جمع کنید .

بعد شام بالا رفتم و تا لوازممو که مورد نیازم بود جمع کنم طبق معمول اشک ریختم تصور اینکه خونه ام بودم چی میشد ! آرمان چی کار میکرد کاش مثل قدیم منو می پایید اما چطوری ؟ من که همش خونه ام اگر یه وقت بخوام برم بیمارستان از داخل حیاط سوار ماشین میشم و دوباره داخل حیاط پیاده میشم کاش بود خستم از ای کاش ها اما ایکاش حداقل بیبی چک تو دستشویی اون موقعه میدید و میفهمید حمله ام و برمیگشت.

تا صبح بیدار بودم ، تا صبح اسم آرمان و ذکر میکردم ، حتماً اینم چرخ گردونِ مثل
اون روزای آرمان شدم ، چقدر سخت بود ! طاقت ندارم با بند بند تنم احساساتشو
احساس کردم .

صبح مامان که بیدار شد دید بیدارم گفت :

__ چرا نخوابیدی تو زایمان داری !

__ نتونستم فکر آرمان راحتم نداشت ، دلم میخواد بچه ام وقتی بدنیا میاد باباش باشه تا
صبح خدا خدا کردم مامان مامان از خدا بخواه برگرده .

مامان سرمو بوسید و گفت : من که حق حرف زدن ندارم ولی قبل فارغ شدن تو
خودت بخواه .

حاضر شدم اومدم پایین دیدم کوهیار هم حاضر ، مامان گفت :

__ وایستا منم پیام .

کوهیار _ الان نیایید ، بذارید بریم شاید بگن زوده معاینه کنند ، زنگ می زنم .

مامان _ مگه دکترش نگفته بیاد ؟

کوهیار _ حالا تا معاینه کنه حرف زدن دکتر فقط حرفه .

مریم _ گوهر جان ، راست میگه تو کجا میری ؟ کوهیار حواسش هست .

مامان _ آخه نمیشه که تک و تنها بره ، آقا کوهیار هم مریض داره میره سر مریضاش
این دختر تنها میمونه .

کوهیار _ بERN اتاق بالا که شما هم حق نداری بری ، پایین باید بمونید ، پس صبر
کنید زنگ بزنم .

مامان کوتاه اومد و باهم روبوسی کردیم و با مریم خانم هم همینطور خداحافظی
کردیم و راه افتادیم به طرف بیمارستان

کوهیار _ من امروز مرخصی دارم ، احتمالاً زایمان داری
_ پس چرا نداشتی مامانم بیاد ؟

کوهیار _ چون مادرت فقط میاد استرس میگیره حداقل من تا بالا میام .
_ کوهیار من خجالت میکشم تو اینطوری میکنی .

کوهیار اخم شیرینی کرد و گفت :
_ سر یگانه جبران کن .

با یه حسرتی بی اختیار گفتم :
_ خوش به حال یگانه که تو رو داره .

کوهیار سکوت کرد و تا بیمارستان حرفی نزد وقتی رسیدیم گفت :
_ صبر کن پیام دم جوبه پات در نره بیفتی تو جوب ...

در ماشینو باز کرد و آرنجمو گرفت و گفت :

_ آروم بیا ...

صدای دادش یه جوری ترسوندم که پام در رفت اگه کوهیار نبود با شکم تو جوب خورده بودم زمین ، نعره زد : گلیا !!!

جفت آرنجام تو دست کوهیار بود دنبال صدای آرمان گشتم به خودم نهیب زدم ، تو داری میشنوی حتماً ، به کوهیار نگاه کردم ، سر بلند کرده بود به روبه رو با اخم نگاه میکرد برگشتم دیدم آرمان با دست پانسمان شده ، ریش و موهای بلند با عصبانیت میومد طرفمون به جرئت میگم بیست کیلو لاغر شده بود چشمم داشتن از حدقه بیرون میزدن ، یعنی خودش ؟ خودش ؟!!! از قبرستون به بعد ندیده بودمش ! خودش ؟!! چرا این شکلی شده ؟! قلب هر دو ثانیه هری میریخت ...

کوهیار منو فرستاد پشتش و آرمان عربده زد : کوهیار می کشمت .

کوهیار _ تو غلط میکنی .

آرمان _ گلیا چه گهی خوردی ؟

اومد بیاد طرفم کوهیار هولش داد و جیغ زدم : کوهیار

کوهیار _ برو کنار

آرمان _ عوضی « با صدای دو رگه داد زد : » عوضی هنوز زن من بود .

کوهیار هم با همون لحن و حرص گفت :

__ اگر زنت بود نه ماه ترکش نمی کردی .

آرمان __ حق نداشتین به من خیانت کنین .

اومدم حرف بزnm زیر دلم به شدت تیر کشید ، جلوی دهنمو گرفتم جیغ نزnm ، کوهیار گفت :

__ مگه خونه زندگیتو عوض نکردی که پیدات نکنه هااان ؟ پس نمیخواستیش « داد زد :» پس سیر شده بودی .

آرمان هم یقه کوهیار رو گرفت و گفت :

__ زن منه بی شرف ، زنه منه .

کوهیار هم یقه اشو گرفت و گفت : مگه تقاضای طلاق نداده بودی ؟

آرمان با صورت کبود ، با صدای دورگه عصبی داد زد :

__ به تو چه اصلاً ، برای چی وارد زندگی من شدی این زندگی منه .

کوهیار هولش داد و گفت :

__ زندگی تو بود الان زندگی منه .

شوکه به کوهیار نگاه کردم داره چی میگه ؟!! اومدم برم طرفشون دوباره دردم شروع شد از درد لبه ی باغچه نشستم یه جوری دردم گرفته بود که نفسم در نمیومد که جیغ بزnm

آرمان عین اسفند رو آتیش بپر بالا میکرد دستشو از پس سرش تا جلوی سرش کشید
و عصبی تند تند گفت : خفه شو خفه شو « داد زد :» خفه شو کوهیار تو محرم
دردای من بودی نامرد کی گفت بری طرف زنم ؟

کوهیار یقه اشو گرفت کوبیدش به ماشین و با صدای خفه گفت :

_ مگه ولش نکردی ؟ مگه نیومدم سراغت گفتی تموم شد ! مادرمو کشتن دیگه تموم
شد ؟ مگه نگفتم این زنو به امان کی ول میکنی گفتی : برام مهم نیست ؟

وارفته به آرمان نگاه کردم کوهیار با حرص گفت : نگفتی به درک به جهنم گور باباش
،مادرم دق کرد گور بابای همه ، پدرمو اینا کشتن ، مادرمم اینا کشتن

آرمان داد زد : من حالم خوب نیست .

کوهیار هم با لحن قبلی گفت : چند وقت ؟ یه هفته ، یه ماه ، شش ماه این زن
تنها چیکار میکرد تا حال تو خوب بشه مرتیکه ؟ مگه با زور نیاوردیش مگه با زور
عقدش نکردی با زور عاشقش نکردی ؟ به چه حقی ولش کردی ؟

آرمان _ نمیتونستم .

کوهیار رهاس کرد و گفت : برو بمیر شاید اینو بتونی .

آرمان دستشو بالا برد و گفت : خواستم بازم نتونستم .

کوهیار با حرص گفت : خاک بر سرت از بس ضعیفی شدی بکتاب اما بازم ضعیفی
خودکشی کردی ؟ خاک تو اون سرت !

آرمان با یه بغض مردونه گفت :

_چطور تونستی باهاش باشی وقتی میدونستی که من دنیا رو براش بهم ریختم .

کوهیار با حرص در حالی که انگشت اشاره اشو به شونه ی آرمان می زد شمرده
شمرده با فرود هر انگشتش به شونه آرمان گفت :

_ چون ، لیاقت ، نداری ، چون ، آدم ، نیستی ، جوّ زده ای جوّ زده .

آرمان _ تو چی ؟

کوهیار _ بین منو یگانه یه صیغه تو خونگی بود ، شرفم و زیر پا میذارم اگر وجدانم
درگیر باشه .

آرمان محکم زد تو گوش کوهیار و نعره زد :

_ با زن من ؟

کوهیار هم داد زد : زنت بود که باید کنارش می بودی .

انگشت اشاره اشو بالا گرفت و گفت : تو قانون میگه شش ماه متارکه عقد فسخ
شرعی داره .

آرمان با گریه نعره زد : اون شکم سه ماه نیست عوضی .

بلند شدم ، قلبم از جا کنده شده بود چه راحت منو می فروشه ، چه راحت بهم تهمت
میزنه هم به من هم به بهترین رفیقش .

کوهیار پوزخندی بهش زد و چادر رو سرم جلو کشید و با صدای گرفته و درد مند گفتم :
حیف اون همه اشک آرمان ، حیف اون همه ضجه ، اون غصه خوردنا اون عاشقیا
حیف اینکه منو خوار کردی و من منتظر بودم حیف که بی لیاقتی و من عوض شدم ،
من نیومدم دادگاه و گرنه تو طلاق میدادی ، من این بچه رو خواستم و گرنه تو ول کرده
بودی ، تو عاشق خودتی ، تو اصلاً آدم نیستی تو شبیه هیولایی آرمان ، سر بزنگاه
اومدی زندگیمو ترکوندی و تا فصل من شروع شد بهونه گرفتی و رفتی ... حالا بعد نه
ماه می بینمت دلم می لرزه برات ، تو تنمو می لرزونی ، به کی تهمت می زنی به
دوستی که جای تو سقف داد بالا سرم جای تو مراقب بچه ات بود ؟ جای تو ، جای تو
حرفای دلی که شکوندی و شنید ؟ به کی تهمت میزنی ؟ چطور میتونی بگی ؟ چطور
میتونی تو خیابون آبروی کسی مثل کوهیار رو بریزی ، زنتو هم یه فاحشه معرفی کنی
، تو خوبی اصلاً ! تو که تا دردت زیاد شد ، دلتو که این همه سال چوبشو خوردی ،
تقاص پس گرفت و گذاشتی دم در ، تو خوبی که دود شدی رفتی هوا که مبادا من پیام
سراغت چون میدونستی من دیگه عاشقتم

زدم رو سینه امو گفتم : آتیش گرفت ، همین الان حتی ترک کردنتم آتیشش نزد
منتظر بود ، الان ، همین الان آتیشش زدی ، شما مردا همیشه خطا می کنید زنا
بخشش حقشونه اما اگر زن خطا کنه دیگه راه برگشت نداره ، مردونه نمی بخشمت
آرمان ، مردونه ترکت می کنم

آرمان با چشمای گرد نگاه از چشمم گرفت و به شکمم نگاه کرد و زیر لب گفت :

__ بچه ی منه ؟!

کوهیار _ تو مریضی آرمان ، هم خود آزاری داری هم دیگر آزاری تو مریضی به خدا
احمق این شکم داد میزنه نه ماهه است چطوری حرفای منو قبول میکنی ؟ چطوری
این فکر به سرت میزنه ؟ ! من اگر بخوامش « با حرص گفت : » بارشو زمین بذاره
میرم سراغش نه وقتی بچه تو ، تو شکمشه .

آرمان با عصبانیت کوهیار و نگاه کرد با حرص گفت :

_ تو گه می خوری .

کوهیار _ چیه غیرتت ورم کرد تا حالا غیرتت کجا بود ؟ فکر کردی تو این مدت این
زن چیکار میکنه نامرد حالا صداتو تو سرت میندازی ؟ اصلاً روت میشه حرف بزنی .

آرمان دستشو به سرش گرفت و پشیمون نگام کرد و گفت : گلیا

_ هیسس هیسس _ « با چشمای پر اشک گفتم : » حالا من نمی
بخشمت آرمان .

آرمان _ گلیا من داغون بودم گلیا من داغونم

انگشت اشاره امو روی بینیم گذاشتم و چشمامو بستم و گفتم :

_ از اینکه گاهی شیطانی گاهی فرشته خسته شدم برو آرمان راحتم بذار .

چشمامو باز کردم ، اشک از چشمش سر خورد و گفت :

_ کجا ؟! من کسی رو ندارم کجا ؟!

دردم شروع شد باز ، لبامو رو هم گذاشتم که جیغ نزنم غیر قابل تحمل بود آرمان و کوهیار هر دوشون اومدن سمتم ، با دستم جلوی دهنمو گرفتم و کوهیار گفت : دردت شروع شد نترس الان هر چند دقیقه یبار کمتر میشه میتونی راه بری ؟

سرمو به معنی « نه » تکون دادم و گفت :

آرمان حواست باشه برم ویلچر بیارم .

کوهیار رهام کرد و آرمان از پشت سر گرفتم و گفتم :

_____نترس عزیزم

با دندونای رو هم با درد گفتم :

ساکت شووو آخ آخ

آرمان _ ببخشید ببخشید دیوونه شدم وقتی دیدم با این شکم از ماشینش پیاده شدی و کمکت میکنه از جوب رد بشی ، دیوونه شدم دیدم آرنجتو گرفت و حواسش به توئه ، گلیا گلیا تو منو می شناسی .

با همون حال گفتم : الآن الآن ش شنا ختم

آرمان _ من بد کردم باشه من بد کردم ولی حق نداری منو نبخشی .

دردم کمتر شد ، عرق رو پیشونیم نشستہ بود ، نفس نفس می زدم هولش دادمو گفتم :

__ خودخواه بازم میگه حق نداری منو ترک کردی ، ولم کردی ، « با گریه گفتم
:» شبیه بچه یتیمای صغیر شده بودم ، تو همه چیز ما رو گرفتی خودتم از من گرفتی ،
من حامله بودم ، مردم از خجالت جلوی کوهیار ، مردم از حس سر باری ، خواهرم کوه
کوه منت رو سر منو مادرم گذاشت خوار شدم ذلیل شدیم ذلیل
آرمان دستمو گرفت ، خواستمو دستمو از تو دستش دربیارم نداشت به زور دستمو اومد
بیوسه دیدم مچش خون ریزی کرده ، قلبم هری ریخت ، لعنتی چرا مهمه ؟ چرا مهمه
؟ به درک مثل خودش بگو به درک به درک به درک وای دستش به
درک

__ دستت خون ریزی کرد
__ به درک ، گلیا دیشب بریدم میدونی چرا ؟ چون نمیتونم ازت بگذرم ، خونه زندگی و
کار و بارمو فروختم که برم ، فرودگاه نرفته برگشتم ، میخواستم برم از این کشور از
هرجایی که تو رو یاد من میندازه برم اما نتونستم ، خواستم با خودم لج کنم طلاق
بدم بدونم که تموم شدی اما خودم نرفتم دادگاه خودمو به مریضی زدم که خودمو
گول بزنم ، میدونستم هیچیم نیست اما تلقین می کردم از جا نمیتونم بلند بشم
نمیتونم برم دادگاه
مچشو بهم نشون داد و گفت : تیر آخرم بود اما بازم نتونستم ترسیدم از اینکه تنها
بمیرم ترسیدم از اینکه هیچ کس پیدام نکنه ، از اینکه تو نفهمی من مردم از این
بیشتر می ترسیدم .

با بغض گفتم : احمق !

دردم دوباره شروع شد و کوهیار اومد بالا سرم و روی ویلچر نشوندم و راهی اتاق
زایمان شدم

کوهیار تا بالا باهام اومد توی اون درد و کلافگی گفتم :

_ گلیا ببخشید اون حرفا رو زدم ، باید یه کاری میکردم به غیرتش بربخوره ، من
میدونم روت حساسی هیچی مثل حسادت و غیرتت بیدارش نمیکرد ببخشید اگر
حرفی زدم که ناراحت شدی تو میدونی که مثل خواهر منی

_ میدو میدونم کوهیار اما آرمان بدکرده

کوهیار _ تو میخواستی برگرده ، اون موقع هم میدونستی بد کرده بود اما برای من
هزار دلیل میاوردی آرمان وقتی عاقل که بدونه تو رو داره وقتی پیشش نباشی یه
مریض جنون گرفته است ، ببین احمق رگشو زده بود .

سری تکنون دادمو گفتم :ببخش نه به خاطر اون به خاطر خودت چون تو داری عذاب
میکشی نذار این بچه هم تو کینه های شما شریک باشه ، بزرگ که بشه هم از تو
کینه داره هم پدرش ته این داستان خوب نمیشه ، تو بینتون عاقل باش به خاطر بچه
ات .

دکتر اومد و گفت : دکتر توکلی؟! می رید بیرون!؟

کوهیار _ بله بله گلیا ! موفق باشی « با اون درد خندیدم و با خنده رفت بیرون »

به هوش اومدم با سر سنگینم ،مامان و مریم خانم بالا سرم بودن

مامان _ وای مادر تو که منو کشتی

مریم خانم _ سلام خوبی مادر ؟

_ بچه ام کجاست ؟

مامان به مریم خانم نگاه کرد و قلبم هری ریخت و گفتم :

_ چی شده ؟

مریم خانم _ آرمان رفته بیارتش .

_ آرمان؟! « صدای یگانه اومد که جلوی در با آرمان حرف میزدن ، هرچی گوش تیز

میکردم نمی فهمیدم ولی همش صدای کوهیار تو گوشم بود که می گفت « بچه رو

ازت میگیره » با نگرانی گفتم : « بچه امو ببره .

مریم _ کجا ببره !?

_ این همه مدت نبوده حالا اومده ، حالا که فهمیده بچه داریم ، نیاد بچه امو ببره ؟

به مامان نگاه کردم ، مامان سکوت کرده بود و با تعجب گفتم :

_ چرا ساکتی ؟

مامان _ راضیش کن ! آرمان فعلاً ! تنها راه زندگی ماست ، تاکی خونه ی مردم باشیم
و این بنده خداها چه گناهی کردن که نون خور اضافه اشون باشیم .

مریم _ گوهر ! این حرف و نزن !

مامان _ در دیزی بازه حیا گربه کجا رفته ، آرمان هر چی باشه از تن منه ، درسته که
همه بهم خیلی بد کردیم اما گلیا الان یه بچه داره ، این بچه هم پدر میخواد هم مادر
، بچه خرج داره مریم ، همیشه هممون با کینه و انتقام زندگی کردیم ، من از خواهرم ،
خواهرم از بچه ی من ، شوهرم از شوهر خواهرم ، آرمان از همه ی ما این بچه ی
پاک معصومو مثل خودمون نکنیم ، یکی باید این وسط ببخشه تا این کینه خون بس
بشه وگرنه مثل ویروس نسل در نسل ادامه پیدا میکنه ، گلیا مادر حالا که برگشته
نگهش دار ، میخوای بازم خونه ی مریم خانم باشیم و زحمتامون رو گردنشون باشه ؟
مریم خانم با مهربونی دست مامان و گرفت و مامان گفت :

_ من که ازم گذشت اما تو چهل پنجاه سال دیگه رو پیش رو داری ، میخوای این
سال ها رو چطور زندگی کنی ؟ بابات که زندان و زندانش به شوهرت و رضایتش
وصل ، برادرتو که یه سال ندیدیم ، اونم از خواهرت ، گول غرورتو نخور ، تو از صفرم
بخوای شروع کنی باید کف دستت یه چیزی برای شروع داشته باشی ، باید بابت آینده
بچه ات خیالت راحت باشه ، اینا به کنار ، آرمان بچه اشو رها نمیکنه حتی اگر از تو
بگذره ، بخوای لج کنی ، اونو ازت میگیره ، فکر نکن میتونی بچه رو از اون بگیری ،
اینجا ایرانِ قانوناشو به نفع مردا نوشته ، زنهار فقط عاقلانه و با سیاستشون می تونند

تموم قوانین و نقض کنند ، عاقل باش دختر ، بچه ات و آینده اش از غرورت و دل شکسته ات مهمتره تو سال های بعد می تونی تقاص این کار آرمان و ازش پس بگیری ولی وقتی که بچه ات بزرگ شده باشه ، منو بین سر شصت سالگی آواره ام چون دل خواهرمو سال ها شکوندم ، بین پاره ی تنم زیر دندون همون خواهره ، شوهرم بدهکار بچه ی همون خواهره ، شاید خواهرم بخشیده باشه اما محاله کسی بلا گردون کار خودش نباشه ، آرمان هم کارمای کارشو پس میده ، تو هم با بخششت نتیجه کار خودتو می بینی ، این بزرگی دخترم نه ضعف نه شکستن غرور ، حداقل دیگه آرمان نمی تونه یه عمرشو تو سرت بزنه .

سری تکون دادم و گفتم :

__ ببخشم نه به خاطر اون به خاطر بچه است .

مریم __ آفرین دخترم کار درست همینه ، تو یه دختر بدنیا آوردی ، دختر به حمایت پدرش نیاز داره ، اگر الانم نیاز نداشته باشه وقتی بزرگتر بشه و دست و آغوش یه مرد بالا سرش نباشه خدا میدونه که با دست و آغوش کدوم نامردی ممکن گول بخوره .

آروم گفتم :

__ من فرصت میخوام مریم خانم ، تموم احساسم آرمان و میخواد اما دلمو شکوند از حرفایی که شنیدم دلم شکسته ، باید با خودم کنار بیام .

مریم خانم لبخندی زد و گفت :باشه عزیزم ، برم بگم بیان داخل بچه اتو بینی .

به مامان نگاه کردم ، راست میگه حداقل آرمان آخرش خواهر زاده اش هم هست اما تا کی خونه ی مردم باشه ؟ من تا کی خونه ی مردم باشم ؟ نمیخوام سر بار باشم ، این مدت این همه عذاب کشیدم ، نمیخوام حالا علاوه بر مامان نگران بچه امم باشم

میدونید وقتی مادر میشیم ، هیچ چیز مهم نیست جز بچه ات میگی گور بابای غرور و دل بچه ام چی ؟ به قول مامان به آتش بس میخواییم تا این کینه ها و انتقام های خونوادگی تموم بشه شاید با بدنیا اومدن دخترم فصل تازه زندگی همه امون باشه .

شاید خیلی طول بکشه تا دردم تسکین پیدا کنه اما وقتی به دختر کوچولوم نگاه میکنم تموم دردم فراموش میشه ، همیشه که خونه مریم خانم بمونم برای پوشک و شیشه و لباس بچه منتظر محبت کوهیار باشم ، همیشه پدر ها رو تو خیابون ببینم و حسرت پدر نداشتن بچه امو بخورم همیشه برای خواسته های بچه ام بگم چون پای غرور و عزت نفسم درمیون بود و پدرت قلبمو شکوند ازش جدا شدم و تو رو هم دور کردم ، صبر کن بزرگ بشی کار کنی پول دریاری برای خودت عروسک بخر اون لباس و بخر اون پارک بازی رو برو من نمیتونم خودخواه باشم چون یه مادرم ، نمیتونم ببینم مادرم شب تا صبح ، صبح تا شب بافتنی می بافه تا ده بیست هزار تومن پول دریاره که پول یه بسته پوشک هم شاید نشه ! وقتی بچه امو دادن بغلم انگار نصف بار سنگین رو دوشم سبک شد مریم خانم با آرمان صحبت کرد و گفت « چند روز بهش فرصت بده بذار خونه ما بمونه ... » آرمان هم مثلاً ! وقت داده بود ، هر روز از شیر مرغ تا جون آدمیزاد میخرید می اومد بس خونه مریم خانم تا شب ، انقدر که مامان گفت :

__ خودتونو مسخره کردین ، خوب پاشو برو خونه ات دیگه ، آرمان که همش اینجاست
بعد یه هفته وسایلمو جمع کردم و برای آرمان شرط گذاشتم که باید مادرم هم با ما
زندگی کنه اول یه جور نگام کرد که سریع گفتم :

__ جرئت داری بگو « نه »

آرمان __ باشه ولی تو یه واحد جدا .

چشمامو ریز کردم و گفتم :تو مگه نمی خوای مادرت سر پناه داشته باشه ؟ خيله خب
دیگه .

__ من شرط دارم .

آرمان دخترمو تو بغلش جابجا کرد و گفت یا علی !

__ من حق فرزند میخوام .

آرمان اخم کرد و گفت : این چیه ؟! اینو از کجا آوردی ؟

__ به تو اعتباری نیست .

آرمان __ لا اله الا الله .

__ من یه سر مایه میخوام .

آرمان با اخم گفت : بگو طلاق میخوای .

__ حق هر زنی ، تو مهریه نداشتی برام تازه من مگه شریک زندگیت نیستم ؟بعد هم
من که تو رو نداشتم برم ، بزارم برم هم تو بخوای نمیزاری برم ، تو بودی که بی خیال
من شدی .

آرمان زیر لب گفت : عجب غلطی کردم .

__ میدی یا نه ؟

آرمان __ فعلاً که تو سواره ای ، باشه ، تموم نشد ؟

__ وایستا فکر کنم .

خنده ام گرفته بود ، آرمان شاکی گفت :

__ پاشو ببینم

راهی خونمون شدیم این بار با تجربه های گذشته امون زندگی میکردیم ،همه
مراعات همدیگر و میکردیم چون میدونستیم یه جایی اعمالمون به خودمون بر میگرده
، مامان طبقه پایین ما ساکن شد ، آرمان دوباره کار و کسبش و راه اندازی کرد

سه ماه بعد از آشتی‌مون کوهیار و یگانه عروسی کردن ، چند ماه بعدش اتفاقی کوهیار ، احمد و تو خیابون دید که بازم کارتن خواب شده بود ، آرمان و مطلع میکنه و آرمان می خوابونتش برای ترک ، بعد ترک هم آورد تو خط تولید کارخونه منصب بالا بالایی نداد و بهش گفت « لیاقت نشون بده ، نون حلال دربیار ، حواسم بهت هست مواظب باش خطا نکنی ، الآن به خاطر خواهرت اینجایی ولی بعد حتی خواهرتم این فرصت و بهت نمیده .»

اسم دخترمون رو « آوا » گذاشته بودیم ، آوا سه سال و نیمش بود که آرمان به بابا رضایت داد بیاد بیرون اما اما امان از این کینه که بابا رو نگهبان کارخونه گذاشت و گفت :

__ از حقوق ماهیانه کسر میکنم برای قسطات .

هروقت من اومدم حرف میزدم گفت :

__ خودتو قاطی نکن این حساب ما دوتااست .

بابا هم حرفی نمیزد شاید اونم مثل مامان و احمد فهمیده بودن این انتخاب خودش بود .

شاید همه چی خوب شده بود اما دست مثل چینی بند زده بود که ممکن هر لحظه از هم گسسته بشه

دنیای عجیبی ، همه امون به هم وابسته ایم بدون استثنا و محاله چرخ گردون زندگی مارو بهم نرسونه

مثل بابا که زیر دست همون پسری رفت که یه روز تو عروسی دخترش بلند گفت:
پولی که رو سر عروس می ریزم برای آرمان.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)